دانلود
رمان



زندگیه غیر مشترک

دختر خورشید

فصل اول :

صدای همهمه که جلوی خانه باغ اقا بزرگ به گوش می رسید باعث شد گام ها سریعتر به دنبال هم روان شوند. با تعجب نگاهش را میان پرده های سیاهی که روی دیوار اویخته شده بودند می گرداند.

در باورش هم نمی گنجید پدر بزرگ داشته باشد... ؟!

بد تر از همه اینکه در طی بیست و چهار ساعت فهمیده بود پدر بزرگ داشته است اما اینک او مرده است.

نفسش را فوت کرد. با نگاه به برادرش برنا که ارام اشک می ریخت وچهره ی خیس مادر و چهره ی مغموم پدر سعی داشت بفهمد چقدر واقعی است که یک پدر بزرگ داشتن ... پدر بزرگی که حالا مرده است... و حالا که نیست باید باورش کند که هست یا لا اقل بود.

برنا چنان میگریست که انگار او این مرد را می شناخت.

اهسته زیرگوشش پرسید: تو میدونستی؟

برنا اشکهایش را پاک کرد وگفت : اره... تو یادت نیست.... خیلی کوچیک بودی که ما از تهران رفتیم...

بلوط اهی کشید. همیشه شناسنامه اش که صادره از تهران بود برایش یک افتخار بین همکلاسی هایش محسوب میشد. و اینکه هیچ وقت لهجه ی شیرازی نداشت هم یکی دیگر از امتیاز هایش بود...

با این حال بی توجه به خستگی اش که از ظهر دیروز که از شیراز به تهران امده بودند

و در تنش مانده بود وارد خانه باغ شد.

یقه ی پالتویش را بالا داد و هم پای برنا راه می امد و به باغ مینگریست. پاییز، بودنش را زیادی فریاد میزد. درختان لخت بودند. فضا هم بی روح و سیاه و سرد بود.

مسیر طویلی طی شد تا به یک ساختمان دو طبقه ی قدیمی کلنگی رسیدند. جلوی در یک مرد قد بلند با موهای جو گندمی ایستاده بود. سر تا پا سیاه پوشیده بود. ابروهای کلفت و بهم پیوسته ای داشت. فاصله ی ابرو با چشمهایش کم بود وخشونت را در چهره اش به رخ میکشید. اما انقدر شکسته و گرفته به نظر می امد که خیلی روی چهره ی عبوسش تمرکز نکرد.

مرد به سمتشان چرخید. با تماشای برنا که تقریبا هم قامت خودش بود او را محکم به اغوش کشید.

مرد زیر گوش برنا گفت: چه قدر بزرگ شدی پسرم...

برنا با صدای خفه ای گفت: تسلیت میگم عمو جان...

عمو؟! عجب واژه ی غریبی بود؟ عمو... یعنی او عمو داشت؟ نفسش را مثل پوف خارج کرد. بیست و دو سال از پدرش هیچ چیز نمی دانست حالا فهمیده بود یک پدر بزرگ دارد که فوت شده یک عمو... خدا اخر و عاقبت این سفر را به خیر بگذراند.

مرد رو به پدرش می نگریست. انگار زمان ایستاده بود. هیچ شباهت فاخری با هم نداشتند.

چهره ی پدرش با چشمان درشت قهوه ای و پر چین شکن بود ... موهای لخت قهوه ای که ریختنش کمی به وسعت پیشانی اش افزوده بود.

دو مرد تنها به دست دادن ساده ای اکتفا کردند. مرد رو به مادرش گفت: خوش اومدید ریحان خانم....

ریحان خانم اهسته گفت: تسلیت میگم اقا بهادر... غم اخرتون باشه...

بهادر؟ یعنی نام عمویش بهادر بود؟!

بهادر به بلوط خیره شد. دختر بلند قامت و کشیده ای که اندام ظریفش در حجم پالتوی سیاهی گم شده بود. صورتش ازسرما به سرخی زده بود.

چشمهای ابی ساده اما کشیده اش در حصار مژه های قهوه ای تیره ... زیر ابروهای خرمایی می درخشیدند.

بینی تازه عمل شده ی سربالا ... با پوست روشن و مهتابی و موهایی که ترکیبی از سه رنگ مشکی و قهوه ای روشن وتیره بود که کمی از زیر کلاه مشکی اش بیرون زده بودند هارمونی داشت... در انتها لبهای برجسته و چانه ای متوسط که ختم صورتش بود... چکمه های مشکی ساق بلندش قاب ساق پاهایش بود... دستش را برای اغوش گرفتن او گشود.

بلوط تنها دستش را دراز کرد و اهسته گفت: تسلیت میگم...

بهادر ماتش برد. چشمان بی حالتش مثل یخ بودند.فهمیدن اینکه بلوط مانند برادرش است اصلا سخت نبود. دستش را گرم فشرد وگفت: خوش اومدی عمو جان....

بلوط در دل پوزخندی زد. با عمویش مشکل داشت. وای به حال جانش!!!

بهادر از جلوی در کنار رفت و هر چهار نفر وارد خانه شدند. بوی حلوا و گلاب کل خانه را فرا گرفته بود. چند زن در خانه می چرخیدند. مشخص بود که مراسم هنوز به طور جدی اغاز نشده است.

بهادر رو به دخترش ویدا گفت: ویدا جان... سودی کجاست؟

ویدا به بلوط نگاه میکرد ... در همان حال صدای مادرش امد که گفت:اینجام بها...

و او هم نگاهش روی ریحان توقف کرد. بعد از بیست سال... به سمت ریحان قدم برداشت وریحان با هق هق خودش را در اغوش سودی انداخت.

دو جاری که یک زمان رابطه ی خواهرانه شان زبانزد خاص و عام بود بعد از بیست سال این چنین دیدار می کردند.

ریحان مشغول احوالپرسی با ویدا شد و سودی به برنا نگریست.... لبخندی زد وگفت: حالت چطوره پسرم؟

برنا مودبانه و سر به زیر پاسخ داد. همانی بود که وقتی هشت ساله هم بود همین ترتیب را در عرض ادب اجرا می کرد.

رو به بلوط مات شد. با نگاهی محبت امیز گفت: حالت خوبه عزیز دلم؟

بلوط سرد گفت:ممنونم...

سودی به او حق میداد ... او تنها دوسال داشت که از این باغ و خانه رفتند. مشخص بود که چیزی به خاطر نداشت.

جمع را به سالن پذیرایی راهنمایی کردند. بلوط کلاهش را از سرش دراورد. موهایش را یک بار باز کرد و از نو بست.

پسر جوانی از پله ها پایین می امد.

بهادر صدا کرد: وحید جان... ببین کی اومده...

وحید ناچارا ایستاد و به جمعی چهار نفره ای که در پذیرایی نشسته بودند خیره شد. اولین شخصی که از دیدش گذشت دوست و یار غار دیرینش بود. یعنی میگفتند که هست... هرچند خودش هم باورد داشت...

برنا با لبخند نگاهش میکرد.

وحید پیش رفت و قبل از برنا با عمویش بهرام سلام وعلیک کرد. بهرام انقدر اورا محکم به خود می فشرد که انگار جواهری است که تازه بدان دست پیدا کرده است و از ترس از دست دادنش این چنین محکم او را به اغوش کشیده بود.

دقایقی گذشت. وحید کنار برنا نشسته بود. بلوط با یکی از دوستانش پیامک بازی میکرد. جو ساکت وسنگین بود.

ویدا با سینی چای جلو امد وگفت: بفرمایید...

بهرام در رویش خندید و گفت: پیر شی عمو جون...

ویدا تنها لبخندی زد.

کنار بلوط نشست وگفت: خوبی بلوط جون؟

بلوط به او نگاه کرد وگفت: ممنون...

ویدا برای اینکه سر حرف را باز کند گفت: چند سالته دختر عمو...

دختر عمو؟!

به نظرش انقدر مسخره امد که پوزخندی زد.

اما با چپ چپی که از سوی برنا به او روان شد ناچارا لبهایش را جمع کرد وگفت: بیست و دو...

ویدا سری تکون داد وگفت: دانشجویی؟

بلوط از سوالهای او کلافه جواب داد: تموم کردم... شیمی محض خوندم...

ویدا سری تکان داد.

بلوط اهسته گفت: ببخشید من کجا میتونم دست ورومو بشورم؟

ویدا از جا بلند شد و او را راهنمایی کرد.

مراسم اصلی ساعت یازده شروع میشد. سوم حاج اقاهوشنگ وارسته بود...

پیرمرد عمری تلاش کرد دو پسرش اشتی کنند... بیست سال تلاش حاصلی نداشت ... انگار باید خود را به اغوش خاک تقدیم میکرد تا انها حد اقل بعد از اندی سال یک نظر در چشم هم بیندازند... مرد بیچاره وقتی به خاک سپرده میشد پسر کوچکش حضور نداشت .بهادر بزرگی کرد وتماس گرفت لاا قل برای سومش حتما بیاید.... حالا با تمام اختلافات خانوادگی که میان دو برادر بود برای ابرو داری و مردم داری اجبارا کنار هم جلوی در ایستاده بودند و به مهمانان خیر مقدم می گفتند.

بلوط کنار ویدا ایستاده بود و ادم هایی که اصلا نمی شناخت را از نظر می گذراند. با اینکه ادم دیر جوش و سردی بود اما از ویدا خوشش امده بود.

مراسم بیشتر سکوت مطلق بود. گاه گاهی صدای وز وز زنانه ای می امد... اما در هر صورت کسی نبود که برای پیرمرد نود ساله ای زار بزند وبه خود و در ودیوار چنگ بیندازد.

بلوط به عکسی که در قاب چوبی و یک نوار سیاه محصور بود مینگریست. چهره اش بیشتر شبیه عموی دو سه ساعته اش بود تا پدر خودش...

البته از چهار روز پیش که تماسی با خانه شان گرفته شد و اطلاع رسانی شد که پدر پدرش فوت شده فهمیده بود که کلی فامیل دارد. با این حال... هنوز در ذهنش نمی گنجید صمیمیتی که با دختر خاله هایش دارد با ویدا هم داشته باشد. ده سالی از او بزرگتر بود. یک پسر سه ساله داشت که در خانه ی مادر شوهرش سر میکرد تا این مراسم باعث خمودگی روحیه ی کودکانه اش نباشد.

ویدا می رفت ومی امد. مادرش با سودی خیلی عیاق شده بودند... معلوم بود که از ابتدا هم روابط خوبی داشتند. چه بسا حرفهای بیست سال را برای هم می گفتند.

بلوط حوصله اش سر رفته بود. نمی دانست چه کار کند. دوست داشت در باغ پاییزی پیاده روی کند. سر جمع ده بار بیشتر تهران نیامده بود. هرچند تیپ و ظاهرش متمدنانه و مدرنیزه بود...

ساعت از هشت شب گذشته بود. اکثر مهمانان رفته بودند. خودی ها بودند... از جمله خواهری های سودی و شوهرهایشان و فرزندانشان...

وحید وبرنا با هم مشغول بودند.

الناز کنار ویدا امد وگفت: دختر عموی خوشگلتو بهم معرفی نمیکنی؟

ویدا لبخندی زد وگفت: تو کجا بودی؟

الناز کنار بلوط نشست وگفت: هیچی بابا خاله سهیلا مخم کار گرفته بود... و رو به بلوط گفت :خوبی بلوط خانم؟

بلوط لبخندی زد وگفت:ممنون...

الناز دستش را جلو اورد گفت: کاش زمان بهتری باهاتون اشنامیشدم...من الناز هستم همسر و دختر خاله ی وحید خان.... تسلیت میگم فوت پدربزرگتونو...

بلوط داشت از خنده می مرد. به چه زبانی می فهماند که او اصلا این مرد را نمی شناخت. تنها سری تکان داد.

پدرش او وبرنا ومادرش را صدا کرد.

واقعا اگر دنیا را به او می دادند اینقدر ذوق نمیکرد... انقدر مجلس خشکی بود وانقدر دیگران را نمی شناخت که میلی نداشت حتی یک ثانیه ی دیگر هم انجا بماند.

بهادر خان جلوی در ایستاد وگفت: شب اینجا نمیمونید؟

بهرام سرد پاسخ داد: میریم هتل...

بهادر با حرص جواب داد: خوش اومدید...

بهرام با غیظ به اوخیره شده بود که وحید تند خودش را به انها رساند وگفت: بابا... خواهش میکنم...

بهادر سیبیل هایش را میجوید.

بهرام تند رو به خانواده اش گفت:بریم...

بلوط زیر لب از جمع خداحافظی کرد. ریحان و سودی چشمهایشان پر از اشک بود. برنا شماره اش را به وحید داده بود. از عمو وزن عمویش خداحافظی کرد.

بهرام رو به بهادر گفت: برای هفتم نمیایم... صورت حساب خرج کفن ودفن وحواله کن به شیراز... نمیخوام دینی به تو داشته باشم...

بهادر که کاملا بهم ریخته بود به تندی گفت: تو نمیخوای دینی به من داشته باشی؟ تو یک عمره که به من مدیونی...

سودی تند گفت: بهادر جان...

بهرام چند پله ای که پایین رفته بود را بالا امد و از لا به لای دندان هایی که بهم می ساییید گفت: من؟ دستت درد نکنه... خوب مزد برادری و گذاشتی کف دستم....

بهادر دستهایش را در جیبش فرو کرد وگفت: من یا تو؟ تو که رفتی و پشت سرت هم نگاه نکردی... یه عمر نگهدار پدر بودم ... صدام درنیومد....

بهرام میان کلامش پرید وگفت: پس همینه... منت هم سرم میذاری... خدا رحم کرده بود عزیز کرده ی پدر بودی.. اون موقع که دم از فرزند ارشد بودن میزدی فکر این روزاتم میکردی خان داداش.....

بهادر در حالی که نبض شقیقه اش میزد تند گفت: من و خانواده ام هر کاری از دستمون برمیومد برای اقاجون کردیم... حالا تو ... سری از روی تاسف تکان داد وگفت: برات خرج کفن ودفنشو حواله کنم؟ تو خجالت نمیکشی؟ فکر کردی معطل یه قرون دوزار تووییم؟

بهرام خواست حرفی بزند که ریحان استینش را کشید وگفت: تو رو خدا ابروریزی نکنید... بزرگتره .... و رو به بهادر گفت: شما ببخشین... زحمت دادیم....

بهرام سری از روی تاسف تکان داد و با گام هایی تند به سمت در باغ حرکت کرد.

بلوط در لحظات اخر به چهره ی منقبض عموی تازه یافته اش نگاهی انداخت ودنبال برنا و مادرش حرکت کرد.

بهرام در را با تندی باز کرد.

پسر جوانی در حالی که دستش بالا بود انگار که میخواست زنگ را فشار دهد امادر زود باز شده بود ایستاده بود .

بهرام هم به او نگاه میکرد.

در نظر اول یک لحظه فکر کرد جوانی خودش است... بلند قامت و اندامی ورزیده ... هوا تاریک بود اما نور چراغ جلوی در به موهایش خورده بود.

موهای خرمایی که در زیر پرتوی چراغ قهوه ای روشن بود. چشمهای درشت قهوه ای روشن... بینی قلمی کوچک ... لبهای نسبتا برجسته و چانه ای کوچک که در صورت گردش توازن خاصی برقرار کرده بود.

بهرام اهسته گفت: ونداد...

ونداد اهمی کرد وگفت: سلام...

بهرام بی اراده او را به اغوش کشید. ونداد واکنشی نشان نداد دستهایش از دو طرف پایین انداخته بود. اما بهرام با تمام وجود به اغوشش کشید. از قدیم همه شباهتش را به او نسبت میدادند. حالا توقع نداشت اینقدر شبیه خودش باشد.

ونداد اهسته گفت: شّ شّ شّ شما باید اقا بهرام باشید درسته؟

یک لحظه دلش گرفت که چرا پسرک نگفت عمو.... اما نتوانست خیلی واکنش دهد.

ونداد : تسلیت میگم...

بهرام چیزی نگفت. داشت به او نگاه میکرد.

ونداد ادامه داد و شمرده شمرده گفت: قدم ما بد بود که تشریف می برید؟

بهرام لبخندی زد وگفت: اره داشتیم می رفتیم...

ونداد بی تعارف دیگری از جلوی در کنار رفت وگفت: خوشحال شّ شّ شّ شدم ... دیدمتون...

بهرام اهی کشید.چیزی نگفت. لابد انقدر درگوشش خوانده بودند که از او متنفر بود. حتی در نگاهش این همه نفرت را میدید... سرش را پایین انداخت و از خانه خارج شدند.

ونداد با ریحان خانم و برنا هم سلام علیک کوتاهی کرد ورو به بلوط هم به تک سلامی افاقه کرد.

بلوط جواب داد: خداحافظ...

ونداد هم سریعا خداحافظی کرد و در را بست. بهرام یک لحظه دلش گرفت. شاید حق داشت... شاید هم... اهی کشید و به سمت اتومبیلشان حرکت کردند.

برنا پشت فرمان نشست تا پدرش استراحت کند و بعد باهم جایشان را عوض کنند. اصرار داشتند همان دم به شهرشان باز گردند.
بلوط خسته بود. اما برنا وریحان وبهرام خاطرات زیادی را در ذهن مرور میکردند.

با رخوت از تختش پایین امد... با اینکه دوازده ساعت خوابیده بود اما همچنان میل داشت بخوابد. خستگی راه به تنش مانده بود... به سمت حمام رفت واب داغ را تا انتها باز کرد.

بعد از یک دوش اب گرم تا پ و شلوارکی پوشید واز اتاقش خارج شد.

برنا مشغول تماشای تلویزیون بود. با دیدن او تند گفت: بلوط سرما میخوریا؟

بلوط بی توجه به حرف او گفت: مامان کجاست؟

برنا لیوان چایش را برداشت وگفت: با بابا رفتن خرید... شب خاله اینا میان اینجا...

بلوط سری تکان داد و به اشپزخانه رفت. دلش غذا میخواست... از گرسنگی در حال غش کردن بود.

حینی که برای خودش سوسیس سرخ می کرد سر و کله ی برنا پیدا شد وگفت: این چیه؟ خوب بندری درست میکردی با هم بخوریم؟

بلوط با ارنج به پهلویش زد وگفت: برو گمشو خودت برای خودت درست کن..

برنا سر گاز ایستاده بود و محتویات تابه را هم میزد... در همان حال گفت: یه کم گوجه و خیار شور خرد کن من حواسم به این هست...

بلوط ابروهایش را بالا داد. برنا چقدر پر رو بود.

سری تکان داد و مشغول شد... در حین خرد کردن گوجه بود که پرسید:اختلاف بابا و برادرش سر چی بود؟

خودش هم یک لحظه از اینکه نگفت عمو شوک شد. اما به هرحال بیست سال زمان کمی نبود... اصلا نمی دانست که ممکن است عمو داشته باشد.

یادش می امد همیشه وقتی از مادرش می پرسیدخانواده ی پدری کجا هستند او جواب درستی نمیداد... یک بار می گفت فوت شدند... یک بار میگفت پدرت تک فرزند است... هیچ کس حرفی به او نمیزد. یعنی اصلا حرفی در این مورد پیش نمی امد که بخواهند راجع به ان بحث کنند.

انقدر غرق بود که نفهمید برنا تابه ی سوسیس را اماده کرده است و جلوی خودش گذاشته است و مشغول به خوردن است.

بلوط بی توجه به او که با دهان پر گفت: گوجه ها رو بده این ور...

گفت:چرا جواب منو ندادی؟

برنا : جواب دادم نشنیدی....

بلوط دستهایش را زیر چانه برد وگفت: خوب سر چی دعواشون شد؟

برنا با اشتها مشغول بود همانطور که میخور گفت: هیچی و همه چی... منم اونم موقع بچه بودم... هفت هشت سالم بود...

بلوط: خوب بالاخره...

برنا لقمه اش را فر و دادو گفت: تو دوسالت بود که با ونداد داشتین دور استخر بازی میکردین.... نمیدونم چی میشه که ونداد تو رو هل میده و پرت میشی تو استخر...

بلوط مشتاقانه گوش میکرد. انقدر که اصلا گرسنگی را از یاد برده بود. هرچند اینقدر مهربان نبود که اجازه بدهد برنا همه ی محتویات تابه را نوش جان کند... با چنگال سوسیس خالی میخورد.

برنا ادامه داد: وقتی که از اب میارنت بیرون بابا ونداد و کتک میزنه... عمو بهادرم که اینو میبینه میاد جلو و خلاصه درگیر میشن باهم....

بلوط هووومی کشید وگفت: چقدر مسخره... همین؟

برنا نفسش را از سیری فوت کرد وگفت: تقریبا... بعد از اون روز خیلی اتفاقای دیگه میفته... بابا سهامشو از شرکت بیرون میکشه... اخه میدونی بابا و عمو مثل اینکه باهم یه شرکتی اداره میکردن... وقتی بابا اینکار و میکنه عمو بهادر میره زیر قرض و خلاصه اقا بزرگ هم میاد طرف عمو بها رو میگیره که پسر ارشدش بوده... بعد از اونم ما میایم اینجا... بچه بودم ولی یادمه که بابا قسم خورد اسم خانوادشو نمیاره... دیدی هم که بیست سال گذشته اما هنوزم چشم دیدن برادرشو نداره...

بلوط در حالی که انگشتش را که سسی شده بود لیس میزد گفت: سر یه چیز کوچیک ...

برنا کش وقوسی امد وگفت: خیلی کوچیکم نبود....

تا بلوط بخواهد بپرسد چطور در باز شد و پدر ومادرش وارد خانه شدند. بلوط اجبارا ادامه ی سوالاتش را به بعد موکول کرد. گوشی اش در جیب شلوارکش لرزید...

شروین بود... بعد از دو ماه... چه عجب؟!!!

گوشی اش در جیب شلوارکش لرزید...

شروین بود... بعد از دو ماه... چه عجب؟!!!

در حالی که سعی داشت خیلی تلخ و تند صحبت کند گفت: بفرمایید...

شروین: علیک سلام...

بلوط نگاهی به برنا و پدرش انداخت و از هال خارج شد وبه اتاقش پناه برد.

با دلخوری گفت: امرتون....

شروین با حرص گفت: باز چته؟

بلوط با عصبانیت گفت: من یا تو؟

شروین بی حوصله زمزمه کرد: فکر کردم ارزش داری ازت عذرخواهی کنم...

بلوط داشت نرم میشد که شروین گفت: اما اشتباه فکر میکردم...

بلوط تند گفت: تو راجع به من اشتباه فکرکردی... من مقصر نبودم...

شروین سکوت کرده بود.

بلوط در ادامه ی دفاع از خودش گفت: کوروش دوست توه ... ولی من و اون هیچ رابطه ای با هم نداریم.... من حتی زورم میاد بهش سلام کنم.... تو بد برداشت کردی...

شروین مغروضانه گفت: شمارتو از کجا داشت؟

بلوط : مثل اینکه از تو گوشی خودت برش داشته...

شروین زیر لب گفت: کثافت ... ...

بلوط لبهایش را جمع کرد وگفت: زنگ زدی به کوروش فحش بدی....

شروین نفس تندی کشید وگفت: زنگ زدم تکلیفمو روشن کنی...

بلوط : چه تکلیفی؟

شروین با حرص گفت: خودتو به اون راه نزن...

بلوط با شیطنت گفت: کدوم راه...؟

شروین با ملایمت گفت: اون دفعه که هیچی بابات یه لگد زد به ما و شوتمون کرد بیرون....

بلوط اهی کشید وگفت: الان که دیگه عمرا نمیشه...

شروین عبو س گفت: چرا؟

بلوط توضیح داد پدربزرگش فوت شده است و صحیح نیست که او در این شرایط حرفی از خواستگاری و علاقه و غیره بزند. خوشبختانه شروین خیلی از مسائل خانوادگی او نمی دانست و او هم مجبور نبود توضیح دهد بعد از بیست سال فهمیده است پدر بزرگ و عمو و غیره دارد!

شروین با بی میلی گفت: حالا پیرمرد ۹۰ ساله که دیگه غصه خوردن نداره....

بلوط چیزی نگفت... شروین بعد ازمکالمه ی کوتاهی تماس را قطع کرد. بلوط روی تخت دراز کشید. به سقف نگاه میکرد. حسی به افراد جدیدی که فقط چند ساعت انها را دیده بود نداشت.

حسی هم به کسی که زیر خاک بود وبرایش پرده ی سیاه به در و دیوار کوچه زده بودند نداشت. فکر میکرد پدربزرگ داشت.... و یادش می افتاد چقدر حسرت داشتن یک پدربزرگ و مادربزرگ را داشت اما... نفسش را فوت کرد از اقوا م مادری دو خاله و یک دایی داشت... وپدر و مادر مادرش از دنیا رفته بودند.

شروین پسر یکی از همسایگانشان بود... به جز برادر و پدرش تنها جنس ذکوری بود که نسبتا برایش مهم بود. انسان بی احساسی بود ... ادم ها برایش مهم نبودند. دیپلمه بود ودر بوتیک فروش لوازم ارایشی کار میکرد.انقدر ازاو رژ لب و خط چشم خریده بود که پسرک هم کم کم رسم شماره دادن را به جا اورد و حالا دو سالی بود که اور ا می شناخت... وقتی دوماه گذشته شروین به او پیشنهاد ازدواج داد و او هم با خانواده اش مطرح کرد و امیدوار بود همه چیز خوب پیش برود انگار درابرها پرواز میکرد.

فقط گمان اینکه پدرش مخالف صد در صد این ازدواج باشد ستون رویاهایش را درهم ریخت... وقتی به شروین گفت.... و درست مدت کمی بعد از ان وقتی که شروین فکر کرد که او با کوروش دوست صمیمی شروین رابطه دارد همه چیز باهم زیر و رو شد. انتهایش به یک تماس از تهران ختم شد. پیغامی مبنی بر فوت مردی که او نمیشناخت اما پدر ومادر وبرادرش برای او غمگین بودند.

اهی کشید و از اتاق خارج شد تا به مادرش کمک کند. شب خاله ها ودایی اش برای تسلیت به پدرش می امدند. همه ی بزرگان فامیل می دانستند اما او... هرچند خیلی هم مهم نبود.

خیلی اهل فکر کردن به مسائل نبود... سیاه نپوشیده بود... موزیک گوش میکرد و در یاهو برای خودش چرخ میزد. چطور میتوانست برای کسی که نمی شناسد عزادار باشد؟!

فکر این که یک ماه دیگر ارشد دارد هم اصلا برایش عذاب اور و تلخ و استرس زا نبود.

هنوز داشت شعر بی شعری تتلو را زیر لب زمزمه میکرد که در باز شد و ساره دختر خاله اش وارد اتاق شد وگفت: یه ذره شعورم خوب چیزیه ها...

با هیجان برخاست وگفت: تو از کجا پیدا ت شد؟

ساره شالش را روی تخت او پرت کرد وگفت: از خونمون... نباید بیای یه فرش قرمز جلو پامون پهن کنی؟ و دستش را کشید وگفت: بشین تعریف کن چی به چی شد؟

بلوط : بریم اول با خاله اینا یه سلام علیک کنم...

ساره: ول کن... اینو بگو... پسر مسر خوشگلم توشون پیدا میشد...

بلوط خندید و گفت: با وجود شروین چشممو به روی همه ذکور بستم...

ساره مسخره خندید وگفت: اه اه اون بوزینه رو هنوز ول نکردی؟

بلوط انگشت اشاره اش را تهدید امیز بالا اورد وگفت: درست صحبت کن راجع بهش... و از اتاق خارج شد.

خاله گیتی اش و شوهرش منصور خان و پسرشان هاتف که در بدو ورودش به سالن به احترام او بلند شدند.در حین احوالپرسی با هاتف او بهش گفت:آب و هوای تهران بهت ساخته

بلوط خواست بگوید تا باشد از این سفرها.... اما با وجود غم و داغ پدربزرگی که نمی شناخت زبان در کام گرفت.

بعد از انها با دایی مسعودش و همسرش ندا و دراخر با خاله ی کوچکش مینا مادر ساره یک سالی بود همسرش را در اثر بیماری از دست داده بود. سلام علیک کرد. دو قولوهای دایی مسعودش از سرو کول برنا بالا و پایین می رفتند. دو پسر بچه ی شیطان هفت هشت ساله که بلوط عشق میکرد انها را جز میداد.

بعد از چند دقیقه ای با سینی چای وظرف میوه که برای خودش وساره اماده کرده بود وارد اتاقش شد... ساره مشغول جواب دادن به پی ام هایش در یاهو بود.

بلوط چیزی نگفت....

ساره کامپیوتر را خاموش کرد وگفت: با چهار نفر درست وحسابی چت کن... اینا که بخاری ازشون بلند نمیشه....

بلوط ابرویش را بالا داد وگفت: مگه نمیخواستی تعریف کنم؟

ساره با هیجان گفت: خوب عمو داشتن چه حسی داره؟

بلوط شانه ای بالا انداخت وگفت: خیلی مسخره است... هنوزم با بابا اشتی نکردن.... حتی نمیدونم دعوای اصلیشون سر چی بوده...

ساره با هیجان گفت: خووووب...

بلوط تند تند از همه چیز تعریف کرد. از وحید و همسرش فرناز که دختر خاله پسر خاله بودند... از پسری که جلوی در او را دیده بود اما اسمش را فراموش کرده بود. از ویدا... از زن عمویش سودابه که او را سودی صدا میکردند. از بحث اخری که میان پدرش و عموی تازه یافته اش صورت گرفته بود... همه را با جزییات تعریف کرد.

ساره نفس عمیقی کشید وگفت : وحید که هیچی ... اون پسر دومیه رو بچسب...

بلوط با شوق وافری گفت: ظهر شروین بهم زنگ زد.... گفت که بازم بابابا حرف بزنم...

ساره اخم کرد وگفت:واقعا حاضری باهاش ازدواج کنی؟

بلوط: معلومه... کی بهتر از اون...

ساره با حرص گفت: احمق جون.... یه لات خیابونی که به زور دیپلم گرفته اصلا ارزش فکر کردن داره؟ چه برسه به اینکه تو بخوای حتی به پیشنهادش جواب مثبت بدی .... و دستش را روی پیشانی بلوط گذاشت وگفت:باور کن تب داری....

بلوط لبخندی زد وگفت: امامن ازش خوشم میاد....پولداره... خوش تیپه....

ساره با تاسف سری تکان داد وگفت: یه نگاهی به خودت بنداز... یه نگاهم به شروین... هیچ تناسب و سنخیتی باهم ندارین.... نه از نظر خانوادگی نه از نظر تحصیلات... نه از نظر قیافه....

بلوط تند گفت: ولی اون خیلی خوش تیپه...

ساره خواست حرفی بزند که هاتف وبرنا وارد اتاق شدند.... هاتف با لبخند گفت: خوب با هم خلوت میکنید ها.... مردیم از گرسنگی... تشریف بیارید شام...

بلوط از جا برخاست دلش نمیخواست حرفهای ساره را بی جوا ب بگذارد اما جلوی برنا درست نبود از دوست پسرش دفاع کند.

انقدر از دست ساره کفری و کلافه بود که بعد از شام تمام مدت را در اشپزخانه به کمک مادرش این سو و ان سو میرفت. او از شروین خوشش می امد و هیچ کس نمیتوانست او را از این تصمیم منصرف کند.

ساره حسودی اش میشد... یعنی غیر از این نبود. حتی چند باری که او را با خود به مغازه برده بود و خرید کرده بودند نگاه های ساره به شروین معنی دار بود. حالا درک میکرد که ساره چرا اینقدر ساز مخالف میزند... با احساس حسودی نیم نگاهی هم به ساره نمی انداخت. درست بود که سه چهار سال از او بزرگتر بود اما حق نداشت در زندگی اش دخالت کند. حتی وقتی او به اشپزخانه امد تا کمکش کند ظروف را خشک کند انقدر بد عنق جوابش را داد که ساره سکوت کرد و بی هیچ حرفی از اشپزخانه خارج شد.

حین خداحافظی ساره صورت بلوط را بوسید. بلوط زود میرنجید و زود هم می بخشید... مهربانانه از او خداحافظی کرد.

در تختش دراز کشیده بود...

وفکر میکرد زودتر باید مسئله ی خودش و شروین را حل کند. باید حتما بار دیگر با پدرش صحبت میکرد. او تنها یکبار شروین را غیر رسمی در محل کارش دیده بود ... نه خانواده اش را دیده بود نه اقوامش را... هرچند خودش هم اطلاع دقیقی نداشت اما پدرش زود قضاوت کرده بود.

هرچند حالا خیلی نمیتوانست رویای سفید تور دار رادر ذهنش پرورش دهد اما همین که پدرش موافقت کند انها یک شیرینی مختصر صرف کنند برایش کافی بود.

پلکهایش را بست. تصویر شروین جلوی نگاهش پدیدار شد... با لبخند کم کم به خواب فرو رفت.

غلتی زد و دستش را از روی چشمانش برداشت... قامت برادرش که بالای سرش ایستاده بود و سعی داشت با ارامش بیدارش کند اولین چیزی بود که درمسیر دیدش قرار داشت.

خمیازه ی بلند بالایی کشید وگفت: ساعت چنده؟

وحید: یه ربع به هشت....

مثل سیخ روی تخت نشست وگفت: چ ّ چّ چّ چند؟؟؟

وحید شانه ای بالا انداخت و گوشی موبایل او را بالا اورد وگفت: میدونی چند دفعه زنگ زده منو بیدار کرده؟

ونداد با کف دست به پیشانی اش کوبید. اخرش هم این پنج دقیقه پنج دقیقه کردن ها کار دستش داد. در حالی که ازتخت پایین می پرید گفت: لباسمو اتو میکنی...؟

تا وحید بیاید حرفی بزند چانه ی خودش را در دست گفت: مرگ ونداد نگو نه...

وحید خواست چیزی بگوید که ونداد با چشمک و نگاه ملتمس در نهایت اورا مجاب کرد خواسته اش را اجرا کند.

خودش هم به حمام رفت تا برای ساعت ۹ که قرار مصاحبه ی کاری اش بود اماده باشد. هرچند میل داشت زودتر بیدار شود تا دستی هم به سرو روی اتومبیلش بکشد.

از حمام بیرون امد...

در حالی که پیراهن و شلواری که به چوب رختی در گوشه ای ا ز اتاقش اویخته شده بود نگاه میکرد و روی کار وحید در اتو کردن ایراد می گذاشت... با تن خیس همان ها را پوشید. خوشبختانه دو روز دیگر چهل اقابزرگ بودو او برایش خیلی واجب نبود سیاه بپوشید. هر چند پیراهن ابی نفتی و شلوارمشکی وکت مشکی هم خیلی رنگ و روی شادی نبود.

کاش وقت برای سشوار کردن هم داشت.

با کلافگی به دنبال جورابهایش می چرخید. اولین بار بود که میخواست مصاحبه برای استخدام داشته باشد.

بالاخره هدفش را زیر تخت پیدا کرد. کیف چرم مشکی اش را در حالی که چند پرونده در ان میچپاند را روی دوش انداخت واز اتاق خارج شد.

با دیدن چهره ی مادرش گفت: سودی دیرمه.... یه چایی بم میدی؟

سودی با تحسین نگاهی به قد وبالایش انداخت اما با طلبکاری گفت: علیک سلام...

ونداد لبخندی زد وگفت: سلام.... یه چایی میخواما....

سودی سری تکان داد و برایش یک لیوان چای ریخت وگفت: بشین صبحونتو بخور هنوز وقت هست...

ونداد با هول چایش را مز مزه کرد که اخش در امد... زبانش از داغی سوخت. حین له له کردن برای سوزش پدرش وارد اشپزخانه شد وگفت: چه خبرته؟

ونداد سلامی کرد و همراه با لیوانش به سمت یخچال فریزر رفت. از فریزر جایخی را دراورد ویک قالب یخ به اندازه ی یک بند انگشت داخل لیوان چایش انداخت.

سودی با حرص گفت: خدایا ... پسر یه دقیقه صبر کن خنک بشه....

بهادر خان هم با غیظ ادامه ی حرف همسرش گفت: پنج دقیقه زودتر بلند شو به کارات برس....

ونداد درحالی که بیسکوییت راد ر لیوان چایش فرو میکرد وتند تند نجویده مشغول بود درهمان حال گفت: اون ... پ ّ پ ّ پ ّ پنج دقیقه رو .... میخواابم پدر من...

بهادر سری تکان داد و وحید مشابه اعلام کننده های ساعت گفت: ساعت هشت و بیست دقیقه ... ساعت هشت وبیست دقیقه....

ونداد به سرعت خودش را از اشپزخانه بیرون انداخت... حین پوشیدن کفشهایش خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. تا رسیدن به ماشین لی لی کنان سعی داشت کفشش را که مثل کارگرها انتهایش تا خورده بود را به پا میکرد بالاخره به ماشین رسید.

از هولش حواسش نبود ترمز دستی را پایین نکشیده است... الکی گاز میداد.

وحید ازروی ایوان بلند گفت: ترمز دستی وبخوابون...

با دیدن ساختمان شرکت محصولات دارویی و تماشای ساعت که ده دقیقه به ۹ رااعلام میکردند . نفس راحتی کشید .چقدر به موقع رسیده بود وچقدر خوب بود که شرکت به انجانزدیک بود.

اگر میتوانست رضایت همین جا را جلب کند عالی میشد. رفت و امدش اسان بود... ساعات کاری هم عالی بود.

در حالی که با نفسهای عمیق سعی داشت به خودش مسلط باشد وارد مجتمع شد. در اسانسور به موهایش که خشک شده بودند و حالت خوبی گرفته بودند کمی دست زد و در اخر هم یقه ی پیراهنش را مرتب کرد.

اسانسور در طبقه ی مورد نظر ایستاد.

با دیدن سیل جمعیت ماتش برد. این همه ادم برای مصاحبه امده بودند؟!

درحالی که به سمت میزی میرفت که احتمال میداد متعلق به منشی باشد زمزمه وار کلماتی که میخواست ادا کند را برای خودش مرور میکرد.

دخترک در گوشی تلفن زمزمه میکرد.

ونداد اهمی کرد وگفت: برای مصاحبه اومدم...

دخترک در تلفن گفت: گوشی... و نگاهی به سرتاپای او انداخت وگفت: جمعیت وکه می بینید... منتظر باشیدتا صدا تون کنم...

ونداد فکر کرد مگر بانک است. چه بسا نگاهش را به اطراف چرخاند شاید باجه ای باشد برای شماره گرفتن....

دخترک دوباره در گوشی تلفن فرو کرد .

ونداد با تک سرفه گفت: منو اقای اردشیری معرفی کردن...

دخترک این بار حرصی گفت: گفتم که ... منتظر باشید....

ونداد زیر لب نفس عمیقی کشید و گوشه ای را برای ایستادن انتخاب کرد. عقربه های ساعت به تندی پشت سر هم حرکت میکردند.

و هرکس از اتاق بیرون می امد. انقدر نادم و افسرده و گوشه گیر با سری افکنده به زیر راه خروج را پیش می گرفت که هر لحظه یأس وناامیدی بیشتر از قبل بر او چیره میشدند.
و هرکس از اتاق بیرون می امد. انقدر نادم و افسرده و گوشه گیر با سری افکنده به زیر راه خروج را پیش می گرفت که هر لحظه یأس وناامیدی بیشتر از قبل بر او چیره میشدند.
در حالی که پرونده ی شخصی اش را مدام در دست لوله میکرد و سعی داشت از سرعت ضرب نوک پنجه اش به زمین بکاهد فکر میکرد اگر خراب کند جلوی اقای اردشیری شوهرخاله اش خیلی خیط میشود.
از بیست وخرده ای نفری که برای مصاحبه امده بودند تنها شش هفت نفر باقی مانده بودند.
روی صندلی نشسته بود و فکرمیکرد چقدر لحظات به کندی میگذرند... در همان اثنای فکرش بود که منشی صدا کرد: اقای وارسته... مثل سیخ ایستاد...
مشی به در اتاق معاون مدیر عامل اشاره کرد وگفت: بفرمایید....

ونداد خشکش زده بود. یک لحظه حس کرد زمان ایستاده است. به سختی پاهایش را به حرکت دراورد و همزمان با نفس عمیقی که کشید در را باز کرد.

مرد میانسالی در حالی که وسط سرش خالی از مو بود و نور مهتابی در سرش انعکاس پیدا کرده بود به پرونده ای که مقابلش بود نگاه میکرد.

ونداد اهسته تک سرفه ای کرد.

مرد انگار منتظر بود که او سلام کند تا بعد توجه اش را به او جلب کند.

ونداد در حالی که دهانش خشک شده بود زمزمه وار گفت: سّ سّ سّ سلا... م...

مرد سرش را بالا گرفت. سری تکان داد وگفت: بفرمایید بشینید...

ونداد روی صندلی مقابل او نشست ... سخت نفس میکشید در وهله ی اول خراب کرده بود. زبانش را گاز میگرفت که اینقدر ... !

مرد اهمی کرد وگفت: خوب از سابقه ی کاری تون بفرمایید...

ونداد اهسته وشمرده میخواست صحبت کند اما به سختی گفت: مّ مّ مّ ... من.... سّ سّ سّ سا ب... بقه ی ...

چشمهایش را بست و یک لحظه بعد باز کرد.

مرد چشمهایش را ریز کرده بود و دقیق و با نکته سنجی به او خیره شده بود.

ونداد نفسش را بیرون فرستاد.

مرد به صندلی اش تکیه داد وگفت: خوب سابقه داشتی؟

ونداد سرش را به علامت منفی تکان داد.

مرد سری تکان داد وگفت: خوب دانشجوی چه رشته ای هستید؟

ونداد کم کم داشت به نفس نفس می افتاد.

مرد هم هنوز به او خیره بود. بیشتر جنبه ی تفریح برایش داشت.

ونداد لبهایش را خیس کرد و گفت: اَر...اَر...اَر..

با پوزخند بزرگی که روی لبهای مرد قرار گرفته بود سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

مرد دستش را به روی سبیل هایش کشید ... انگار که داشت بازی میکرد و لذت این بازی هم یک طرفه نصیب خودش میشد.

با تمسخر بارزی گفت: خوب ارشد چه رشته ای؟

ونداد کاملا خودش را باخته بود. در دبیرستان و راهنمایی و دبستان و هر مکان دیگری که ادم های غریبه حضور داشتند همیشه همین روند بود. با این حال تماشای این لبخند ها باز هم انقدر گزنده بود که اعتماد به نفسش را تا نقطه ی زیر صفر پایین بکشید و انقدر از تمسخر شدن بیزار بود که ترجیح میداد بمیرد وسکوت کند.

مرد سوالش را تکرار کرد.

ونداد اهسته گفت: شّ شّ شّ شیمی...

مرد پشت میزی باز لبخندی به پهنای لب زد.

باز حس تحقیر شدن زیر ان نگاه وان لبخند تنها چیزی بود که عایدش میشد.

از او در لحظه متنفر شد. و از خودش یک عمر بود که تنفر داشت. هر وقت استرس داشت یا اضطراب بر او تسلط می یافت بیشتر از همیشه ضعف روحیه ای و لوکنت زبانی اش در وجودش خود را به رخ میکشیدند. ایرادش را همین نگاه های طعنه الود و لبخند های مضحک بیشتر از پیش به رخش می اوردند.

همیشه دیگران قادر بودند او را کنترل کنند... اگر بی تفاوت از این مشکل می گذشتند.... اگر او اینقدر نگران کلماتش نبود .... اگر اگر ها نبودند ... او هم راحت حرف میزد هم راحت به کارهایش می رسید .... اما ... !

دیگر جایز نبود انجا بماند...

پرونده اش را برداشت وبه سرعت از اتاق خارج شد.

حس میکرد اکسیژن را خارج از اتاق تنفس میکند. با اینکه حوصله ی رانندگی نداشت اما ناچارا پشت فرمان نشست.

تا رسیدن به خانه زیر لب به خودش بد و بیراه می گفت.

ماشین را در کوچه پارک کرد. حوصله ای اینکه ان را به حیاط ببرد هم نداشت... وارد خانه شد. سودی ووحید در پذیرایی مشغول تماشای تلویزیون بودند.

بی سلام وارد اتاقش شد... شاید دوست داشت سلام کند اما از نگرانی وترس اینکه نتواند یک کلمه را در صدم ثانیه ادا کند ... یا ترس اینکه همین چهار حرف در یک مدت طولانی ادا شوند .... ترجیح داد چیزی نگوید. وارد اتاقش شد در را هم محکم بست.

روی صندلی کامپیوترش نشسته بود و به فایلهای موزیکش نگاه میکرد.

صدای مادرش را شنید که گفت: وحید برو ببین چش شده؟!

و جواب وحید را هم شنید که گفت: الان قاطیه... نیم ساعت دیگه میرم...

خوب بود که وحید انقدر اورا خوب می شناخت. هرچند برادرش انقدر باهوش بود که بفهمد خرابکاری کرده است یا همه چیز انطور که باید پیش نرفته است و علت ناراحتی اش همین است!!!

وارد اتاقش شد در را هم محکم بست.

روی صندلی کامپیوترش نشسته بود و به فایلهای موزیکش نگاه میکرد.

صدای مادرش را شنید که گفت: وحید برو ببین چش شده؟!

و جواب وحید را هم شنید که گفت: الان قاطیه... نیم ساعت دیگه میرم...

خوب بود که وحید انقدر اورا خوب می شناخت. هرچند برادرش انقدر باهوش بود که بفهمد خرابکاری کرده است یا همه چیز انطور که باید پیش نرفته است و علت ناراحتی اش همین است!!!

ساعت از دوازده ظهر گذشته بود.... در با تقه ای باز شد.

بی اهمیت به داخل شدن وحید ، توپ تنیس سبزش را به دیوار پرت میکرد و دوباره ان را میگرفت. به جز صدای برخورد توپ با دیوار صدای دیگر شنیده نمیشید.

وحید لبه ی تختش نشست و بی مقدمه گفت: مصاحبه چطور بود؟

ونداد هم بی حاشیه و صریح گفت: افّ فّ فتضاح...

وحید به پشتی تخت او تکیه داد وگفت: خوب؟

ونداد کمی روی تخت جا به جاشد وگفت: خوب به جمالت...

وحید: نمیخوای تعریف کنی؟

ونداد نفسش را فوت کرد وگفت: تعریف کردنی نیست... مثّ ثّ ثّ ل همیشه...

و با پوزخند تلخ و صدای مرتعشی گفت: حّ حّ حّ تّ تّ تّ ی (حتی).... ... مثّ ثّ ثّ ل ... ال الان...

وحید به او نگاه میکرد.

تقریبا مثل همیشه لبهایش را جمع میکرد وزور میزد کلامت را بدون تشدید و رگباری مثل بقیه ادا کند. هرچه بیشتر تلاش میکرد کمتر موفق میشد...

گاهی عادی بود اما وقتی بیش از حد حواسش را به خودش جمع میکرد یا استرس میگرفت یا برنامه ی مهمی در پیش رو بود از ترس خندیدن دیگران تمام تلاش و تمرکزش را روی حرف زدنش می گذاشت اما همیشه هم به بن بست می خورد.

شاید هنوز یاد نگرفته بود که باید در این مواقع ارامش خودش را حفظ کند و راحت باشد.

وحید با لحنی که سعی داشت مزاح انگیز باشد گفت: هیچ فهمیدی عمو کریم اصلا با مدیر شرکت صحبت نکرده بود؟ الان از طرف شرکت زنگ زدن گفتن که استخدامی ....

ونداد به وحید نگاه میکرد. سعی داشت بفهمد ایا صداقتی در کلامش هست یا نه؟

وحید ادامه داد: قرار بود دیشب صحبت کنه که یادش رفته... خلاصه الان زنگ زدن گفتن که اقای وارسته استخدام رسمی شرکت هستند و از اول هفته باید به طور مستمر روزهای زوج در شرکت حضور داشته باشن...

ونداد درحالی که توپش زیر تخت افتاده بود و خم شده بود ان را بردارد گفت: من دیگه ... پامو تو اون شرکت نمی ذارم...

وحید یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: جان؟ میدونی اقای اردشیری به چند نفر رو زده که این کار و برات جور کنه؟

ونداد تند گفت: شنیدی چی گفتم...

وحید متعجب گفت: چته؟ تو که از خدات بود تو این شرکته کارت جور بشه؟ پشیمون شدی؟

ونداد : اره...

وحید مرموزانه پرسید: چرا...

ونداد حرصی گفت: چّ چّ چّ چرا نداره...

وحید : ونداد...

ونداد او را بی پاسخ گذا شت واز اتاق خارج شد.

حدس زدن درباره ی اینکه چه اتفاقی ممکن است رخ داده باشد چندان کار سختی نبود.

ساعت از هشت شب گذشته بود. ونداد مثل برج زهرمار جلوی تلویزیون نشسته بود و مثلا فوتبال تماشا میکرد.

اقای فرهمند وکیل اقابزرگ به همراه پدرش مشغول صحبت بودند.

ونداد نفسش رافوت کرد. وحید با تلفن ویز ویز میکرد. مشخص بود که الناز پشت خط است از کی مشغول بودند. تلفن سوخت.

با اینکه الناز دخترخاله ی خاله ی ناتنی اش بود اما باز هم به نظرش وحید به او سر تر بود. در حالی که گهگاهی به چرت وپرت های وحید لبخند میزد فکر کرد باید بجای دخالت در زندگی دیگران به فکر زندگی وایندە ی خودش باشد.

هرچند بیست وچهار هم سنی نبود که به افکار زندگی و مسئولیت خانواده پر وبال دهد.

سودی درست جلوی تلویزیون ایستاده بود و سعی داشت ظروف کثیف را از روی میز بردارد. ونداد با غر غر گفت: سودی برو کنار...

سودی سری تکان داد وگفت: همینجور میخورین ومیریزین ... عین خیالتونم نیست کی جمع وجور میکنه...

ونداد حرصی گفت: باز سه پیچ شدیا ؟

سودی با تشر وصدای اهسته ای گفت: باز اینطوری حرف زدی؟

ونداد پوفی کشید وگفت: سودی برو کنار.... کل تصویر و گرفتی...

سودی هنوز داشت با شماتت اورا نگاه میکرد.

ونداد مهربانانه گفت: برو دیگه... افرین... مرسی...

سودی زیر لب رگباری او را به باد سرزنش گرفته بود.به ارامی از جلوی تلویزیون رد شد.

از همان غرولند های همیشگی بود. خیلی حوصله ی فکر کردن نداشت. همان لحظه بارسلونا یک گل صد در صد را از دست داد.

مسی لعنتی صد موقعیت را خراب میکرد تا یکی را به گل تبدیل کند. آنقدر بلند وای گفت که جمع یک لحظه به او نگاه کردند.

وحید فکر کرد اگر این بلبل زبانی ها را صبح در شرکت اجرا می کرد الان عین شکست خورده ها جلوی تلویزیون ننشسته بود .

از داد و فریاد های گهگاه او کلافه به اتاقش رفت در هال نمیتوانست به گفتگوهای الناز گوش بدهد.

اقای فرهمند لیوان چایش را بالا اورد وگفت: به هر حال تا مادامی که برادرتون حضور نداشته باشند وصیت نامه رو نمیتونم باز کنم.... حاج اقا وارسته به گردن من حق بزرگی دارن.... نمیتونم زیر حرفشون بزنم یا ادای دین نکنم....

بهادر هم سیگاری روشن کرد وگفت: خودتون دیدید که حتی حاضر نشد برای مراسم ختم بیاد؟ نکنه توقع دارید که باز هم بهش زنگ بزنم؟

فرهمند نفسی کشید وپایش را روی پایش انداخت وگفت: به هر حال این خواست خدابیامرز بود... یک عمر ارزوش بود که شما دو برادر و بار دیگه کنار هم ببینه.... و اه تاسف باری کشید وگفت: خدا رحمتش کنه... حسرت به دل از دنیا رفت.....

بهادر نفسش را فوت کرد وگفت: میتونم ازتون خواهش کنم شما باهاش تماس بگیرید؟

فرهمند در حالیکه چند کاغذی را که مربوط به کارهای انحصار وراثت بود را در کیف چرمش جا به جا میکرد گفت: شاید این کار و کردم... اما بهتره شما وبرادرتون با هم اشتی کنید.... در دین وشرع هم این کار جایز نیست.... و با لحنی نصیحت گرایانه افزود: دوبرادر اگه گوشت همو بخورن استخون همو دور نمیندازن....

بهادر چیزی نگفت.

صدای فریاد گـــــل ونداد کل پذیرایی را پر کرد.

کسی اهمیتی نداد.

ونداد موزی پوست کند ومشغول شد. قیافه اش رضایت را دربر داشت.

اقای فرهمند به چهره ی ونداد خیره شد و در ادامه حرفش گفت: به هر حال ممکنه با خوندن وصیت نامه روابط شما از اینی که هست بهتر بشه....

بهادر همچنان مسکوت به او خیره شده بود. با پنجاه سال سن یک سوم حرفهای فرهمند را نفهمیده بود. وصیت نامه و پول واملاک برایش چندان مهم نبود... حتی قهر برادر هم خیلی برایش اهمیتی نداشت.

مسیر نگاه فرهمند را تعقیب کرد. ونداد مشغول تماشای تلویزیون بود. ناخوداگاه اهی کشید. ازجریان صبح خبردار شده بود. باجناقش اردشیری با او تماس گرفته بود وگفته بود که ونداد انگارنپذیرفته... وقتی به خانه امد فکر نمیکرد این خبر صحت داشته باشد ... ونداد از شوق وذوق بال بال میزد و حالا خودش کارجور شده راپس زد. وحید جسته گریخته حرفهایی زده بود.... بی اراده اهی کشید.

اقای فرهمند ته مانده ی چایش را نوشید و لبخندی زد نگاهش را از ونداد به صورت بهادر دوخت وگفت: حتم دارم بهتر میشه....

بعد از دقایقی خداحافظی کردند....

بهادر کنار ونداد نشست و به همراه او مشغول تماشای فوتبال شد.

ونداد با هیجان میگفت که چه کسی گل را خراب کرده اما همان فرد پاس گل را داده و از داور ناشایست بازی گفت که یک پنالتی حتم را نگرفته است.

در تمام طول سخنرانی یک بار هم دچار لوکنت نشد. اما بهادر بی اراده نفسش را مثل اه خارج کرد.

فصل دوم:

ریحان در اشپزخانه دور خودش می چرخید. بلوط به جای کمک پشت اپن نشسته بود و با رومیزی بازی میکرد.

ریحان نگاهی به چهره ی متفکر او انداخت وگفت: چی شده؟

بلوط مانند ادم هایی که حین خطا دستگیر شده اند با ترس گفت: هیچی؟

ریحان مچ گیرانه نگاهش کرد.

بلوط اب دهانش را قورت داد وگفت: هان؟

ریحان چشمهایش را ریز کر د وگفت: پاشو یه دستمال بردار روی میز و گردگیری کن... پاشو بیکار نشین... وبا چشم غره رویش را از او برگرداند.

معلوم نبود چه میخواست که اینطور چهره ی مظلومانه به خودش گرفته بود.

بر خلاف انتظارش بلوط دستمال و شیشه پاک کنی برداشت و به سالن رفت تا گردگیری کند.

ریحان سری تکان داد و به کارهایش رسید.

ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود که بهرا م به همراه برنا به خانه برگشتند. بساط نهار اماده بود. بلوط ساکت بود. در افکارش چرخ میخورد.

بهرام هم متوجه حالتش شد وگفت: بلوط چرا غذا تو نمیخوری؟

بلوط به پدرش نگاه کرد وگفت: خوب دارم میخورم دیگه... و مشغول شد. البته جز زیر و رو کردن برنجش کار دیگری نمیکرد.

بعد از صرف نهار برنا از خانه بیرون رفت و بهرام هم رفت تا کمی استراحت کند.

بلوط مشغول تماشای تلویزیون بود که ریحان کنارش نشست.

بهترین فرصت بود تا از شروین بگوید .

در حالی که حرف هایش را مزه مزه میکرد گفت: مامان ... پنج شنبه که برنامه ای نداریم؟

ریحان در حالیکه چشمش به تلویزیون بود گفت: نه چطور؟

بلوط تک سرفه ای کرد وگفت: میشه من یکیو دعوت کنم؟

ریحان به او خیره شد وگفت: کی؟

بلوط لبهایش را خیس کرد وگفت: یه خانواده رو...

ریحان کاملا به سمتش چرخید ونشان داد چقدر مشتاق است که بداند این خانواده کیست؟!

بلوط با کمی مکث گفت: بگم پنج شنبه بیان؟

ریحان یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: کیا؟ ما میشناسیمشون؟

بلوط انگشتانش را در هم پیچ میداد و در همان حال گفت: هم اره... هم نه....

ریحان سکوت کرد.

بلوط در ادامه گفت: با بابا حرف میزنی؟

ریحان سری تکان داد وگفت: نکنه همون لات بی سرو پا رو میگی؟

بلوط مستقیم به مادرش خیره شد وگفت: کی؟

ریحان با اخم گفت: همون که مغازه داره... اره؟ اسمش چی بود؟ شروین؟ اون؟

بلوط سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

ریحان منطقی بود مادرانه گفت: اون در شأن تو نیست بلوط... دنبال بهترش باش....

بلوط به چهره ی گیرای مادرش خیره شد وگفت: اخه ندیده ونشناخته که نمیشه قضاوت کرد....

ریحان لبخندی زد وگفت: هم دیدم... هم شناختم.... نکنه تو فکر کردی من سرم مثل کبک زیر برفه...

بلوط چشمهایش هشت تا شد.

ریحان در ادامه گفت: اون مناسب تو نیست دخترم... اصلا به درد تو نمیخوره...

بلوط حرصی گفت: تو حتی حاضر نیستی اجازه بدی اون با خانواده اش یه بار بیان اینجا...

ریحان با لحنی کنترل شده گفت: همون یه باری که رفت شرکت پیش بابات بس بود... هر ادمی جز اینکه شخصیت خودشو داره نشون دهنده ی شخصیت خانواده اش هم هست...

بلوط عصبی گفت: اما مامان تو که ندیدیش....

ریحان با غیظ گفت: بابات سلیقه اتو برام شرح داده... لازمم نکرده دیگه با این پسره ی لات و بی سر پا در ارتباط باشی... اون اصلا در حد تو نیست...یکی در حد خودت پیدا کن.... به نظر من وپدرت اون اصلا مناسب تو نیست...

بلوط تند از جابرخاست وگفت: پس نظر من اصلا مهم نیست دیگه؟

ریحان انتظار این واکنش را داشت. کاش بلوط کمی منطقی رفتار میکرد.

دستش را گرفت واورا کنار خودش نشاند و گفت: عزیزم... تو تحصیلکرده ای... ۲۲ سالته... خوب وبد و تشخیص میدی... خودت بگو یه پسر دیپلم ردی که زیر دست باباش شاگردی میکنه.... اصلا قابل فکر کردن هست؟ اصلا ارزش داره که خودتو به خاطر اون حرص بدی؟

هرچند همه ی اینها را می دانست اما مرغش یک پا داشت.

با عصبانیت گفت: مگه شعور به تحصیلاته؟

ریحان چشمهایش را بست ویک لحظه ی دیگر باز کرد وگفت: نه... اما اون و خانواده اش با فرهنگ ما جور نیستن بلوط... برنا رفته تحقیق کرده... اونا یه خونواده ی سنتی هستن ... همه ی عروسای پدر شروین چادرین....

بلوط از حرف مادرش بل گرفت وگفت: مگه بده؟

ریحان اهی کشید وگفت: نه... خیلی هم خوبه... اما هر چیزی هم حدی داره... تو بری عروس اونا بشی باید چادر سرت کنی... اونافکر و طرز عقیده اشون قدیمیه... میتونی کنار بیای؟ میتونی صبح تا شب تو خونه باشی و فقط کارای خونه رو بکنی؟

بلوط میان کلام مادرش امد وگفت: اینا که خیلی کوچیکن....

ریحان:اگه پس فردا به خاطر همین چیزای کوچیک به مشکل بخوری چی؟ شروین سابقه اش خرابه... اهل محلشون نه از خودش نه از بر ادراش هیچ دل خوشی ندارن... پدرش دو بار طلاق گرفته... این خانواده لایق یک ساعت فکر هم نیستن بلوط... تو چرا اصرار داری من نمیدونم...

بلوط نمیدانست چگونه از او دفاع کند. بگوید خیلی دوستش دارد. دروغ واضحی بود! خودش هم اینقدر اورا دوست نداشت. شاید برایش مهم بود. اما عشق نبود. یا اگر هم عشق بود انقدر درجه اش ضعیف بود که خیلی نمیشد روی ان حسابی باز کرد. اما دوست داشت زودتر ازدواج کند و از خرده فرمایش های ریز و درشت خانواده اش نجات پیدا کند.

بی هیچ حرفی به اتاقش رفت. گوشی اش حاوی دو پیام ویک میس کال بود. شماره را می شناخت. از جانب کوروش بود.

هنوز در پاسخ به پیام ها مردد بود که کوروش تماس گرفت. با حس شیطنتی که در وجودش بود تلفن را جواب داد. کوروش از شروین خوش قیافه تر بود!

بی هیچ حرفی به اتاقش رفت. گوشی اش حاوی دو پیام ویک میس کال بود. شماره را می شناخت. از جانب کوروش بود.

هنوز در پاسخ به پیام ها مردد بود که کوروش تماس گرفت. با حس شیطنتی که در وجودش بود تلفن را جواب داد. کوروش از شروین خوش قیافه تر بود!

ساعت از هشت شب گذشته بود. بلوط هنوز با کوروش اس بازی میکرد. از او خوشش می امد. شاید کوروش را به شروین ترجیح میداد.

شروین اولین فرد زندگی اش بو د. خودش هم کم کم مجاب میشد که بهتر از شروین هم هست و پیدا میشود.

با صدای تلفن ریحان به سمتش رفت وباغر غر گفت: این تلفن خودشو کشت...

و درگوشی زمزمه کرد: سلام سودی جان... خوبی؟

چهره ی متعجب بهرام روی همسرش قفل شد. واقعا این تماس از سوی خانه ی بهادر بود؟ سنش بالا رفته بود اینقدر عوض شده بود؟ بعد از بیست سال چطور ممکن بود؟ یعنی باید باور میکرد؟

از سویی خوشحال بود و از سوی دیگر...فرصتی به سرانجام فکرش داده نشد. ریحان تماس را قطع کرد. با کنجکاوی پرسید : چی شده؟

ریحان با خوشحالی گفت: برای چهلم اقا بزرگ باید بریم تهران... پس فرداست.

بهرام اهی کشید . نمی دانست مخالفت کند یانه... بیست سال زمان زیادی بود. باید تمام میشد... بالاخره که باید تمام میشد. تمام چشم و امیدشان به پدرش بود. حالا که ان پیرمرد دستش از دنیا کوتاه بود وبرادر بزرگش با ان سن و سال هنوز برای بار دوم پیش قدم میشد. شاید باید دیگر لجبازی را کنار میگذاشت.

بهرام سری تکان داد و به اتاق کار ش رفت.

برنا به بلوط که بی حوصله داشت با گوشی پیغام پسغام می فرستاد نگاه میکرد. از کی بود که ان ماسماسک دستش بود و تند تند کلید هایش را به منظور گفتن جملات فشار میداد.

ریحان گفت: پنجشنبه صبح میریم... برنا یه هتل رزرو کن...

برنا اهسته گفت: خوب بریم خونه ی عمو اینا....

ریحان که از خدایش بود.

بهرام از اتاق گفت: لازم نکرده... برنا برو برای هتل جا رزرو کن...

برنا چیزی نگفت. اماترجیح میداد این بحثها اتمام بخشد.

بلوط بلند گفت: من نمیام....

ریحان مات گفت: یعنی چه نمیای؟

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: من جمعه ازمون کارشناسی ارشد دارما؟

بهرام از اتاق خارج شد وگفت:خوب باشه... برو خونه ی خالت ...

ریحان در حالی که با نگرانی به دخترش نگاه میکرد گفت: حالا مطمئنی میخوای کنکور بدی؟

بلوط پوزخندی زد وگفت: من این همه درس خوندما...

برنا مسخره گفت:اره جون خودت....

بلوط هم حرصی گفت : حالا می بینی ...

برنا شانه ای بالا انداخت وگفت : می بینیم....

ریحان کلافه از بحث انها به اتاق رفت تا با شوهرش حرف بزند. باید این جنجال بیست ساله بالاخره خاتمه می یافت. شاید مرگ پیرمرد دو پسررا بیشتر بهم نزدیک میکرد.
نفس اسوده ای کشید. خیلی نباید نگران میشد که دیر به خانه نرود یا برود. صبح به مقصد تهران حرکت کرده بودند. قرار بود در خانه ی خاله مینایش بماند.
با اینکه با ساره کلی برنامه ریزی برای خوش گذرانی داشتند اما نتوانست درخواست کوروش مبنی بر دعوت به یک عصرانه را رد کند.
در حالی که به کوروش نگاه میکرد .لبخندی زد وفنجان چایش را بالا اورد وگفت: من هیچی از حرف هات نفهمیدم....
کوروش گفت: گاهی وقتا فکر میکنم چرا ادما باید اینقدر خوش شانس باشن ... شروین هم از این دست ادم هاست....
بلوط یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: بعضی ادم ها هم خودشون فرصتشون رو از دست میدن...
کوروش لبخندی زد وگفت: اما من از اونا نیستم که شانسمو از دست بدم.
بلوط هم متقابلاخندید وگفت: من نمیدونم از من چی میخوای؟ توقع نداری که به دوستت خیانت کنم....

کوروش: خیانت؟ چرا خیانت... تو میتونی باهاش تموم کنی...

میتوانست... هرچند سخت بود اولین پسری بود که با او حتی حرف زده بود کلمات عاشقانه را اولین بار از زبان او شنیده بود. قبل از ان هیچ کس در زندگی اش نبود.کنار کشیدن از شروین با توجه به موج های منفی دیگران خیلی اسان نبود. ته دلش هنوز خواستن او را که اولین بود می توانست حس کند اما به همان اندازه هم می توانست از او به راحتی چشم پوشی کند. ویژگی های کوروش نسبت به شروین برتری داشت.به خاطر کوروش از شروین دست بکشد و بخاطر یک نفر دیگر هم از کوروش... خودش از افکارش لبخندی زدو به فنجان چایش خیره شد.

دمدمه مزاج بودنش و حس تنوع طلبی را از کودکی در وجود خودش شناخته بود. حتی وقتی درخواست ازدواج شروین را خودش به شخصه بدون در نظر گرفتن نظر خانواده اش پذیرفته بود فکر میکرد اگر روزی نخواهد ونتواند ادامه دهد از او طلاق خواهد گرفت.

مسائل خیلی راحت در ذهنش حل می شدند. بدون راه حل ، حل می شدند.

به کوروش خیره شد.

قد بلند تر و چهار شانه تر بود... تر صفت برتری از قیاس با شروین ناخود اگاه به ذهنش می امد. نمی دانست چرا باید شروین را با کوروش مقایسه کند.

به هر حال پسرک چشم ابرو مشکی که از موهای سرش ژل و کتیرا می چکید نسبت به شروین بهتر بود.

کوروش کمی خودش را جلو کشید وگفت: دوست داری الان با هم کجا بریم؟

بلوط لبخندی زد وگفت: فعلا منو برسون خونه...

کوروش هومی کشید وگفت: خوبه... دخترا ی جسور و دوست دارم...

بلوط از تعریف جسور خوشش امد..

کوروش او را تا اطراف خانه ی خاله اش رساند و

لحظاتی بعد روبه روی ساره نشسته بود واز کوروش می گفت و دو دلی اش که میان دو نفر گیر کرده بود!

ساره کلافه گفت: روانیم کردی... حالا تو چه اصراری داری ازدواج کنی....

بلوط شانه ای بالا انداخت و گفت: بده میخوام تکلیف زندگیم و روشن کنم؟

ساره روی تختش دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت وگفت: تو عمرا بتونی یه نفر و زیر یه سقف تحمل کنی....

بلوط خندید وگفت: عزیزم طلاق و برای همین وقتا گذاشتن دیگه...

ساره سری از روی تاسف تکان داد و گفت: واقعا متاسفم که طرز فکرت اینه....

بلوط بعد از مکثی گفت: تو چه خبر؟

ساره : یه خبر جدید دارم ولی مطمئن نیستم دهنت چفت و بست داره یا نه...

بلوط با هول پایین تخت نشست وگفت: چی شده؟

ساره چشمهایش را ریز کرد وگفت: بعدا حرفهامو از زبون یکی دیگه بشنوم لهت میکنما....

بلوط تند گفت: اینقدر دهن لقم؟

ساره دستهایش را تا انجا که میتوانست باز کرد وگفت: اینقدر دهن لقی....

بلوط اهی کشید وگفت: خوب حواسمو جمع میکنم... بگو چی شده...

ساره لبهایش را تر کرد وگفت: هفته ی پیش دوستم نازنین و میشناسی؟

بلوط موهایش را از روی چشمهایش کنار زد وگفت: همون که لبهاش پروتزه؟

ساره : نه بابا... اون تیناست.... نازنین همون که موهاش و چتری میریزه تو صورتش....

بلوط: همون چتری توله سگیه... فهمیدم...

ساره مسخره گفت: خاک برسرت... خیلی هم قشنگه.... میخوام موهامو اونطوری بزنم....

بلوط خندید وگفت: خر نشیا.. تو پیشونیت کوتاهه .... اصلا بهت نمیاد...

ساره: واقعا؟ نازی میگفت خوب میشم...

بلوط : حالا ولش کن بگو چی شده... نازنین چی؟

ساره: هاتفم اون روز مامان و برده بود خرید.... بعدش که باهم برمیگردن خونه.... بگو خوب...

بلوط حرصی گفت: خوب؟ بعدش چی شد؟ اخرشو بگو من حوصله ندارم شیش ساعت صبر کنم...

ساره خندید وگفت: هیچی....نازنینم پیش من بود بعد توپذیرایی نشسته بودیم که اینا اومدن خونه... هاتف میخواست برگرده خونه که مامان نذاشت وگفت: بمون ناهارو... خلاصه هیچی هاتف کفش هاشو در میاره ومیاد تو... اصلا هم حواسش به ما نبود. بگو خوب....

بلوط صدایش را کلفت کرد وبا غیظ گفت: خووووب....

ساره هم گفت: هاتف اومد تو ... من ونازی هم بلند شدیم باهاش سلام علیک کنیم.... هاتف که اصلا منو ندید تمام مدت چشمش رو نازی بود...

بلوط میان کلامش امد وتند گفت: لابد هاتف خان نازنین و دیدن و در نگاه اول یک دل نه صد دل عاشقشون شدن....

ساره هم بلند خندید وگفت: دقیقا....

بلوط: ای ول..... پس یه عروسی افتادیم...

ساره نفس عمیقی کشید وگفت: حالا این یه دیدار بود. نازنین برای ناهار نموند.... میخواست بره خونشون که هاتف با التماس و اصرار میگه من برسونمش....

حالا نمیدونم تو ماشین بینشون چی گذشته اما هاتف که برگشت خونه کلی من و سین جیم کرده که نازی چه جور دختریه و فلانه و بهمانه... شمارش هم از خود نازی گرفته... صبح هم نازی بهم زنگ زد وگفت: که میخواد به هاتف زنگ بزنه... از قرار اونم بله... خوشش اومده...

بلوط: پس همه چی تمومه...

ساره : نمیدونم... نازنین دختر خوبیه... شیش ساله که میشناسمش.... من که از خدامه... خیلی با حال میشه....

بلوط خندید وگفت: راستی قرار شد بابا اینا که از تهران برگشتن مامان یه شب شروین اینا رو دعوت کنه.....

ساره چشمهایش چهار تاشد... با حرص گفت: بالاخره شروین یا کوروش؟

بلوط موهایش را از روی صورتش کنار زد وگفت: خوب به نظرم شروین یه کم بهتره.... حداقل اخلاقش.... با کوروش همینجوری هستم... اما اگه بخوام زندگی کنم شروین وترجیح میدم...

ساره اهی کشید وگفت: داری خودتو سیاه بخت میکنی ها... شروین اصلا در حد تو نیست...

بلوط شانه ای بالا انداخت وگفت: خیلی دوستم داره ... منم ازش بدم نمیاد... حالا که هیچی معلوم نیست... مامان مخالفه بابا هم همینطور... ولی دوست دارم ببینم خانواده اشو... شایدم نخواستم...

ساره نفس اسوده ای کشید و خیالش راحت شد که دختر خاله اش انقدر که ادعا میکند عاشق پیشه و وابسته نیست.

خوبی بلوط همین بود ... انقدر بی احساس و یخ بود که بی توجه به خیلی ها از رویشان رد شود نگاهی هم به انها نیندازد.

با صدای مینا که انها را به صرف شام دعو ت میکرد هر دو از اتاق ساره خارج شدند.

با رفتن اخرین گروه مهمانان سودی وریحان مشغول جمع و جور کردن خانه شدند.

وحید وبرنا با هم مشغول صحبت بودند.

بهادر رو به روی بهرام نشسته بود و به میز نگاه میکرد که از هدایای مهمانان پر شده بود. احتمالا همگی خواسته بودند تا آنها طبق رسم و اداب لباس سیاه را از تن دراورند.

بهرام میخواست سر حرف را باز کند. شاید وقت مناسبی بود تا دلگیری ها را کامل از ذهن پاک کند.

لبهایش را تر کرد کمی هم به جلو خم شد تا برای حرف زدن راحت ترباشد.

هنوز یک کلمه هم به زبانش نیامده بود که صدای زنگ ایفون بلند شد.

ونداد از اشپزخانه بیرون امد و جواب داد و دگمه ی بازکردن در را نیز فشار داد.

بهادر پرسید: کی بود؟

ونداد: اقای فرهمند...

بهادر به بهرام خیره شده بود ... حتما بعد از خواندن وصیت نامه راهش را میگرفت و میرفت.

با امدن اقای فرهمند همه به احترامش بلند شدند.

بعد از صرف چای کیف چرمی اش را باز کرد و یک پاکت را بیرون اورد. با نگاه به جمع گفت: دختر شما نیومدن اقا بهرام؟

بهرام سر جایش جا به جا شد وگفت: ازمون ارشد داشت نمیتونست بیاد...

فرهمند سری تکان داد و گفت: ترجیح میدادم ایشون هم باشن...

ونداد با خمیازه ی بلند بالایی که کشید گفت: اگه اجازه بدید من برم ...

نرسید جمله اش را کامل کند فرهمند گفت: شما حتما باید باشید ...

ونداد به پشتی مبلش تکیه داد.

فرهمند در ادامه گفت: خوب طبق رسم و خواسته ی جناب وارسته وصیت نامه رو میخونم....

فرهمند پاکت را باز کرد وگفت: طبق خواسته ی ایشون عمل میکنم ... و تای کاغذ را هم باز کرد.

با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد وشروع به خواندن کرد:

بسمه تعالی

انا لله انا الیه راجعون

اینجانب هوشنگ وارسته بدین وسیله با جوهره ی ناچیز قلم میخواهم با فرزندانم حرف بزنم... شاید این اخرین فرصت باشد که سخنانم خریدار داشته باشد.

شاید دست روزگار این چنین یک خانواده را از هم جدا کرد... شاید تقدیر ... شاید سرنوشت ...

نمیدانم این ایام را چگونه گذراندم... نمی دانم چقدر خطا وزیان داشته ام... حتی نمیدانم چقدر خیر بودم وچقدر شر... بیست سال فکرم گروی یک اتفاق ساده بودو هرگز خود را نخواهم بخشید که اگر شایسته ی پدری بودم چگونه نتوانستم پسر هایم را درست بار بیاورم میانه را بگیرم و انطور که سزاوار است انها را با امور زندگی اشنا کنم... شاید فقدان همسرم آفاق مزید بر علت بود. هنوز نمیدانم چگونه تفرقه انداختم و تساوی را به جا نیاورده ام.

...

...

...

در انتها از همه کسانم خواستارم حلالم کنند و وصیت میکنم تا دو نوه ی عزیزم ونداد و بلوط به عقد و ازدواج هم باشند.

از قدیم گفته اند که عقد دختر عمو و پسر عمو را در اسمان ها بسته اند... شاید به پاس این وصلت بهادر وبهرام هم لجبازی را کنارگذاشته و رسم برادری را به جا اورند.

شاید مصلحت دان خوبی نبودم ... اما در خواب دیدم که این وصلت حلال همه ی مشکلات خواهد بود. و این تنها خواسته ی قلبی ام است و اگر مایل اند تا ملک و املاکم میانشان تقسیم شود خواسته ام را اجابت کنند در غیر این صورت از دوست عزیزم مجتبی فرهمند میخواهم تا اموالم را به موسسه ی خیریه ی ... تقدیم کند. شاید این تنها راه چاره باشد ... کینه ها را دور بریزید ... خانواده ستون پابرجایی است ... با کینه و قهر ستونش را نلرزانید.

عزیزانم این تنها خواسته و اخرین خواهشم از شماست... شاید نپذیرید شاید پشت گوش بیندازید ... اما از شما خواستارم که اجابت کنید تا ارام باشم.

از فرزند ارشدم میخواهم تا یک گوسفند در مشهد قربانی کند و یک ماه نمازی که به علت بیماری نتوانستم ادا کنم را به جا اورد.

در اخر از شما فرزندانم میخواهم خواب خوش قبر را بر من حرام نکنید و تا زمانی که این خانواده روز اشتی و خوشی به خود نبیند دست من نیز از قبر بیرون خواهد بود... می دانم که توقع نداشتید اما راه دیگری برای من نگذاشتید.

فرزندانم من را ببخشید پدر خوبی نبودم ... اما همواره دعای خیرم بدرقه ی راهتان بوده و هست ... مرا حلال کنید واز دیگران بخواهید تا این پدر پیر را که عمرش عزتی نداشت را در اغوش عذاب رها نکنند.

تمام امور را به دست وکیلم فرهمند سپرده ام . امیدوارم راه خیر وشر را صلاح تشخیص دهید.

ببخشید و ببخشید شاید این سرشت پسندیده ی زندگی این ایام باشد.

...

والسلام.

جمع خانواده مثل چوب خشک سر جایشان نشسته بودند و به چهره ی ارام فرهمند که کاغذ را دوباره به پاکت بر می گرداند. می نگریستند.

ونداد با حرص وصدای بلندی گفت: این یعنی چی؟

فرهمند لبخندی زد وگفت: فکر میکنم بعد از عید فرصت خوبی باشه ...

ونداد سیخ ایستاد وگفت: چی؟

فرهمند رو به بهادر گفت: منم فکر میکنم زوج ایده الی باشن...

ونداد در حالی که تند نفس میکشید گفت: نمیذارّ رّ رّ رّ م... کسی تو زّ زّ زّ زندگیم ... دخالت کنه و بّ بّ برام تصمیم بگیره...

بهادر گفت: ونداد اروم باش.....

ونداد بی هیچ حرفی از خانه خارج شد. در ر انقدر محکم کوبید که شیشه ها به لرزه در امدند. در واقع اولین کسی بود که سالن را ترک کرد.

واکنش سریعش بهرام را به فکر فرو برد. قطعا بلوط اگر میفهمید زمین وزمان را به اتش می کشید.فرهمند توضیحاتی داد و با ارامش گفت: زمین های نیاوران ارزش میلیاردی دارن ... کارخونه ی رنگ سازی هم اگه دوباره راه اندازی بشه از ارزش سهامی بالایی برخورداره... فکر میکنم دونستنش ضرری نداشته باشه...

اقای وارسته خساست داشتند اما مقتصد کار بلدی بودند ... شمارش املاکشون قابل تأمله...

و ازبعد از خداحافظی از خانه خارج شد.

یک ساعتی از رفتن فرهمند گذشته بود.

کسی لام تا کام چیزی نمیگفت. انقدر شوکه شده بودند که کلمه در دهانشان ماسیده بود. از یک طرف زندگی دو جوان مطرح بود که انگار از همین الان موضعشان مشخص بود. و از سوی دیگر ثروتی هنگفتی بود که نمیشد به راحتی از ان چشم پوشی کرد.

بهادر به باغ رفت... به نظرش هوای خانه خفه بود.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و با خستگی به استخر تاریک وخالی خیره شده بود.

جلوی چشمش دو بچه ی بازیگوش دور تا دور استخر می دویدند...

بلوط با لحن بچگانه جیغ میکشید و عروسکش را می خواست ... ونداد هم میدوید و مخالفت میکرد.

بلوط گریه میکرد و ونداد می خندید... کنار بهرام ایستاده بود و کباب ها را به سیخ می کشید و به بازی بچه ها نگاه میکرد ... به برنا و وحید و ویدا که فوتبال بازی میکردند و صدای خنده های ریحان و سودی که مدام در رفت امد به باغ و اشپزخانه بودند.

اقا بزرگ چانه اش را به عصایش تکیه داده بود در ایوان روی صندلی گهواره ای اش شاهنامه میخواند. هوای بهاری وشکوفه ی گل ها باغ را رنگین کرده بود.

با صدای جیغ ویدا سرها به سمت او چرخید.... ونداد کنار استخر ایستاده بود و عروسک بلوط در اب افتاده بود. از بلوط خبری نبود.

به سمت استخر دویدند... بلوط روی اب بی حرکت مانده بود. بهرام نفهمید چگونه او را از اب بیرون کشید... کمی بعد نفسش بالا امد ...

ریحان گریه میکرد و سودی ماتش برده بود. بهادر و اقابزرگ خدا را شکر کردند .... صدای فریاد بهرام که سروناد داد کشید نگاه ها را به ان سمت کشاند.

بهرام مدام داد وفریاد میکرد. ونداد چشمهایش پر از اشک بود. در اخر صدای سیلی محکمی از یک دست مردانه به صورت بچگانه ی او فرود امد ... بهادر از جا بلند شود ... تند به سمت بهرام رفت و با عصبانیت گفت: حالا مگه چی شده؟

دعوایشان بالا گرفت...

گفت : دخترم نزدیک بود غرق بشه...

گفت: حالا که غرق نشد ...

ناسزاها بالاتر رفت ... دست به یقه شدند ... یکی مدعی بود که دخترش تا مرگ رفت و امد ... دیگری ادعا داشت که چرا پسرش را به باد کتک گرفت...

انقدر صدایشان بلند بود که همه ساکت و مثل مجسمه خشک شده بودند.

ونداد ایستاده بود . چهارسال بیشتر نداشت... از لاله ی گوشش خون غلیظی می امد ...یقه ی تی شرت لیمویی اش خونی بود کمی بعد جلوی دید همه نقش زمین شد.

ونداد ایستاده بود . چهارسال بیشتر نداشت... از لاله ی گوشش خون غلیظی می امد ...یقه ی تی شرت لیمویی اش خونی بود کمی بعد جلوی دید همه نقش زمین شد.

با صدای خرش خرش برگها سرش را به عقب گرداند. سایه ی بهرام را دید ...

نفس عمیقی کشید وگفت: بیست سال گذشت...

بهرام جلوتر امد وگفت: مثل برق وباد ...

بهادر اهی کشید وگفت: همه چیز از همین جا شروع شد....

بهرام درست شانه به شانه اش ایستاد وگفت: همین جا... نه یه قدم عقب تر... نه یه قدم جلوتر...

بهادر سیگاری اتش زد وگفت: وقتی مرد بالای سرش بودم... ته چشماش میخوندم که دلش میخواست تو هم کنار ش باشی...

بهرام نفسش را رها کرد و به بخار دهانش خیره شد وگفت: نخواستین که باشم...

بهادر سکوت کرد. در ارامش سیگارش را می کشید و بهرام به استخر خالی که در تاریکی فرو رفته بود نگاه میکرد و خاطرات باز تداعی میشدند.

بهادر ته سیگارش را به زمین انداخت و با پنجه رویش را فشار داد وگفت: من احتیاجی به مال و املاک ندارم... پسرم اگه نخواد ...

بهرام میان کلامش امد وگفت: میتونی بگذری؟

بهادر: چرک کف دسته...

بهرام: یه قرون دوزار نیست...

بهادر پوزخندی زد وگفت: پس تو راضی ای؟

بهرام به نیم رخ برادرش خیره شد وگفت: تو هم ناراضی نیستی... میدونم که بدت نمیاد یه شعبه ی دیگه به شرکتت بزنی... یه سامونی به زندگیت بدی...

بهادر: اما نه به قیمت ...

بهرام: به قیمت چی؟ خواست بچه ها؟

بهادر نمی دانست چه جوابی بدهد. بهرام راست میگفت... مبلغ ناچیزی نبود که بتوان به راحتی از ان گذشت .

بهرام در ادامه گفت: هرچند دخترم ارزشش بیشتر از این حرفهاست...

بهادر تند به سمتش چرخید وگفت: اگه فکر میکنی پسر منه که لایق دختر تو نیست کاملا در اشتباهی... پسر من وقتی پونزده سالش بود نفر دوم المپیاد شیمی شد... از شخصیت و ادب هیچ چیزی کم نداره... تو هفده سالگی وارد دانشگاه شد ... بدون هیچ تاخیری ...همین الانم دانشجوی سال اخر ارشده ...توی بهترین دانشگاه تهران... توی ارکست سمفونی یه گروه موسیقی پیانو میزنه ... اگه فکر میکنی به خاطر نوع حرف زدنش ادم بی ارزشیه ... بدون که مسبب بی ارزشی پسر من تویی . .. اینو هیچ وقت یادت نره...

بهرام کاملا به سمتش چرخید وگفت: هیچ وقت نمیخواستم طوریش بشه.... هیچ وقت...

بهادر با صدایی که تحت کنترل خودش نبود گفت: چطور تونستی روی یه بچه ی ۴ ساله اونطوری دست بلند کنی...

بالاخره سر درد و دلشان باز شد...

بهرام سرش را پایین انداخت وگفت: فکر کردم دخترم مرد... جای من بودی همین کار و میکردی...

بهادر با صدای عصبی ای گفت: اره جای تو بودم یه بچه ی چهار ساله رو طوری میزدم که صد درصد شنوایی گوش چپش و کامل از دست بده... راست میگی... منم بودم همین کار و میکردم...

بهرام لبهایش را گزید وگفت: من نمیخواستم ...

بهادر: اره ... نمیخواستی... اونقدر شوکه شده بود که تا چند وقت حرف نمیزد ... به زور هزار تا گفتار درمانی وشنوایی سنجی و کوفت وزهرمار وقتی هشت سالش بود تونست چهار کلمه رو به زبون بیاره... یک سال عقب افتاد.... عقب افتادنش به جهنم... موقع حرف زدن ... حرف زدنشو شنیدی نه؟ الان بیست و چهار سالشه... نگاش کن... ببین چه به روزش اوردی... با مکث زیر لب گفت: نمیخواستی ... و با لحن تاسف باری باز تکرار کرد: نمیخواستی...

بهرام چشمهایش پر از اشک بود . با صدای گرفته ای گفت: هزار با عذرخواهی کردم....

بهادر: به چه دردم میخورد وقتی زندگی بچم از این رو به اون رو شد؟

بهرام : تو هم کم جبران نکردی... بابا هم طرف تو روگرفت... یادتون رفت منوبا چه فضاحتی از خونه ی خودم بیرون انداختین؟

بهادر: تو هم کم نذاشتی... تو اوج بی پولی و ورشکستگی سهامتو از شرکت بیرون کشیدی. .. از سر لجبازی و خود خواهی...

بهرام با عصبانیت دادزد: من خودخواهم؟ وسط زمستون چیکار میکردم؟ رفتم یه شهر غریب ...بیست سال تمام تک وتنها خودم جون کندم.... حالا من خود خواهم؟

بهادر سرش را به سمت دیگری چرخاند وگفت: اره خودخواهی... همه عصبی بودیم... همه ناراحت بودیم.... مشکل ونداد و شرکت و هزار درد دیگه با هم سرمون اوار شد... تو میدون وخالی کردی... پدر و برادرتو تنها گذاشتی.... حالا ببین کی خودخواهه....

بهرام خواست حرفی بزند که صدای سودی بلند شد واز انها خواست برای صرف شام به داخل بیایند.

بهادر خواست برود که بهرام دستش را روی شانه ی برادرش گذاشت وگفت: توقع نداشتم منو با دست خالی تنها بذارید ... نه از تو... نه از بابا....

بهادر از سر شانه به او نگاه کرد وگفت: بیست سال گذشته ...

بهرام تلخ گفت: گذشته ها گذشته...

بهادر: دلم نمیخواد بابا اون دنیا هم نگران الان ما باشه... شاید بشه بچه ها رو راضی کرد...

بهرام ارام گفت: مهم اینده ی اون هاست...

بهادر: من از پسرخودم اطمینان دارم...

بهرام حرفی نزد. بلوط تند بود... سرخود بود ... گستاخ بود... او اطمینانی نداشت.

بهادر نا امید از جواب بهرام نفسش را مثل اه از سینه خارج کرد و به سمت خانه راه افتاد.

بهرام حس کرد شاید حرف زدن حلال مشکلات باشد اما زمان التیام بخش است... دیگر دو مرد جوان لجوج نبودند که از سر خودخواهی و لجبازی برای هم سینه سپر کنند. حالا هر دو پنجا ه و خرده ای سن داشتند ... دیگر موهای سرشان بیشتر سفید بود ... حالا دیگر وقت و حوصله ی بحث را نداشتند.

پشت سرش وارد خانه شد... کاش میشد زمان را به عقب کشید.
در را با کلید باز کرد ... از سرو صدایی که در خانه پیچیده بود فهمید که بعد از چهار روز بالاخره پدر ومادرش بازگشتند.
با صدای بلندی گفت: سلام....
ریحان از اشپزخانه بیرون امد وگفت: سلام به روی ماهت....
خواست بلوط را به اغوش بگیرد که بلوط با غر گفت: اووو... انگار شصت ساله منو ندیده... و از مادرش فاصله گرفت وگفت: چه خبر؟ بابا وبرنا کوشن؟
ریحان روی مبلی نشست وگفت: سلامتی... صبح ساعت چهار رسیدیم... کجا بودی؟ هرچی موبایلتو گرفتم در دسترس نبود.
بلوط: هیچی با دوستام نهار بیرون بودیم...
ریحان لبهایش را تر کرد وگفت: ازمونت چطور بود؟
بلوط گردنش را به علامت معمولی بود چپ وراست کرد وگفت: تو تعریف کن؟ چقدر دستتون میاد؟
ریحان شوکه گفت: چی؟
بلوط از ظرف میوه سیبی برداشت وگفت: چقدر گیرتون میاد.... فک کنم این بابابزرگه خیلی خرمایه بوده نه؟ لابد یه مایه ی تپل افتاده دست بابا نه؟؟؟

ببینم بالاخره میزنی تو گوش یه دویست وشیش ؟ و روی مبل لم داد وگفت: یه دویست شیش سفید رینگ اسپورت عروسکی... عاششششششششقشممم... باشه مامان... به بابا بگو ... هرچی بهش ماسید اندازه ی یه دویست شیش مال منه ... جز اونم دیگه هیچی نمیخوام... خوب؟

ریحان حرفش نوک زبانش بود. اما بهرام گفته بود که تا شب خودش به نوعی به بلوط همه چیز را می گوید اما دریک فرصت مناسب.

با صدای چرخش در برنا و بهرام با هم وارد خانه شدند ...

بلوط سلامی کرد و بهرا م رفت به اتاقش تا کمی استراحت کند.

برنا از مادرش چای خواست وروبه روی بلوط نشست وگفت: خوبه.... پیشرفت کردی... نبودیم خونه رو به اتیش نکشیدی....

بلوط با سرو صدا سیب دومش را تمام کرد وگفت: ببینم چقدر کاسب شدیم؟

برنا دهانش را باز کرد بگویدهیچی که با اشاره ی مادرش ساکت شد وگفت: فعلا مشخص نیست...

بلوط با حرص گفت: دکی.... یعنی از این بابابزرگه هیچی دشت نکردید؟ مگه میشه؟

ریحان تند گفت: بلوط.... این چه طرز حرف زدنه؟

بلوط شانه ای بالا انداخت وگفت: مگه چشه؟ ریحان جون گیر نده... بوس بوس...

ریحان چشم غره ای به او رفت وبلوط به اتاقش رفت تا با کامپیوتر خودش را سرگرم کند.

ریحان کنار برنا نشست وگفت: یعنی چی میشه....

برنا : فکر کنم اگر راضی بشن بزنن همدیگرو بکشن....

ریحان به برنا خیره شد وگفت: اینقدر دل منو به اشوب نکش...

برنا: بچگیشون اون بودن ... وای به حال الان...

ریحان اهی کشید وگفت: طفلک دخترم...

برنا به مادرش خیره شد وگفت: طفلک اون ونداد بدبخت که مجبور این فتنه رو تحمل کنه...

ریحان ناراحت گفت: به مردم چی بگم...

و ارام به گریه افتاد.

در میان بغضش گفت: این خدا امرزیده وصیت بود که کرد.... دختر طفل معصومم به پای کی بسوزه؟ بگم دختره رو دستم مونده بود که دادمش به یه پسر که زبونش جوته.... میگیره...

برنا ابروهایش را بالا داد وگفت: چی ؟ جوت یعنی چی؟ باز تو به اصالت شیرین رشتی برگشتی مر جان...(مادر جان)... تی بلا می سر ول آکن این حرافرو....(بلات توی سرم ول کن این حرفا رو....)

ریحان از نوع حرف زدن برنا لبخندی زد وگفت: ادای مادرتو درمیاری؟

برنا نفس عمیقی کشید وگفت: مادر من... از الان نشستی زانوی غم بغل گرفتی... ونداد که پسر بدی به نظر نمیاد....

ریحان مستاصل گفت: ما چه میشناسیمش مادر... تازه من از چشماش میخونم که کینه ی باباتو به دل گرفته.... اگه بلایی سر دخترم بیاره من چه خاکی به سرم بریزم...

برنا بلند خندید وگفت: اون مادر فولاد زره بلایی به سر کسی نیاره .... نه مامان جون... من از وحید پرسیدم.... بازم میرم سوال میکنم... ونداد به نظر من اروم وسر به زیر بود ... هرچند نمیشه الان قضاوت کرد... شاید بابا این شرط ورد کنه....

ریحان دماغش را بالا کشید وگفت: من شوهرمو خوب میشناسم.... تیرو طایفه ی وارسته همشون عشق پول وثروتن.... همه هم از باباشون این رگ خساست وگرفتن.... خیالت راحت... بابات از همه ی زندگیش بگذره از ارث واموال باباش نمیگذره....

برنا لبخندی زد وریحان گفت: خدا شب و به خیر کنه... خدا کنه تو روی بابات در نیاد...

برنا چیزی نگفت. هرچند ته دلش هم کم وبیش حرفهای مادرش را قبول داشت.

بلوط در اتاقش نشسته بود و حین گوش داده به موزیک با کوروش حرف میزد. درو اقع توجیه می اورد.

کوروش توپید :اگر بین تو واون هیچی نیست پس چرا قراره بیاد خواستگاریت؟ چرا به من گفت که تو موافقی؟

بلوط کلافه گفت: خوب برای هر دختری خواستگار میاد...

کوروش نفس بلندی کشید وگفت: میدونم... میدونم... اما اگه بین تو و اون رفیق شفیقم هیچی نیست چرا اصرار داره که تو موافقی...

بلوط نمی دانست چه بگوید. حرفهای کوروش کلافه اش کرده بود.

دست اخر از سین جین های او عصبی گفت: اصلا حرف حساب تو چیه؟

کوروش پشت تلفن فریاد زد: برای چی شروین قراره بیاد خواستگاریت؟

بلوط لبه ی تختش نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت وگفت: خوب برای هر دختری خواستگار میاد...

کوروش با حرص گفت: پس تو راضی نیستی؟

بلوط موزیانه گفت: هنوز قطعی فکر نکردم...

کوروش با حرص و مسخره گفت: پس ممکنه قطعی فکر کنی؟

بلوط: اولا که اینقدر سر من داد نکش... ثانیا زندگی من به خودم مربوطه... ثالثا لزومی نمی بینم که برات توضیح بدم...

کوروش باصدای بلندی گفت: من احمق و بگو وقتمو با یه ادم بی ارزش تلف کردم...

بلوط با این حرف جوش اورد... با صدای بلندی که تحت اراده اش نبود گفت: منم برات متاسفم... فکر کردی کی هستی..... منو بگو که میخواستم بهت فکر کنم ... اصلا تو یکی ارزش یک دقیقه حرف زدن هم نداشتی... بی لیاقت ... حالم ازت بهم میخوره... و با جیغ افزود: عوضی کثافت ... در نهایت بی انکه برای پاسخ های کوروش لحظه ای صبر کند گوشی اش را به کل خاموش کرد.

برنا در اتاق را باز کرد و گفت : چرا جیغ میکشی؟

بلوط کاملا سرخ شده بود و تند نفس میکشید... هنوز فکرش در گیر ان بود که چطور کوروش بی خاصیت توانسته بود به خودش چنین اجازه ای دهد که چنین حرفی را به او بزند.... پسرک بیشعور ... اصلا در حدی نبود که او بخواهد را جع به حرفهایش ناراحت شود... !

برنا باز پرسید: چی شده؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟

بلوط به او نگاه کرد... کی وارد اتاقش شده بود که نفهمیده بود؟

به برنا هم توپید وگفت: تو چرا در نزدی؟ این اتاق مگه در نداره؟

برنا یک قدم عقب رفت وگفت: چته بابا ... چرا الکی پاچه میگیری؟

بلوط سیخ ایستاد و در حالی که دستهایش دو طرف بدنش اویزان بودند و انها را مشت کرده بود سرش را جلو تر از نیم تنه اش داد وبا غیظ گفت: برووووو بیروووون... به تو هیچ ربطی نداره....

برنا با غیظ گفت: به درک.... و از اتاق خارج شد ودر را محکم بست.

صدای کوبیده شدن در و نفس های تند بلوط با هم یکی بود.

بلوط حرصی با خودش حرف میزد: مرتیکه ی احمق... همتون عین همید....فکر کرده کیه ... پسره ی نفهم... فکر کرده برام مهمه... مینازم به شروین .... احمق روانی... اه ه ه ه.... وروی تختش ولو شد وبه سقف خیره شد. بلایی به سر کوروش بیاورد که ان سرش نا پیدا... نشانش میداد بی ارزش کیست!

ریحان در حالی که ظرف محتوی سالاد را روی میز میگذاشت گفت: برنا برو بلوط وصدا کن بیاد شام....

برنا محل مادرش نگذاشت وگفت: به من هیچ ربطی نداره....

ریحان ابروهایش را بالا داد وگفت: باز چه خبر شده؟

برنا کنترل را روی میز گذاشت و به سمت میز امد وگفت: اگه بیشتر رو ادب اون دختر هارت وقت میذاشتی اینطوری نمیشد... رفتم تو اتاقش پاچه میگیره

...

ریحان لبش را گزید وگفت: این چه طرز حرف زدنه...

برنا با غر ولند گفت.... بدبخت ونداد....

ریحان با تشر گفت :یه وقت جلوش نگی ها... الان وقتش نیست بدونه ....

هنوز حرفش تمام نشده بود که بهرام گفت: اتفاقا الان بهترین فرصته... بهتره زودتر بهش بگیم..

ریحان با اخم گفت: یعنی تو تصمیمت جدیه؟

بهرام اهی کشید وگفت: نمیتونم منکر این بشم که ته دلم راضی نیست...

ریحان با پوزخندی گفت: اما سر دلت خیلی هم راضیه...

بهرام با اخم گفت:ریحان ... کار درست همینه... این خواست یه پیرمرده ... من نمیتونم حالا که دستش از دنیا کوتاهه پا روی حرفش بذارم...

ریحان با ناراحتی گفت: بگو نمیتونی از ثروت بابات چشم برداری... نگو نه که باور نمیکنم... اگه به تو باشه حاضری زن وبچه اتو فدای یه قرون دوزار بابات کنی... مفت باشه کوفت باشه ... مگه برای تو اینده وزندگی دخترت مهمه؟

بهرام با تندی گفت:ریحان....

ریحان بغض کرده بود ... از پله ها بالا رفت تا دخترش را برای صرف شام صدا کند.

شام در جو سنگین و ساکتی صرف شد.

بلوط بشقابش را به اشپزخانه برد ... برای اولین بار از حرفهای نصیحت وارانه ی مادرش در امان ماند... اصولا ریحان این مواقع حس شرح موازین شوهر داری اش گل میکرد و اینقدر اینچنان و انچنان خانه ی همسر را میگفت که بلوط کلافه مجبور میشد حداقل یکی دو تا از وسایل سفره را به اشپزخانه ببرد.

خواست به اتاقش برود که بهرام اهمی کرد وگفت: بلوط بشین باید باهات حرف بزنم...

بلوط به پدرش خیره شدو با بی حوصلگی گفت: من خستم... خوابم میاد... باشه بعد....

بهرام با تحکم گفت: بلوط....

بلوط به پدرش نگاهی کرد وگفت: چیـــه؟ خوب خوابم میاد... واسه خوابم باید اجازه بگیرم؟ و دو پله ی دیگر بالا رفت .

بهرام باز گفت: مگه با تو نیستم؟ راجع به وصیت نامه است... فکر کردم دوست داری بدونی.....

بلوط نفسی کشید و حینی که ریز بینانه به پدرش خیره شده بود گفت: وصیت نامه؟ اگه چیزی بهم میماسه میام...

ریحان با غر گفت: این چه طرز حرف زدنه یه دختره اخه...

بلوط بی اهمیت به غر غر مادرش پله ها را پایین امد ورو به روی پدرش نشست و با چشمان سرحالی که در ان شور وشوق از تماشای ذهنی یک رویای ماشین رینگ اسپورت سفید بود روبه روی پدرش نشست.

بهرام خم شد تا از سینی یک لیوان چای بردارد.

بلوط با لبخند مکارانه ای گفت: خوب چه قدر گیرت اومده؟ ماشین من کی اماده میشه؟

بهرام قندی در دهانش گذاشت واهسته گفت: هنوز هیچی...

باد هیجان بلوط یکباره خالی شد. پس چه؟

بهرام در ادامه گفت: البته همه چیز به تصمیم تو برمیگرده... و با من من گفت: راستش شرطیه که اجراش به گردن توه....

بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت:شرط؟ چه شرطیه؟ اگه منظورت قبولی تو ارشده... من بهت قول میدم تهران قبولم... ازمون عالی بود....

هرچند در صداقت کلامش شک داشت اما دویست وشش مهمتر از یک دروغ مصلحتی بود.

بهرام به چشمهای ابی دخترش خیره شد وگفت: تو قصد ازدواج داری؟

بلوط چشمهایش را گرد کرد. پس یعنی شروین را باید رد میکرد تا صاحب یک دویست وشش شود. خوب میتوانست شروین را به یک اتومبیل صفر بفروشد. چندان مهم نبود... او هم یکی بود مثل کوروش....!

با ارامش گفت: خوب نه...

بهرام متعجب گفت: نه؟

بلوط: اره دیگه... شما که مخالف هستین ... نه...

بهرام هومی کشید وگفت: اگه یه ادم درست وحسابی پیدا بشه چی؟

ریحان اهی کشید وبهرام با اخم به او خیره شد.

بلوط در فکر بود. از یک طرف پدرش با پا پیش میکشید از یک طرف هم پس میزد... خوب اگر شروین مقبول بود... !فکرش همینجا کات شد. یعنی باید ازدواج میکرد تا یک ماشین داشته باشد؟این دیگر چه منطق مزخرفی بود؟

بلوط با گیجی گفت: من نمیفهمم یعنی چی؟

بهرام سنگین نفسش را بیرون داد و چایش را تا انتها سر کشید و کمی روی مبل جا به جا شد وگفت: من یه مورد خیلی خوب و سراغ دارم....

بلوط چشمهایش را ریز کرد و بهرام به ان نگاه سرد و کنجکاو خیره شده بود.

بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت: حالا کی هست؟

برنا ماتش برد خواهرش چه ریلکس و راحت بود... شاید هر دختر دیگری این مواقع از سرخ وسفید شدن و اب شدن غش میکرد... بلوط تازه شق ورق تر هم نشسته بود.

بهرام با مکثی طولانی پاسخ داد :...

برنا ماتش برد خواهرش چه ریلکس و راحت بود... شاید هر دختر دیگری این مواقع از سرخ وسفید شدن و اب شدن غش میکرد... بلوط تازه شق ورق تر هم نشسته بود.

بهرام با مکثی طولانی پاسخ داد :... ونداد...

بلوط بی هیچ حالتی در صورتش گفت: چـــــی؟

بهرام نفسش را بیرون داد وگفت: ونداد... پسر عموت...

بلوط تا انجا که به یاد داشت یک پسر عمو بیشتر نداشت ان هم وحید ... هان ان پسرکی که جلوی در در لحظات اخر زیارتش کرده بودند . چه اسم عجیبی داشت.

به هر حال چهره اش را به یاد نمی اورد. خمیازه ی بلندی کشید و گفت: حالا واسه ی چی میخواین واسه ی من شوهر انتخاب کنین ... مگه خودم چلاغم؟

بهرام با حرص که از رفتارهای بلوط منشا می گرفت گفت: وصیت پدرم این بوده....

بلوط بی اهمیت به پدرش سیبی از روی ظرف میوه برداشت وگفت: خوب چرا؟ اون که منو نمیشناخته ... منم که اونا رو نمیشناسم واسه ی چی باید قبول کنم...؟

بهرام با نگاه چپ چپی گفت: ثروتش میلیاردیه ... نمیشه به همین راحتی سپردش دست خیریه....

بلوط با لبخند موزیانه ای گفت: خوب من اگه راضی نباشم چی؟

بهرام با عصبانیت گفت: تو خیلی بیجا میکنی....

بلوط خندید وگفت: از این پولای میلیاردی به من نرسه من هیچ کاری واست نمیکنم ... بعدشم اصلا به من چه گور بابای ماشین .... و از جا بلند شد و بی توجه به چهره ی سرخ شده ی پدرش ونگاه متعجب برنا ومادرش به اتاقش رفت.

بهرام با صدای بلندی فریاد زد : اخر هفته میریم تهران تا تو و ونداد همدیگرو ببینین... عید هم مراسم ازدواجتونه... شنیدی چی گفتم؟

بلوط در عوض جواب صدای ضبط را بلند کرد.

بهرام دیگر از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود. کاش این دختر کمی عقل در کله اش داشت... معلوم نبود به چه کسی رفته است با این همه اخلاق ورفتار غیر قابل توجیه و بچگانه ... انگار نه انگار یک دختر بیست و دو ساله است ... !

****

****

****

با صدای زنگ تلفن خوابش به کل پرید... دقایقی بعد به سختی از جایش بلند شد ... خمیازه ای کشید و حوله اش را برداشت و از اتاق خارج شد و به حمام رفت.

هنوز شیر اب گرم را باز نکرده بود که صدای مادرش را که با وحید صحبت میکرد را شنید.

سودی با ناراحتی میگفت: الان ریحان زنگ زده بود....

وحید: خوب؟

سودی: مثل اینکه بلوطم راضی نیست....

وحید انگار خیلی عصبانی شد و با حرص گفت: بیخود... اینا هم دیگه شورشو در اوردن .... این از ونداد... اونم از اون دختره... نکنه میخواین هممون به خاک سیاه بشینیم؟

سودی: خدا نکنه... اما وقتی دلشون راضی نیست که نمیتونیم مجبورشون کنیم....

وحید باز با داد وفریاد گفت: مامان میفهمین چی میگین؟ این درسته که تو این بدبختی و بی پولی به خاطر دو تا بچه پشت کنیم به ثروت اقا جون؟ ببین مامان من و الناز تصمیم گرفتی با سهممون از ایران بریم... اگه این دو تا هم بخوان به خاطر رفتار احمقانه اشون زندگی بقیه رو نابود کنن من یکی از همین الان میگم که برادری به اسم ونداد ندارم.... و صدای قدم هایش را روی پارکت شنید...

ونداد با حرص شیر اب داغ را تا انتها باز کرد ویکباره زیر دوش رفت ... از داغی خودش و داغی اب تنش می سوخت ... اما حرفهای برادرش سوزاننده تر بود.

هیچ وقت زیر بار حرف زور نمی رفت...!

زود از حمام بیرون امد... صورت وچشمانش به کل سرخ بود. در اتاق کمی عطر وادکلون به خودش پاشید وکیفش را برداشت و به سالن رفت.

پدرش و وحید وسودی در اشپزخانه مشغول صرف صبحانه بودند.

بی تو جه به انها حتی سلامی هم نکرد و ازخانه خارج شد. سوار اتومبیلش شد و ماشین را روشن کرد.... الکی گاز میداد این لعنتی چرا حرکت نمیکرد....

چشمش به ترمز دستی افتاد که بالا بود... با حرص پایین فرستادش و با یک حرکت پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین به جلو پرتاب شد ... بی اهمیت به در باز پارکینگ وارد خیابان اصلی شد.

بی اهمیت به در باز پارکینگ وارد خیابان اصلی شد.

ماشین را دوبل پارک کرد و به سمت کافی شاپ رفت.

ارسلان حینی که مشغول طراحی با کف یک کاپوچینو بود نفس عمیقی کشید وگفت: به به احوالات مهندس ... چطوری پسر؟

ونداد روی یکی از صندلی های بلند جلوی پیشخوا ن نشست وگفت: افّ فّ فّ افتضاح...

ارسلان سرش را بالا گرفت وگفت: چیزی شده؟

ونداد شانه ای بالا انداخت وگفت: سّ سرت خیلی شلوغه؟

ارسلان: واسه تو نه...

ونداد به چشمهایش خیره شد و ارسلا ن با نگرانی گفت: چی شده؟

ونداد اهی کشید وگفت: دارم میفتم تو چ ّ چّ چّ چاله...

ارسلان چشمهایش گشاد شد وگفت: عین ادم حرف بزن...

ونداد: دارم زّ زّ زّ زن میگیرم...

ارسلان با خنده گفت: تا باشه از این چاله ها... و با مکث گفت: صبر کن ببینم... تازه چهلت پدربزرگت گذشته که ... به این زودی؟

ونداد موهایش رابا هم دو دست کشید وگفت: بّ بّ بّ بد بختی منم همینه...

ارسلان: بابا اسکولمون کردیا... صاف وپوست کنده بنال ببینم چه مرگته؟

ونداد با حرص گفت: وصیت نامه اشه...

ارسلان گیج گفت: نمی فهممت ونداد... چرا لقمه رودور سرت می پیچونی...

ونداد پاکت سیگارش را بیرون اورد وگفت: بیخیال...

ارسلان نفسش را فوت کرد وگفت: والله تو زمان قدیم دخترشو وزوری شوهر میدادن ... الان که جدیده... صبر کن ببینم جدی جدی میخوان زوری زنت بدن؟

ونداد کلافه گفت: بیخیال دّ دّ داداش.... من اومدم اینجا حالم عوض بشه ...

خواست بلند شود که ارسلان دستش را گرفت وگفت: کجا حالا؟

ونداد: برم به بدبختیم برسم...

ارسلان به زور او را نشاند وگفت: خیلی خوب بابا جوش نیار... شب خونه ی جهان شب شعره... میای؟

ونداد: تا شب...

ارسلان باز گفت:حالا دختره کی هست؟

ونداد نفسش رافوت کرد وگفت: نمیدونم... یعنی ولش کن.

ارسلان میدانست اگرنخواهد چیزی را بگوید حرف از دهانش بیرون نمی اید. بیشتر ازاین هم کنجکاوی نکرد.

فنجان قهوه ای جلویش گذاشت وگفت: راستی کارت چی شد؟

ونداد به یاد ان روز صورتش درهم رفت و با کسلی گفت: هیچی... به هیچی...

ارسلان کمی کیک خورد وگفت: علیرضا رو میشناسی؟

ونداد: همون که ترم یک باهم بودیم؟

ارسلان:اره اون...

ونداد:خوب؟

ارسلان:بهم پیشنهاد کار داده...

ونداد فنجانش را به لبهایش چسباند وگفت: چی؟

ارسلان:پدرش عضو هیئت علمی دانشگاه ازاده ...

ونداد:کدوم واحد؟

ارسلان: شهر ری...

ونداد:خوب؟

ارسلان: بهم پیشنهاد داده که برم استاد یار بشم...

ونداد:خیلی خوبه که....

ارسلان: پس کافی شاپ و کی بگردونه؟

ونداد پوکی به سیگارش زدوگفت:خوب تو چرا این همه سال درس خوندی ؟ که اخرش بشی یه قهوّ وّ وّه چی... وخندید.

ارسلان با حرص گفت: من از این کار بیشتر خوشم میاد تا اینکه محلولا رو قاطی کنم....

ونداد:اینقدر قهوه ها رو قاطی کردی کجا رو گرفتی؟

ارسلان لبخندی زد وگفت:حداقل یه پژو که ازتوش دراومد...

ونداد: خوب خدا رو شّ شّ شّکر...

ارسلان : حالا نظرت چیه؟

ونداد:راجع به چی؟

ارسلان:تدریس... اینکه بشی استاد یار... علیرضا میگفت دانشگاه ازادیا بخصوص ترم یکی ها استادای لیسانسه براشون میذارن تو که ارشدی...

الانم که کارچندانی نداری.... مونده پایان نامه ات ... اوه گفتم پایان نامه یادم باشه با هم صحبت کنیم...

ونداد پوزخندی زد وگفت: منو گیراوردی ارسلان؟

ارسلان:واسه چی؟

ونداد خندید وگفت: من چطوری برم بهشون تدریس کنم؟

ارسلان: بقیه چه طوری میرن؟

ونداد: تو سرت به جایی نخورده؟

ارسلان ته مانده ی فنجانش را سر کشید وگفت:نه.... مگه شغل بدیه؟

ونداد با حرص گفت: مّ مّ مّ من به دّ دّ دّ دردش میخورم؟

ارسلان به حرص صورت سرخش نگاه میکرد. با کلافگی از یک لحظه فراموشی از شرایط دوستش با من من گفت : چرا که نه... مهم سواده ادمه...

ونداد پوزخندی زد و محلش نگذاشت.

ارسلان باز گفت: حالا مگه چه اشکالی داره؟

پول قهوه وکیک را روی پیش خوان گذاشت و بدون خداحافظی از کافی شاپ خارج شد.

ارسلان تا جلوی درامد اما ونداد سوار ماشینش شد و گازش را گرفت و رفت.

بها در خان حینی که روزنامه اش را روی میز می گذاشت رو به ونداد که مشغول تماشای فوتبال بود گفت: فکراتو کردی؟

ونداد: راجع به چی؟

بهادر خان پیپش را روشن کرد وگفت: راجع به بلوط و ازدواجتون...

ونداد: جوابمو گفتم...

بهادر:فرداشب بهرام و خانواده اش میان تهران... تا عید یه مدتی با هم هستید و بعدشم که ای شالا خوشبخت بشید...

ونداد: بّ بّ بّ به همین راحتی؟

بهادر: این اخرین خواسته ی یه متوفی است... اگه میتونی بگذری بگو منم بتونم...

ونداد: زّ زّ زّ زندگیم و به خّ خّ خّ آآآآ ط ّ ط ّط ّ ط ّ ط ّ ...

وحید از سوی دیگر گفت: خاطر...

ونداد نفسش را فوت کرد وگفت: بخاطر یکی دیگه خراب کنم؟

سودی سینی چای را روی میز گذاشت وکنار ونداد نشست وگفت: اخه تو که هنوز ندیدیش... دختر خوبیه.... خوشگله... چی از این بهتر؟

ونداد مستاصل گفت: از کجا میدونی خوبه؟

سودی ماند چه بگوید... بهادر از جایش بلند شد وگفت: کس دیگه ای تو فکرته؟

ونداد هم از جایش بلند شد وگفت: ش ّ ش ّ ش ّ شّما فکر کنید اره...

بهادر با تعجب به اونگاه میکرد.

وحید با خنده گفت: راست میگی؟ اون بی عقل کی هست؟

سودی با تندی گفت: وحید ... و رو به ونداد با لبخند گفت: راست میگی مادر؟

ونداد اشفته فکرکرد چرا باید این کارها اینقدر تعجب بر انگیز باشد.

با حرص گفت: بله سودی...

وحید ریز ریز میخندید در همان حال گفت: اسمش چی هست حالا؟

ونداد باید به دروغی که گفته بود بیشتر پر وبال میداد.انگار مورد پذیرش واقع شده بود.

نفسش را با ارامش بیرون فرستاد وگفت: س ّ س ّ سّپ پ ّ پّیده.... سپیده...

وحید مسخره گفت: تافردا صبح طول میکشه که اسمشو بگی...

بهادر پسرش را میشناخت. دروغ گفتن بلد نبود. درعمرش هم با یک دختر حرف نزده بود... خجالتی بود... شاید به خاطر وجود مشکلش شاید هم به خاطر ذات پاکش... با این حال نفس راحتی کشید و با قاطعیت گفت: دروشو خط بکش... فعلا تو عملا نامزد داری....

ونداد به پدرش نگاه میکرد. با عصبانیت گفت: ن ّ ن ّ نمیتو تو تو تو ... نمیتونید م ّ م ّ م ّ مجبورم کنید...

بهادر نفسش را سنگین بیرون فرستاد وگفت: به هر حال این خواست پدرمه... چه بخوای چه نخوای گردن تو وبلوطه...

ونداد پوزخندی زد وگفت: تا بود که باهاش مّ مّ مّ مثل یه ادم اضافی رفتار میکردید...

بهادر با عصبانیت گفت: ونداد....

ونداد سرشو با حرص تکان داد وگفت: من مّ مّ مّ مجبور نیستم...تّ تّ تاوان عذاب وجدانتونو بدم...

بهادر یک قدم به سمتش رفت وگفت: عید مراسم ازدواج تو وبلوطه.... دیگه هم تمومش کن... حرف اخرم وزدم...

ونداد: باشه ... اما کاری مّی مّی مّی میکنم که ... به پّ پّ پّ پام بیفتید ازش جدا شم...

بهادر خشکش زد.

ونداد بی هیچ حرف دیگری سالن را ترک کرد و به اتاقش رفت. در را محکم کوبید. صدای برخورد توپ تنیسش با دیوار شنیده میشد.

داشت فکرمیکرد چرا باید زیر بار حرف زوری برود که هیچ تمایلی درانجامش ندارد.

حتی چهره ی بلوط را هم به یاد نمی اورد. چگونه میتوانست با کسی که حتی یک بار هم او را از نزدیک ندیده و از علایق و حرفهایش و خواسته هایش اگاهی ندارد تا اخر عمر سر کند. مگر چنین کارهایی شوخی بردار بود؟مگر بچه بازی بود؟ مگر به خواست دیگری باید اجرا میشد؟

کلافه روی تختش دراز کشیده بود...

کلافه روی تختش دراز کشیده بود...

فکر میکردچرا پدر بزرگش که تمام عمر ادعا میکرد خیلی دوستش دارد باید چنین نانی در کاسه اش بگذارد؟!

با صدای پیغام گوشی اش به سمتش رفت.

ارسلان بود که یک جوک فجیع فرستاده بود. نفسش را فوت کرد. از دستش دلخور نبود... یکی بدترش را برای او فرستاد وشب بخیری گفت و چشمهایش رابست.

کاش این همه دلمشغولی نداشت.فردا باز باید اویزان روزنامه و نیازمندی هایش میشد... این بساط بیکاری اش کاش جمع وجور میشد.این بساط ازدواج زوری هم ایضا...

****

****

****

بلوط التماس وارانه گفت: ساره نمیخوام که ادم بکشی...

ساره : بابا جان من چه میشناسم پسره رو...

بلوط دستهایش را گرفت وگفت: فقط زنگ بزن ... یه خرده جلف بازی دربیار ... خودت که بلدی...

ساره جدی گفت: این پسره کیه؟

بلوط: بابا دوست پسر یکی از دوستامه میخواد امتحانش کنه....

ساره : چرا خودت امتحانش نمیکنی؟

بلوط: صدای منو شنیده میشناستش...

ساره اهی کشید. خیلی وقت بود دست از این کارهایش برداشته بود. یعنی با توجه به حضور نامزد عزیزش میثم به هیچ وجه حاضر نبود که چنین کاری انجام دهد.

هرچند یک یادی هم از گذشته هایش میکرد اما به هرحال... خیانت محسوب میشد.

بلوط با ضجه گفت: بابا ساره خواهش کردم...

ساره اهی کشید وگفت: میثم بفهمه خفت میکنم....

بلوط با هیجان گفت: نه بابا از کجا میخواد بفهمه...

ساره گوشی اش را برداشت وگفت: خوب اسم پسره چیه؟

بلوط: کوروش....

ساره: این دوست پسر کدوم دوستته؟

بلوط گفت: تو نمیشناسیش.... بجنب صداشو با تو لازم دارم...

ساره سری تکان داد و بعد از چند بوق کوروش جواب داد.

ساره با لحن زننده ای گفت: الو... عزیزم...

کوروش : جانم؟

ساره: ببخشید شما اقا سعید هستید؟

کوروش: نه ...

ساره: پس شما کی هستید؟

کوروش موزیانه خندید وگفت : فکر کن کوچیک شما...

ساره بلند خندید وگفت: وای شما چه بامزه هستید؟

کوروش : ممنونم... نمیخوای خودتو معرفی کنی خانمی...

ساره:اول شما...

کوروش:گفتم که کوچیک شما...

ساره: خوب من چی صدات کنم؟ اقا کوچیک؟

کوروش خندید وگفت: خوب من امیرم...

بلوط محکم به زانویش زد وگفت: ای دروغگوی چاخان...

ساره چیزی نگفت. از حرکت بلوط ریز ریز می خندید.

کوروش باز گفت: نگفتی اسمتو....

ساره: اسمم شیماست...

کوروش: چه اسم قشنگی....

ساره: اره عین خودم....

کوروش : چقدر شیطونی...

ساره: مگه بده...

کوروش: عالیه....

ساره چیزی نگفت.

کوروش: خوب شیطون کوچولو چند سالته از کجایی؟

ساره با همان لحن به سوالاتش جواب میداد. کوروش هم میل داشت به ادامه ی صحبت... حرف به قرار و غیره هم کشیده شد. با علامت بلوط ساره از کوروش خداحافظی کردو بعد از قطع تماس گفت: از اون پسرای قالتاق بودا... اه چندش.... حالم بهم خورد...

بلوط صدای ضبط شده ی مکالمه را به گوشی خودش بلوتوث کرد وگفت: دوستم بدبخته...

ساره سری تکان داد وگفت: مگه شب قرار نیست برین تهران...

بلوط بی حوصله گفت:اسم تهران و نیار که مو به تنم سیخ میشه... پیرمرده مرده من باید بدبخت بشم...

ساره: حالا برو ببینش شاید خوشت اومد ازش....

بلوط شانه ای بالا انداخت وگفت:نمیدونم...

ساره: از شروین چه خبر؟

بلوط:خبری ندارم... فکر کنم بهم زده... خیلی وقته زنگ نزده...

ساره: خوبه که برات مهم نیست....

بلوط:اره بابا اونم یکیه مثل این کوروش...

ساره اهی کشید وگفت: همه که میثم نمیشن....

بلوط خندید وگفت: اتفاقا چند وقت پیش پریا دوستم برادر دوست پسر سابقشو بهم معرفی کرد...

ساره: خوب؟

بلوط:هیچی رفتم دیدمش... پسر بدی نیست....

ساره با تعجب گفت: کی ؟

بلوط: سه شنبه... رفتیم رستوران... بنظرم خیلی مودب بود.... اسمش حامده...

ساره: چیکاره است؟

بلوط : اممم... نمیدونم... بحثمون به اینجا نرسید....

ساره اهی کشید وگفت: بلوط تو روخدا مراقب خودت باش... ادمو نگران میکنی..

بلوط چشمکی زد وگفت: نترس من گرگیم واسه خودم...

ساره زیر لب گفت: امیدوارم... و کمی بعد بلوط از ساره خداحافظی کرد. میل داشت قبل از رسیدن به تهران نقشه اش را برای تلافی حرف کوروش اجرا کند. فقط بدی اش این بود که باید برای زنگ زدن به شروین پیش قدم میشد...

فقط بدی اش این بود که باید برای زنگ زدن به شروین پیش قدم میشد.

ریحان با دیدن او که بیخیال جلوی تلویزیون نشسته بود و با گوشی اش ور میرفت گفت: لباس هاتو جمع کردی؟

بلوط: هان؟اره ... ساعت چند میریم؟

ریحان: شب راه میفتیم ....

بلوط سری تکان داد وگفت: خوبه... من باید برم جایی کار دارم... یک ساعت دیگه میام...

ریحان هنوز مخالفتش را به زبان نیاورده بود که در خانه بسته شد.

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشت) ساخته و منتشر شده است ::.

بلوط کوله اش را از این شانه به ان شانه ای کرد .... ساعت چهار بعد از ظهر بود. احتمالا پاساژ باز بود.

مغازه ی دوست دختر کوروش درست طبقه ی سوم پاساژ بود. بالای بوتیک لوازم ارایش شروین...

در امتداد خیابان حرکت میکرد و سعی داشت با گوشی اش پیغامی را به یکی از دوستانش ارسال کند. با صدای بوق بوق ماشینی سرش را بلند کرد. دو پسر جوان سوار یک لندکروز نقره ای بودند.

اگر با دوستش بود حتما برای رفتن به محلی که می خواست اتو میزد اما تنهایی کمی ترسناک بود.

پسرک با موهای سیخ سیخی و عینک دودی چیونچی سرش را بیرون اورد وگفت: در خدمت باشیم خانم خانما...

بلوط با دیدن ایستگاه اتوبوس و اتوبوس پارک شده ... لبخند شیطنت باری زد و با صدای بلندی گفت: در خدمت مادرت باش... وبه قدم هایش سرعت بخشید و تند سوار اتوبوس شد.

در لحظه ی اخر دیده بود که پسرک سرخ شده بود و حتی احتمال اینکه از ماشین پیاده شود وکشیده ی ابداری به صورتش بزند هم بود.

اما بلوط فرز تر از این حرفها بود.

ساعتش زمان بیست دقیقه به پنج را نشان میداد. پاساژ شلوغ و پر رفت وامد بود. بدون در نظر گرفتن زرق وبرق مغازه ها یکراست به طبقه ی سوم رفت.

مغازه همان بود. یک بوتیک شیک و کوچک فروش لباس مجلسی زنانه... حتی دکوراسیونش هم همان بود که بیشتر از دورنگ قرمز ومشکی استفاده شده بود. این را از لابه لای حرفهای شروین یادش مانده بود و اینکه کوروش خیلی دوست دارد با این دختر ارتباط برقرار کند و دخترک هم یکی از ان بچه پولدارهایی است که کوروش همیشه در لیستش انها را نگه میدارد... و بدش نمی اید که چنته اش را با امثال این افراد پر کند. فقط دختر را نمی شناخت.

نفس عمیقی کشید و وارد مغازه شد. زن مسنی پشت صندوق نشسته بود .... ورودش را خوش امد گفت. بلوط بی توجه به او به دنبال دختر جوان تری که به سن وسال کوروش بیاید چشم دوخت.

یکی با ابروهای پیوسته و بدون ارایش با مانتو ی مشکی ساده ای به یکی از رگال ها تکیه داده بود.

این نمی توانست باشد... یکی دیگر هم داشت جواب مشتری را می داد... موهای بلوندش را بالای سرش جمع کرده بود وروی چانه اش یک نگین درخشندگی اش را به رخ میکشید. به سمت همان رفت و گفت: شما اقا کوروش میشناسید.

دخترک با علامت سر جوابش را داد وگفت: چطور؟

بلوط نمیدانست چه توضیحی بیاورد یا اینکه چه دلیل و منطقی بگوید تا حرفهایش قابل باور باشد. با این حال از تک وتا نیفتاد وگفت: میتونم چند لحظه ای باهاتون حرف بزنم؟

دختر رو به صاحب کارش همان خانمی که پشت صندوق نشسته بود گفت: مریلا جون من یه چند دقیقه میرم بیرون..

زن به علامت باشه سرش را تکان داد و بلوط به همراه او به سمت یک کافی شاپی که درهمان طبقه بود رفتند.

بلوط با ارامش گفت: کوروش و همینجوری باهاش اشنا شدم... بعد کلی حرف زدن و این جور حرفا قرار شد بیاد خواستگاریم... منم بدم نمیومد... ولی قبلش رفتیم تحقیقات.... تو دورانی که باهم بودیم به من گفته بود با کسی نیست... اما حالا فهمیدم که یه دوست دختر داره...

دخترک فوری پرسید: ازکجا...

بلوط: مهم نیست.... ولی بدون هم من سرم خورده شده هم تو.... من خواستم امتحانش کنم که اینا رو فهمیدم...

دخترک با جدیت گفت: من که باور نمیکنم...

بلوط تند گفت:بلوتوثتو روشن کن...

با بی اعتمادی حرف بلوط را گوش کرد و بلوط فایل مورد نظر را ارسال کرد ... دختر ان را گوش داد وگفت: اما من به اون اعتماد داشتم...

با شنیدن مکالمه هر لحظه چهره اش بیشتر در هم میشد.

قامت کوروش جلوی پیشخوان کافی شاپ ظاهر شد.بدون جلب توجه بلند شد.

از فرصت استفاده کردو حینی که حواس دختر و کوروش اصلا به اونبود از انجا بیرون رفت.صدای داد دختر بلند شد که به کوروش گفت: خیلی بیشعوری... ازت بدم میاد... وصدای کوروش که عز وجز میکرد ... شنیدنی بود. خوبی اش این بود که حالا مساوی شده بودند. کوروش هم کمتر سرش می جنبید. هرچند باید کار بدتری با او میکرد اما همین هم خوب بود.

ساعت شش بود که به خانه رسید. لبخند پیروزمندانه ای هم برلبش بود. دوش اب سردی گرفت و ترجیح داد تا هنگام رفتن به تهران کمی استراحت کند.

ساعت از ده صبح گذشته بود که به ارامی پلکهایش را باز کرد. از جای جدیدش خیلی تعجب نکرد... ساعت هشت صبح به تهران رسیده بودند و حالا در هتل به سر می بردند.

کش وقوسی داد که ریحان گفت: بلند شو برو یه دوش بگیر... ظهر خونه ی عموت اینا نهار دعوتیم...

از اشتیاق دیدن پسری که طبق وصیت نامه ی پدربزرگی که تا به حال او را ندیده بود به سرعت نیم خیز شد.

بعد از دوش و صرف یک صبحانه ی مختصر چمدانش راباز کرد. نمیدانست چه لباسی بپوشد که مناسب ظهر و اولین دیدار باشد.

کمی شورو هیجان داشت ... یک جین مشکی جذب تن کرد و یک بلوز سفید کمر بند چرم مشکی با سگک دایره مانند استیل با مدل آرم چنل را هم به کمرش بست.

صندل های سفیدش را هم در کوله اش پرت کرد.

حالا نوبت ارایش بود.

پشت چشمهای ابی اش سایه ی نقره ای زد و ریمل و خط چشم و رژ گونه هم که روی شاخش بود. رژ لبش را هم مالید و در ابروهایش مداد قهوه ای کشید و موهای فندقی اش را با اتو صاف کرد و ازاد روی شانه اش رها کرد.

گردنبند طلا سفید بلوطش را که با حروف لاتین به عنوان روز تولدش هدیه گرفته بود را هم به گردنش انداخت...

گوشواره ودستبندش هم به خودش اویخت... استفاده از عطر هم تکمیل کننده ی تیپش بود.سوتی کشید وگفت: چی شدی...

وبا صدای ریحان مانتو وشالش را پوشید و از جلوی اینه کنار کشید.

با دیدن خانه که حالا پرده های سیاه از جلویش برداشته شده بودند. نمای بهتری داشت ... یک خانه ی قدیمی که احتمالا خوراک بساز بفروش ها بود.

بهرام زنگ را به صدا در اورد.

با هم وارد خانه شدند... بلوط با کنجکاوی بیشتر ی نگاه میکرد. به استخری که برنا از ان گفته بود.... سودی وبهادر جلوی در به استقبالشان امده بودند.

سودی این بار او را محکم به اغوش کشید.

لبخند های تحسین امیز و نگاه های محبت امیز بهادر این بار برایش قابل باورتر بودند.

ویدا هم جلو امد و رویش را بوسید. حتی با وحید هم دست داد. حس میکرد معارفه هنوز تمام نشده باشد. یک نفر کم بود.

بهرام پرسید: پس ونداد کجاست؟

بهادر با تته پته گفت: رفته جایی بر میگرده...

ویدا دستش را روی شانه ی بلوط گذاشت وگفت: خوش اومدی عزیزم... برو اینجا و لباستو عوض کن...

و به اتاقی اشاره کرد.

در را به ارامی باز کرد.

کسی در اتاق نبود ... یک کاغذ کاهی که حاشیه اش سوخته بود و رویش چند بیت شعری نوشته شده بود اولین چیزی بود که در دیوار اتاق به چشمش خورد. و دیگری یک کلبه ی کوچک قهوه ای سوخته که به دیوار اویخته شده بود و ساعت دیواری بود و عقربه هایش دو تبر بودند.

ست اتاق به رنگ کرم وقهوه ای بود.

یک تخت چوبی که رو تختی اش شیری بود با رنگ پرده های راه راه کرم و شکلاتی با پس زمینه ی استخوانی هم خوانی داشت.

میز کامپیوتر وکتابخانه ی پر از کتاب ام دی اف و میز اینه و دراور که همه در یک ردیف یک ضلع اتاق را گرفته بودند.

به سمت کتابخانه رفت. اکثر کتابها را خودش هم داشت... همه مربوط به شیمی و دنیای شیمی ومحلول ها و غیره بودند.

در کل اتاق ساده ومرتبی بود. و هیچ جذابیت خاصی نداشت. چیز حیرت انگیزی به چشمش نخورد.

مانتو وشالش را دراورد و دوباره تجدید رژ و عطری کرد و از اتاق بیرون امد. سودی و ویدا خریدارانه نگاهش میکردند. اهمیتی نداد و کنار ریحان نشست و فنجان چایش را برداشت ومشغول شد.

بهادر زیر گوش وحید گفت: برو دنبالش هرگورستونی که هست بیارش...

وحید کلافه گفت: من چه میدونم کجا رفته بابا....

بهادر با حرص گفت: همون خراب شده ی رفیقشه...

وحید سری تکان داد وگفت: اگه تونستم میارمش... ولی اگه نیومد سر من داد و بیداد نکنید.....

بهادر با غیظ گفت: چقدرم که تو حساب می بری...

وحید بی هیچ حرفی از خانه خارج شد. اگر ونداد احمق این دختر را میدید عمرا نه می اورد حیف که مثل یک گیج کودن رفتار میکرد...

ساعت از یک و نیم گذشته بود که صدای اف اف بلند شد.

سودی نفس راحتی کشید حالا با حضور همه میتوانست بساط نهار را فراهم کند.

بهادر پاسخ داد.

لحظاتی بعد جمع به خاطر حضور ونداد و وحید راست ایستاده بودند.

بلوط به چشمهای عسلی اش نگاه میکرد و بینی ای که نوکش از سرما سرخ بود. موهای اشفته و ته ریش و پلیور نخودی رنگش و جین مشکی ای که به تن داشت...

لحظاتی بعد جمع به خاطر حضور ونداد و وحید راست ایستاده بودند.

بلوط به چشمهای عسلی اش نگاه میکرد و بینی ای که نوکش از سرما سرخ بود. موهای اشفته و ته ریش و پلیور نخودی رنگش و جین مشکی ای که به تن داشت...

وحید سقلمه ای به پهلویش زد و او هم ناچارا سرش را بلند کرد.

بلوط اولین کسی بود که در مسیرش قرار گرفته بود. چهره اش را در ان تاریکی شب به کل از یاد برده بود.

وحید دستش را کشید و او را به نوعی به سمت عمو بهرام هل داد.

بهرام با چشمهایی نسبتا نمناک او را دراغوش گرفت وگفت: سلام عمو جان حالت خوبه؟

ونداد به سختی اب دهانش را از گلوی خشکش پایین فرستاد و زیر لب گفت: سّ سّ سّ لام...

و سپس با ریحان خانم و برنا دست داد و در جواب سلام و احوالپرسی انها تنها سری تکان داد.

بلوط با صدای که مهیج به نظر میرسید گفت: سلام....

و دستش را به سمت او دراز کرد.

ونداد لبش را می گزید. اصلا دلش به امدن راضی نبود اگر عز وجز ها وتهدید های پدرش که همگی از زبان وحید جاری میشد نبود الان اینجا حضور نداشت.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد وگفت: سّ سّ سّ سّ لام...

و دست بلوط را یک ثانیه فشرد ورها کرد.

بلوط با ریز بینی نگاهش میکرد. اندام مردانه و استایل لاغر و در عین حال ورزیده ای داشت.موهایش قهوه ای تیره بودند... چشمهای عسلی اش زیر ابروهایی که همرنگ موهایش بودند کمی کشیده و خمار بود و بینی استخوانی وفک مربعی و صورت گرد ... گردن بلندی

داشت. پوست سفید ولبهای متوسط وصورتی مات هم دیگر جزییات چهره اش بودند.با ته ریش و موهای نسبتا ژولیده کمی شلخته به نظر میرسید که با اتاق مرتبش چندان همخوانی نداشت.

با این حال قابل تامل بود.

سر به زیر و ساده و خجالتی به نظر می امد.ازا ن تیپ ادمهایی که بمیری هم سر صحبت را باتو باز نمیکنند چراکه خجالت میکشند ...

بلوط و خانواده اش به اوای سودی به سمت میز نهار رفتند. بلوط دوست داشت بیشتر با او صحبت کند... هرچه بود پسرعمویش بود!

ونداد هم رفت تا دست و رویش را بشوید. حوصله ی خودش را نداشت ... وای به حال بقیه... ان همه بقیه ای که یک شنوایی اش را از او گرفته بودند.بقیه ای که روی چند خط کاغذ اجبار زندگی اش را نوشته بودند... بقیه... بقیه...

حالش از این بقیه بهم میخورد.

کلافه چند مشت اب به صورتش پاشید و از دستشویی بیرون امد.

اولین صندلی خالی ای که در مسیرش بود همان را برای نشستش انتخاب کرد... وقتی نشست فهمید درست روبه روی بلوط است. برای تعویض جا دیگر خیلی دیر شده بود.

بلوط با مرغ سخاری اش مشغول بود حینی که تکه ی کوچکی به دهان می فرستاد گفت: شما رشتتون چیه؟

جمع یکباره سکوت کرد.حتی صدای برخورد قاشق وچنگال هم نمی امد.

ونداد نفسش را با فشارا ز بینی خارج کرد وگفت: شّ شّ شّ شیمی...

بلوط با خودش گفت چقدر بد که از هولش به تته پته می افتد!

ونداد نفسش را با فشارا ز بینی خارج کرد وگفت: شّ شّ شّ شیمی...

بلوط با خودش گفت چقدر بد که از هولش به تته پته می افتد!

بلوط کمی از نوشابه اش نوشید وگفت: کارشناسی؟

ونداد سرش را پایین انداخته بود ... با محتویات درون بشقابش ور میرفت.

نفسش را سنگین خارج کرد وگفت: ارّ...

لبهایش را محکم روی هم فشار داد. میتوانست از معادل واژه استفاده کند که دیگرآوایی مشابه صوت یک حیوان از دهانش خارج نشود.

لبهایش را خیس کرد وگفت: فّ فّ فّ فوق....

بلوط چشمهایش را ریز کرده بود. نوع گویش ونداد و ادای کلامتش از خجالت وشرم بود یا همیشه همینگونه صحبت میکرد. با این حال شانه ای بالا انداخت و مشغول صرف غذایش شد.

ویدادر حالی که یک پسر بچه ی دو سه ساله را دراغوش گرفته بود سر میز نشست و رو به پسرش گفت: اقا عرفان من چی میخوره؟

عرفان خواب الود گفت: میخوام برم پیش دایی ونداد...

ونداد لبخندی زد و عرفان هم از اغوش مادرش پایین امد وروی پای ونداد نشست.

ریحان در حینی که سالاد برای شوهرش در کاسه می ریخت گفت: شوهرت کجاست ویدا جون؟

ویداد لبخندی زد وگفت: ماموریته...

بهرام: چه کاره است عمو ... ورو به همسرش گفت : کافیه... و اشاره اش به سالادی بود که در کاسه سر ریز شده بود.

ویدا: مدیریت بازرگانی خونده ... تو یه شرکت خصوصی کار میکنه...

بهرام هومی کشید و ریحان و بلوط و برنا همزمان از سودی وزحمات وپذیرایی اش تشکر کردند.

بلوط در بردن ظروف به اشپزخانه هیچ حرکتی نکرد. ترجیحا روی مبلی نشسته بود که روبه روی ونداد بود.

زیادی ساکت بود. پس او هم از وصیت نامه راضی نبود. اصلا می دانست؟

ونداد زیر نگاه های سنگین او به سمت اتاقش رفت. همان اتاقی ک بلوط دران لباس هایش را عوض کرده بود.

بلوط پوزخندی زد و از جایش بلند شد. خوبی اش این بود که بهانه برای رفتن به اتاق داشت. هرچند حدس صد در صد را میزد که ان اتاق متعلق به او باشد.

تقه ای به در زد وبدون انکه منتظر باشد ونداد بفرمایی بزند وارد اتاق شد.

ونداد با تعجب نگاهش میکرد. بلوط بدون درنظر گرفتن او به سمت مانتویش رفت وگفت: راستی کتابخونه اتون خیلی تکمیله... من خیلی ها رو ندارم....

ونداد از اشفتگی فقط به کتابخانه اش نگاه میکرد.

بلوط ادامه داد: راستی معنی اسمتون یعنی چی؟ من خیلی روش فکر کردم... اسم عجیبیه....

ونداد با انگشت شصت و اشاره دو گوشه ی لبش را از هیچ پاک کرد وگفت: یِ یّ یه اسّ سّ اسم... قدی دیِّ دیّ قدیمیه ...ای ای ایرانیه...

بلوط باز ریز بینانه نگاهش میکرد و ونداد کاملا اعتماد به نفسش زیر ان نگاه دقیق تحلیل میرفت. کاش از اتاقش برود.

بلوط بدون انکه مشتاق باشد تا معنای اسمش را بداند باز گفت: شما هول شدین؟

ونداد‌به او نگاه کرد که متعجب بود.

در جوابش نفسش را عمیق بیرون فرستاد وگفت: نّ نّ نه.... هّ هّ هوّ وّ ول نیستم...

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: اما لحنتون خلافشو میگه..

ونداد دهانش کاملا خشک شده بود... با سر انگشت عرق گیجگاهش را گرفت وبا حرص به او خیره شده بود. رسما داشت به رویش می اورد که کلمات را درست نمی توانست ادا کند ... با این حال با جدیت در حالیکه سخت تلاش میکرد تا کلمات را درست ادا کند گفت: همّ همّ همّی میّ می شه... همیشه ... همیّ همیّ همینه...

بلوط به شکش یقین پیدا کرد.مات بود... واقعا او... یعنی غیر از این نمیتوانست باشد. پشت این چهره ی شاید جذاب و شاید قابل قبول یک نقص پنهان بود. یعنی باید باور میکرد که پسرک حین حرف زدن زبانش میگرفت؟! یعنی لوکنت داشت؟ یعنی...

نمیدانست چرا داغ کرده... حتی در عینی که سعی میکرد لااقل جلوی او حفظ ظاهرکند اما خم شدن دو ابروهایش را به علامت اخم هم میتوانست حس کند. یا درهم رفتن چهره اش ... عصبی بود. شاید هم حرص میخورد. نمیدانست... یک لوکنتی ... واقعا پدرش از وصیت نامه و خواست پدربزرگش ازدواج با یک لوکنتی بود؟ واقعا این موضوع صحت داشت؟ یعنی ممکن بود که پدرش این موضوع را ندانسته به او گفته باشد.... یا ... یا اینکه ... به نظرش مسخره بود. حس میکرد تحقیر شده... اینقدر روی دست پدرومادرش مانده بود که یک کاغذ سرنوشتش را تعیین کند ... ان هم سرنوشت با چه کسی!!!

مانتو وکاپشنش را برداشت و با چشم غره ای که به سمت ونداد نشانه گرفت از اتاق بیرون رفت.

مانتو وکاپشنش را برداشت و با چشم غره ای که به سمت ونداد نشانه گرفت از اتاق بیرون رفت.

تا اخرین لحظه که در خانه ی عمویش به سر می بردند از جایش تکان نخورد انقدر عصبی و بد عنق شده بود که خودش هم حس میکرد با هر جرقه ای اتش میگیرد و شعله ور می شود.

ونداد هم کمتر جلوی چشمش سبز میشد. چند بار دیگر هم حرف ولحنش را شنید ... با هر کلمه ای که او سوزنش گیر میکرد بیشتر دلش میخواست پدرش را لعنت کند ... یا پدربزرگش را... واقعا در وصیتش نوشته بود که او با این پسرک لوکنتی ازدواج کند؟

لیاقتش یک کر ولال هم نبود وای به حال او ... بلوط وارسته ... دختری که در تمام زندگی اش همه چیز را به راحتی اب خوردن بدست می اورد. کسی که در پر قو بزرگ شده بود. کسی که هیچ کس را در شأن خودش نمیدید و همه چیز را سرگرمی می پنداشت.

او با این شرایط واقعا میتوانست یک پسر یه لا قبا که به زور حرف میزد را بپذیرد؟ صد رحمت به شروین... یا کوروش... یا همان حامد...

ساعت از هفت شب گذشته بود که بالاخره به هتل رسیدند. با وجود اصرار های بهادر و سودی ترجیح میدادند در هتل باشند.

بلوط لبه ی تختش نشسته بود.

بهرام رو به ریحان گفت: خیلی پذیرای خوبی بودن...

ریحان با ملایمت گفت: اره ... سودی خیلی زحمت کشیده بود.... به بارم ما باید دعوت بگیریم.... بهرام تو هم اینقدر با برادرت سر سنگین نباش...

بهرام اهی کشید وگفت: من که امروز تمام تلاشمو کردم... دیگه بالاخره قراره یه وصلتی هم بشه صحیح نیست که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که بلوط مثل فنر از جا پرید وگفت: چـــــــــی؟ چه وصلتی؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بهرام نفسش را فوت کرد وگفت: الان وقت بحث کردن نیست...

بلوط: پس کی وقتشه؟ هر وقت منو به اون پسره ی نصفه زبون دادید؟ واقعا فکر کردی من اینقدر خاک بر سر شدم که بیام با اون پسره ی لوکنتی عروسی کنم..؟

بهرام ماتش برد. بلوط را هیچ وقت اینقدر عصبی و تند خو ندیده بود. هرچندمیدانست گستاخ و خشن است اما توقع اینکه اینگونه جلویش قد علم کند را نداشت.

با لحن متحکمی گفت: بلوط ... همه ی تصمیمات گرفته شده... پس تمومش کن...

بلوط با صدای بلندی گفت: چیو تموم کنم؟ فکرکردی میذارم چیزی شروع بشه؟ من بمیرم هم با اون لوکنتی بی خاصیت ازدواج نمیکنم...

ریحان مداخله کرد وگفت: بلوط بسه دیگه... این اتاق وگذاشتی رو سرت... زشته دختر... صدات می پیچه...ا برومون رفت...

بلوط با بغض وصدای فریاد مانند ی گفت: به درک.. به جهنم... هیچی نگم که به خاطر یه قرون دوزارزندگی منو به خاک سیاه بنشونین... حالا به من میگی تصمیمات گرفته شده؟ مگه من اینجا بوقم؟ مگه نظر من مهم نیست؟ هاان؟

برنا با ارامش گفت: بلوط جان...

بلوط با حرص گفت: بلوط جان چی؟ منو میخواین بفروشین؟ اینجوری دخترم دخترم میکردین؟

بهرام نفسش را فوت کرد و با ارامش گفت: دخترم... عزیزم... ونداد پسر خوبیه... خانواده داره... روش شناخت داریم...

بلوط با داد گفت: رو کسی که بیست سال هیچ خبری ازش نداشتی چه شناختی داری هان؟ تو فقط به فکر پولای باباتی... زندگی من برات مهم نیست... توی خسیس کنس همه ی فکر وذکرت پوله ... پول...

بهرام با عصبانیت رو به ریحان گفت: این حرفا رو تو یادش دادی.... اینم شد تربیت؟ هان؟

بلوط دیگر اشکش درامده بود.فکر نمیکرد برای خانواده اش اینقدر بی ارزش باشد که اورا به خاطر چند ریال وتومان مجبور کنند اینده اش را بفروشد.

ریحان نمیدانست طرف چه کسی را بگیرد.

بهرام با عصبانیت گفت: بلوط از جلوی چشمم گم شو ... گم شو تا نزدم....

بلوط میان کلامش دوید وگفت: هان ... میخوای بزنی؟ اره بزن ناکارم کن.... ولی عمرا... شاید منو نخواستن... اون وقت تو میمونی پول برباد رفته... هان چیه؟ چرا نمیزنی؟ تو مگه نگفتی دلت نمیخواد دخترتو به کسی بدی؟ اگه اینقدر هول بودی که من ازدواج کنم برای چی باشروین مخالفت کردی؟ که منو بدی به این یالقوز که با تته پته حرف میزنه؟ که حتی نمیتونه چهار کلمه رو به زبون بیاره؟ اررررررررررره؟

بهرام بلند دادزد: یه تار موی گندیده ی ونداد میرزه به صدتا مثل شروین... دیگه هم راجع به برادرزاده ی من اینطوری حرف نزن...

بلوط به هق هق افتاده بود.

با صدای بلند و جیغ وگریه گفت: نمیخوام... من با اون پسره ی عوضی ازدواج نمیکنم...

بهرام نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و بلند گفت: خیلی بیخود میکنی... مگه دست خودته... اجازه ات دست منه... من پدرتم... اختیار دارتم... حالا هم ازجلوی چشمم گم شو....

بلوط با جیغ گفت: پس ارزو میکنم یه یتیم ... بی پدر باشم ... و سوزشی را روی پوست صورتش حس کرد.

شوکه شد.

برنا با غیظ گفت: بابا....

ریحان گریه میکرد و بلوط دستش را روی صورتش گذاشت که داغ بود ... از سیلی پدرش داغ بود.

درحالیکه عقب عقب میرفت گفت: ازت متنفرممم... اززززززززت متنفـــــــــــــــرم.. .. و قبل از انکه کسی به خودش بجنبد از اتاق بیرون رفت.

ریحان بی حال روی زمین نشست وگفت: ای وای بلوطم... برنا برو دنبالش ....

برنا از اتاق به دنبال خواهرش بیرون رفت و بهرام هنوز ماتش برده بود که بلوط را زد؟!

ریحان بی حال روی زمین نشست وگفت: ای وای بلوطم... برنا برو دنبالش ....

برنا از اتاق به دنبال خواهرش بیرون رفت و بهرام هنوز ماتش برده بود که بلوط را زد؟!

برنا به دنبالش میدوید وبلوط گریه میکرد و از مسیر پیاده رو وارد خیابان شد... برنا به گامهایش سرعت بیشتری بخشید و دست اخر بازوی بلوط را محکم کشید وگفت: وایسا دیگه... کجا میخوای بری؟

بلوط در میان هق هق و زاری بلندش در حالی که از گوشه ی لبش خون می امد با صدای خش داری گفت: از همتون بدم میاد.....

برنا فقط به جوی باریکی که از گوشه ی لبش سرازیر میشد نگاه میکرد. با سر انگشت شصت ان را زدود و دستش را با مهربانی گرفت وگفت: وسط خیابونیما... و دستش را به فضای گل کاری شده ی بین دو خیابان که حالت بلوار مانندی گرفته بود کشید و روی نیمکتی نشاند وگفت: بسه دیگه....

بلوط عصبی بود. رنجیده بود... اهل حرف زور نبود...

نمیخواست به چه زبانی میگفت؟ حالا که سیلی هم خورده بود.... میمرد بهتر از این بود که زن کسی شود که موقع حرف زدن زبانش میگیرد!

برنا دستش را روی شانه ی بلوط که نسبتا ارام شده بود گذاشت وگفت: ببین بلوط... اگه بابا داره بهت اصرار میکنه فقط برای...

بلوط میان کلامش امد وگفت: نمیخوام چیزی بشنوم....

برنا نفسش را فوت کرد و بلوط فکر کرد بمیرد هم زیر بار این خفت نمیرود.

برنا با ارامش گفت: ونداد پسر خوبیه...

خواست بگوید خوشبختت میکند... اما ماند این جمله را میتواند به زبان بیاورد یا نه؟وندادی که ... صدی هق هق بلوط بلند تر شده بود.

اهی کشید وسعی کرد با ارامش بلوط را از این همه عصبانیتی که گریبان گیرش شده بود رها کند.

با صدای ملایمی گفت: خواهر من ... چرا اینطوری میکنی..

بلوط با حرص گفت: مگه عهد درشکه است که زوری شوهرم بدن؟ من نمیخوامش برنا... نمیخوام....

برنا نفسش را سنگین بیرون داد وگفت: حداقل روش فکر کن ...

فکر؟ واقعا باید روی کسی که اینقدر بارز نقص داشت فکر کند؟ میتوانست؟ میشد؟ ممکن بود؟از جایش با عصبانیت برخاست.

در حالی که دست برنا را که روی شانه اش نوازشگر بود را پس میزد با زمزمه ی بلند وخش داری در حالی که برنا را پشت سرش میگذاشت وتند قدم برمیداشت گفت: حتی اگه بمیرم هم قبول نمیکنم... پامم تو هتل نمیذارم...

برنا ایستاد وگفت: پس میخوای چیکار کنی؟

بلوط با داد در حالی که از او دور میشد گفت: میخوام برم بمیرم...

برنا اهی کشید و بلوط را در پیاده روی شبانه در ان بلوار روی سنگفرش زیر هوای کثیف تهران همراهی میکرد.

چقدر می ارزید... به این فکر میکرد... و به اینکه شاید دارد فروخته میشود به سهام یک کارخانه... یا شاید زمین هایی که جان میدهند برای برج سازی... یا پاساژ سر نبش پر رفت وامد ... یا.. وفکر میکرد چقدر تلخ است که به این علت به خانه ی بخت برود.

وبلوط می اندیشید که هنوز اینقدر حقیر نشده است که برایش یک شوهر نسبتا لال را نشان کنند و او قبول کند ودم نزند.... و در این فکر بود که اختیار دارش کس دیگری است ... و اندیشه ی تلخ اینکه صاحبش او را به دست صاحب لوکنتی میدهد و این است سرنوشت دخترانه ای که همگی بی استثنا مالک دارند!

فصل سوم :

۶ ماه بعد...اواسط مرداد

با صدای تقه ای که به در خورد به ارامی ان را گشود.

صورت خواب الود ونداد جلوی چشمش بود.

با غیظ گفت: امری داشتید؟

ونداد او را کنار زد و به سمت لب تاپش رفت.... صدای مزخرف اوازخوانی یک خواننده ی رپ احمق در گوشی که میشنید سوت میزد خدا را برای اولین بار شکر کرد که دو گوشش سالم نیست.با این حال ان را بست و از اتاق خارج شد.

بلوط با داد گفت: کی به تو گفت بهش دست بزنی؟

ونداد جوابش را نداد به جای ان گفت: شّ شّ شّ ب بخیر...

و در اتاق را بست و از داخل قفلش کرد.

بلوط لگدی به در زد و به سمت تلویزیون رفت وصدایش را تا عرش بلند کرد.

بلوط لگدی به در زد و به سمت تلویزیون رفت وصدایش را تا عرش بلند کرد.

ونداد اهمیتی نداد... روی زمین دراز کشیده بود... فکر میکرد فقط ده روز از زندگی مشترکشان گذشته بود و این وضع را باید تحمل میکرد.

بوی نویی خانه و رنگ دیوار در دماغش بود. زیر کولر خنک دراز کشیده بود و فکر میکرد چرا باید اینگونه همه چیز اغاز شود. طوری که توقعش را نداشت ... هنوز در باورش نمیگنجید که ده روز پیش در محضر نتوانست ان بله را به زبان بیاورد و بلوط چقدرمسخره گفت: یاد بع بع گوسفند افتادم....

واقعا ازدواج کرده بود؟ با دختری که خانواده در شش ماه سعی کردند حس محبتش را در دل او جا کنند... حتی به شرط پذیرش یک چک سفید از سهم الارث...

نفسش را سنگین بیرون داد.

پدرش یک خانه برای جفتشان خرید.. سندش به نام جفتشان بود ... پژوی سیاهش به یک لندکروز مشکی تغییر پیدا کرد. وسایل خانه رابهرام خان لوکس و از بهترین مارک برایشان فراهم کرده بود. حتی در چیدمان خانه هم ویدا پیشنهاد داد تایک دکوراتور خانه را تزیین کنند.با این حال انگار به خواست بلوط مراسمی هم نداشتند... به همین راحتی در خانه ی سه خوابه ای در اتاقی که با هیچکس مشترک نبود نشسته بود وفکر میکرد که بلوط را به زور به او دادند. حتی سر ان سفره ی کذایی که در محضر پهن بود هم بلوط با چنان انزجاری پاسخ مثبت داد که ونداد حس کرد شاید باید بیشتر روی مخالفتش پافشاری میکرد.

حتی وقتی جلوی محضر اغوش مادرش را که برای بوسیدن او باز شد را انگونه وحشیانه پس زد وخواست که برای همیشه دست از سرش بردارند ... وقتی دختری به پدر ومادرش رحم نمیکرد وای به حال او...

توقع بیجایی داشت که شب اول را روی سرویس خواب کرم قهوه ای و تخت دونفره با بلوط به معاقشه بپردازد ... حد اقل وقتی بلوط وارد خانه شد از ابتدا مشخص کرد که کدام اتاق برای کیست. جدا خوابیدن قانون اول زندگی غیر مشترک بود.

با این همه ونداد به او حرفی نمیزد. یعنی در این ده روز فعلا اتفاق خاصی رخ نداده بود. هر روز در پی کار از خانه بیرون میرفت. نهار میگرفت وبه خانه می امد. غذای بلوط را پشت در اتاقش میگذاشت و میرفت به اتاق خودش. چرت بعد ازظهر و باز پی کار و باز خرید غذا و باز پشت در اتاق و...

حرف زدنشان همین بود. سلام ... بلوط با بی میلی و تمسخر گونه جوابش را میداد. حتا گاهی مقلد هم میشد و ادای او را در میاورد. ودر تمام این به سخره گرفتن ها ... نمیدانست چه واکنشی نشان دهد.ترجیحا جواب نمیداد....

دختری در پذیرایی نشسته بود .... صدای تلویزیون در سرش بود... نامش در شناسنامه ا ش بود ... او زنش بود... کلافه گوش چپش راگرفت وسرش را روی بالش گذاشت.

خسته نفس سنگینی بیرون فرستاد وفکر کرد چشمهای رنگی اش جذاب است... !

بعد با خودش فکر کرد اگر روزی قرار بود به دختری فکر کند ترجیح میداد چشمهایش ابی باشد...

صدای یک رپ خوان دیگر احتمالا از ماهواره پخش میشد. به رپ الرژی مزمن داشت.

از جایش بلند شد وبه پذیرایی رفت. بلوط بیخیال نسبت به حضور او کانال ها را می چرخاند. ونداد تلویزیون را خاموش کرد وبا تشر گفت: نصف شّ شّ شبه ها....

بلوط به او خیره شد.

ونداد هم مستقیم به او نگاه میکرد. بلوط پوزخندی زد وگفت: باشه ... چیکار کنم؟

ونداد: بّ بّ برو... بخواب...

بلوط : لپ تاپمو بده...

ونداد یک ثانیه چشمهایش را بست وباز کر دوگفت: میدمش ... امّ مّ مّ اما روشنش نکن...

بلوط با نفرت نگاهش میکرد.

ونداد زیر ان همه انزجار فقط نفسش را فوت کرد و به اتاقش رفت و لب تاپ او را به دستش داد ...

بلوط به اتاقش رفت... دررا بست . به ثانیه نکشید که صدایش بلند شد.

ونداد اهی کشید روی کاناپه ولو شد... ساعت دوازده شب بود.

ونداد اهی کشید روی کاناپه ولو شد... ساعت دوازده شب بود.

ونداد با حرص از جا بلند شد ودر اتاق را باز کرد.... بلوط روی تخت دونفره دراز کشیده بود... حتی به خودش زحمت بلند شدن هم نداد.

ونداد به سمتش رفت وگفت: ملت خوابن....

بلوط جوابش را نداد. ونداد با کلافگی مانده بود چه کند... صدایش را کم کرد وگفت: بّ بّ با گوشّ شّ شّ گوشی گوش بده....

بلوط : برو از اتاق من بیرون....

ونداد به دیوار تکیه داد وگفت: بهتره مّ مّ مّ مراعات کنی....

بلوط تند گفت: گفتم از اتاق من برو بیرون...

ونداد نفسش را پوف کرد و بلوط تا خواست دوباره صدارا زیاد کند ونداد لب تاپش را برداشت وگفت: بسّ سّ سّ کن دیگه...

بلوط یک تای ابرویش را بالا برد وگفت: به تو هیچ ربطی نداره .... یک بار دیگه هم بدون در زدن بیای تو اتاق من .... من میدونم وتو... حالا هم گمشو....

ونداد سرش را با تاسف تکان داد ... قبل از خروج از اتاق زانویش به میز خورد ویک ساعت رو میزی شکست. بی اهمیت به ان از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت. در را هم محکم بست.

روی زمین نشست ... کلافه و سردرگم مانده بود جواب های بلوط را چگونه بدهد. وباز صدای بلند یک خواننده ی مزخرف بلند شد.... ساعت دوازده وسی دقیقه بود...

****

****

****

صبح بعد از خرید نان تازه چای را دم کرد. صورت خواب الوده ی بلوط و موهای اشفته اش را که با لباس بیرون میخواست از خانه خارج شود را از نظر گذراند.

نگاهی به ساعتش انداخت . هفت صبح بود.

با کلافگی وقتی او خم شده بود تا کتانی هایش را به پا کند کنارش ایستاد وگفت: کّ کّ کّ کجا؟

بلوط با تقلید صدا ولحن او گفت: فّ فّ فک کن خو خو خو خونه اق شّ شّ شّ شجاع.... و پوزخند مسخره ای نثارش کرد.

ونداد با حرص در را بست وکلید را در جیبش پرت کرد و گفت: تّ تّ تّ تو که جایی و بلد نیستی...

بلوط با عصبانیت گفت: هووی .... کیلید و بده به من.... مگه منو زندانی کردی؟

ونداد روی صندلی نشست و در حالی که چایش را شیرین میکرد گفت: بّ بّ بیا صبحونه بخور....

بلوط بی توجه به تعارفش با کلافگی گفت: مگه من اسیرم که حبسم کردی؟

ونداد در حالی که لقمه ای برای خودش درست میکرد و با نان و پنیر نان را می پوشاند گفت: تو تّ تو جایی و بلد نیستی...

بلوط: یاد میگیرم.. کلید....

ونداد به او نگاه کرد. ابروهای مشکی اش بالای چشمهای درخشنده ی ابی اش با چین وشکن در هم رفته بودند. لبهای برجسته اش هم برچیده بودند و صورت رنگ پریده وبی ارایشش شبیه دختر بچه های دبیرستانی بود.

دستش را گرفت و اورا نشاند وگفت: اینقدر لّ لّ لج نکن....

وقبل از انکه پوست نرم بلوط را لمس کند حس کرد صورتش داغ شد.

چای شیرینش را بلوط روی صورتش پاشید و در حالی که با حرص از جا برخاسته بود و غر غر میکرد بلند بلند گفت: بار اخرت باشه به من دست زدی لجن...اه ه ه ه.. و به اتاقش رفت و در را کوبید.

ونداد سر تا پا نوچ شده بود...!

ساعت از ده شب گذشته بود. خسته و کسل درست مانند شکست خورده ها اتومبیلش را در پارکینگ پارک کرد.

کار پیدا نمیشد. شاید پیشنهاد ارسلان مبنی بر اینکه باید در دانشگاه شهر ری استاد شود را می پذیرفت... یا شاید هم پیشنهاد استاد خودش را به عنوان استاد یار دردانشگاه خودشان... یا مسئولیت ازمایشگاه شیمی دانشگاه یا... هیچ کدام از این شغل ها ارضایش نمیکرد.

با صدای تلفن همراهش بدون انکه به صفحه اش نگاه کند تا بداند که کیست ان را پاسخ داد.

صدای بهرام درگوشش پیچید.

با تاخیر گفت: سّ سّ سلام....

بهرام اهی کشید وگفت: خوبی ونداد جان؟

ونداد: مّ مّ مّ ممنون...

بهرام: بلوط خوبه؟

ونداد تنها گفت: اونم هست...

بهرام نفسش را سنگین بیرون فرستاد وگفت: دختر بدی نیست اما یه کم تنده....

ونداد: فقط یه کم؟

بهرام با ارامش گفت: کارهای انتقالیش درست شد؟

ونداد: بله... و با تمسخر افزود: هم دانشکده ای هسّ سّ سّ هستیم....!

بهرام با خوشحالی گفت: ممنونم ونداد جان....

ونداد اهسته گفت: شّ شّ شب خوبی داشته باّ باّ باّشید...

و قبل از انکه منتظر خداحافظی بهرام باشد تماس را قطع کرد.

بعد از اتفاق دیروز صبح بلوط ... تا این لحظه احتمالا در اتاقش بست نشسته بود. با این حال دیروز نه نهار خورد نه شام... و مهم این بود که هنوز در خانه بود ... وقتی جایی را بلد نبود نمیتوانست اجازه دهد تا او همینطور به بیرون برود. گم میشد چه کسی میخواست جواب گو باشد؟

دوروز بود که در خانه را حین بیرون رفتن رویش قفل کرده بود.

شاید جواب رفتار زشت ریختن چای روی صورتش هم میتوانست باشد.... اینکه حق خروج ازخانه را ندارد.

کلید را داخل قفل چرخاند.

موجی از تاریکی به صورتش خورد. کلید برق را زد... اولین چیزی که در نگاه اول به استقبالش امد تکه های ظروف شکسته بود.

تمام ظروف و مجسمه ها و هر چیزی که قابل شکستن بود خرد شده و تکه تکه روی زمین افتاده بود. با کفش وارد خانه شد.یک لحظه چشماهیش را بست و دوباره باز کرد... خم شد وکتونی هایش را دراورد و با پوشیدن یک جفت دم پایی چرمی.... بی اهمیت به سمت اتاقش رفت... لباس هایش را دراورد... کمی بعد هم رفت تا دست و رویش را بشوید...

بعد از خشک کردن صورتش به اتاق او رفت.

در را باشدت باز کرد. واکنشی نشان نداد. انگار نه انگار... وسط تخت دو نفره نشسته بود و به رو به رویش زل زده بود. روسری ومانتو هنوز تنش بود. همون پوششی که از دیروز صبح درش نیاورده بود.جلو رفت... بوی تند عرقش را نتوانست تحمل کند مجبور شد ایست کند.

به هر حال بعد از دوازده روز زندگی و حمام نرفتن روز به روز بد بو تر میشد!

موهاش از چرب بودن بهم چسبیده بودند... از همان یک مقداری که روی پیشانی اش ریخته بود فهمید.

اتاق نیمه تاریک بود. با این حال به سختی نفسش را بیرون داد و به سمتش رفت و بی توجه به تذکر دو روز قبلش بازویش گرفت... و با یک حرکت بلندش کرد در چشمهای ونداد نگاه کرد. و ونداد خوشحال میشد اگر اعتراضی میکرد مثل سابق.... سابق که نه... دوازده روز سابقه ی طولانی ای نیست... به هرحال برای چهره درهم کشیدن او انگشتانش را بیشتردر بازوهایش فشار داد. اما بلوط بی واکنش ومات با نفرت به او خیره شده بود.

ونداد نمیتوانست بویش را تحمل کند. بوی تند عرق و اسپری مانده ی چند وقت پیش... به حرکت درامد وبلوط را کشان کشان به سمت حمام برد.... وبلوط به جای اعتراض و حرف زدن و داد زدن فقط تقلا می کرد... نهایتا سوزشی در دست ونداد پیچید.... بازویش را گاز گرفته بود. ونداد ناچارا دستش را ول کرد...و بلوط تند به سمت اتاق رفت.

ونداد ناچارا دستش را ول کرد...و بلوط تند به سمت اتاق رفت.

نفسش را فوت کرد جای دندان هایش روی بازویش مانده بود. به حمام رفت ووان را پر ازاب داغ کرد.

تا پر شدن وان فکر میکرد که هیچ وقت تصور چنین زندگی ای را نداشت... یعنی مطمئن بود که قبلا چنین رویا و تصویری در ذهنش از یک زندگی زناشویی نبود.

وان سر ریز شد.

از حمام بیرون امد... این بار که وارد اتاق شد بلوط نگاهش کرد. نگاهش معنی دار بود... انگار بخواد بگوید : چیه؟ بازم میخوای گازت بگیرم؟ مگه رفتارم نشون نداد برو رد کارت...

نفسش را فوت کرد... به سمتش رفت و بازویش گرفت...خواست با دهن باز دستش را گاز بگیرد که ونداد دهانش را هم گرفت. چموش بود اما زورش به او می چربید.

با لباس و مانتو و روسری پرتش کرد داخل وان...

وصدای متحکمی اما خونسرد گفت:

-خودتو عین ادم بشور...فّ فّ فّ فهمیدی یا نه؟

و در حمام را بست.

بلوط با تقلا می خواست تا در رل باز کند اما ونداد از ان سو دستگیره را محکم گرفته بود و تلاش بلوط رسما بی اثر واقع میشد.

ونداد در کمال ارامش گفت:دیوّ وّ وّ ونه بازی هاتو بّ بّ ببر خونه ی بابات... بهت گفتم خودتو بشور...

دیگر با در کشتی نمیگرفت. او هم به سمت سالن رفت... نمی دانست از کجا شروع کند. چه مرگش شده بود؟! یک کیسه زباله از اشپزخانه برداشت و اول تکه های بزرگ را داخلش ریخت... بعد هم خواست جارو برقی بیاورد که در حمام باز شد.

با همان مانتو و شلوار و روسری که سر تا پا خیس شده بود از حمام خارج شد.

ونداد اهی عمیقی کشید. دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد.... همانطور خیس خیس داشت به سمت اتاقش میرفت که زیر لب با غرو لند گفت: لعنتی همه جا رو نّ نّ نّ نجس کردی...

می دانست که بلوط شنید... گوشهای تیزی داشت بر خلاف خودش او تیز بود.

پشت در اتاق ایستاده بود و از لباس هایش اب می چکید. بوی عرقش بدتر شده بود.

ونداد دستهایش را مشت کرده بود تند نفس میکشید با همان حال باز با صدای متحکمی گفت: من تو این خونه نماز میخونم... میدونی نماز چیه؟ اصلا خدا میدونی چیه؟ هاان؟

بلوط سرد نگاهش کرد.

هنوز ساکت بود.ونداد میخواست خودش را بکشد. چرا این کارها را میکرد؟... با این حال چیزی نگفت... از کنارش رد شد و به حمام برگشت... کمی بعد هم صدای ریزش دوش اب را شنید.

لبخند احمقانه ای روی لبش بود. نمیدانست باید خوشحال باشد یا... خدایا چطور دوازده روز به حمام نرفته بود.

با او وخانواده لج داشت... این کارها و مازوخیسم ها راچرا در می اورد؟!

جارو برقی را برداشته بود و با سالن وخرده شیشه ها مشغول بود.

از این قبیل کارها بیزار بود اما در این دوازده روز همه کارانجام داده بود. دیگر برای خودش یک مرد خانه دارشده بود.

کیسه زباله را داخل سطل گذاشت تا هنگامی که گذرش به بیرون افتاد ان را سرکوچه بگذارد.

با احساس گرسنگی به سمت تلفن رفت.

بعد از تماس و سفارش دو پرس غذا سرش را به دیوار تکیه داد.

زندگی مجردی هم داشت وضعش همین بود. دیگر بلوط در این زندگی چه نقشی داشت؟ زن گرفت که چه شود؟ شش ماه تمام سعی کرد مخالفتش را به هر زبانی که شده به خانواده اش بقبولاند ... لابد بلوط هم همین کار را کرده است. دست اخر هر دو شکست خورده در دو اتاق جدا به زندگی پرداخته بودند و یکی دوازده روز حمام نمیرفت ویکی دیگر... چقدر کوتاه بیاید؟ هرچند هنوز چیزی نشده بود. یا واقعا باید فکر میکرد حتما چیزی باید بشود؟

دوازده روز بود که به جرگه ی متاهلین پیوسته بود.

اما باخودش فکر میکرد مسخره است که شب اول زندگیت... همان دختری که سر سفره ی عقد جواب مثبت به تو داد . حالا چه از روی اجبار چه از روی .... کلام فکرش را خلاصه کرد... بلوط می مرد هم به پسری که نمیتوانست چهار جمله را عین ادم ادا کند علاقه پیدا نمیکرد. وبه سقف خیره شد. ولوسر اعیانی طلایی مات ...

اگرمیشد چه میشد!

جملات تلخی که شب اول میانشان رد وبدل شده بود برایش کمی سهمگین بود اما با این حال کنار امده بود.

از پیشنهاد طلاق درست بعد از دوساعت از وقتی که دفتر عقد را امضا کردند تا زمانی که بلوط به اتاق رفت ودر را بست و بلند بلند گفت:میتونی همین الان طلاقم بدی... اما کاری بهم نداشته باش... چون بعدش میخوام برم پزشکی قانونی و شناسنامه ی المثنی بگیرم !!!

دهانش مثل چی بسته می ماند. توقع نداشت. خشکش زد.... چشمهایی که تو را یاد دریامی اندازد نمیتواند اینقدر بی رحم باشد.

به هر حال زندگی شروع شده بود.... تمام لجبازی اش این بود که نمیخواهد طلاق بگیرد.

حداقل تا وقتی که مبلغ درخوردی در چک سفیدش ننویسد چنین قصدی نخواهد داشت.... دستهایش را تا کرد و قائم وار به زانو هایش تکیه داد. شلوار جینش ابی بود و ابی...!!!

بلوط با حوله ی سفیدی ربدوشامبی که دور خودش پیچیده بود از جلویش رد شد و به اتاق رفت و در را هم بست.

چیزی نگفت. شاید میدانست که او هم منتظر این است که چیزی گفته شود تا باز بهم بپرند ... نباید بهانه دستش میداد. خانه بهم ریخته نبود.... ولی وجود خاک را خیلی خوب همه جا حس میکرد.

زنگ ایفون به صدا در امد.

جواب داد. غذا را اورده بودند.

دررا باز کرد. فراموش کرد تا کلید را بردارد و در بسته شد. اهمیتی نداد و بجای استفاده از اسانسور از پله ها پایین امد.

پسر جوانی که سوار موتورش بود ساکی را به دستش داد. بوی جوجه کباب در دماغش بود. حساب کرد و پسرک رفت. خواست به داخل بازگردد که دیدن یک سبد گل جلوی در خانه جلب توجه کرد.

بی اراده به سمتش رفت. یک سبد شیک پر از گل های رز رنگی که تازگی وطراوت داشتند... حیف این گلها نبود؟!

سبد را برداشت و به داخل بازگشت.سرایدار مجتمع در حالی که وضو گرفته بود و عینکش را از چشمش برداشته بود . با دیدن او و سبد گل گفت: اقا اینا رو خودتون خردید؟

ونداد :نه....

سرایدار لبهایش را گزید وگفت: دم عصر که شما نبودید یه اقایی این گلا رو داد بدمش خدمت خانم شما... خانمتونم از پشت در پیغوم داد بندازمش سطل اشغالی.....

ونداد سری تکان داد وسرایدار باز گفت: اقا یه کارتی هم روی گلها بود...

ونداد با کنجکاوی به چهره ی فضول سرایدار خیره شده بود که در جستجوی چیزی کشوهای پیشخوانی که در جلوی در ورودی قرار داشت بود. با یافتن ان لبخند کمرنگی زد و پاکت کوچک را به دست ونداد سپرد.

ونداد زحمت یک تشکر خشک وخالی هم نداد. اینبار اسانسور را استفاده کرد.

درون کارت نوشته شده بود: روزگارتو سیاه میکنم...

شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت.... اسانسور اعلام طبقه کرد و درها به رویش گشوده شدند.

کلید نداشت .در زد و منتظر ماند تا بلوط بیاید و در را به رویش باز کند . شاید بار هفتم هشتم بود که با مشت و لگد بالاخره بلوط رضایت داد و در را به رویش باز کرد.

ونداد با حرص گفت: مّ مّ مّ مگه کری؟

جوابش را نداد... با عصبانیت داشت به گل ها نگاه میکرد.

جوابمو نداد... داشت به گلا نگاه میکرد.

با عصبانیت گفت: اینا رو از کجا اوردی؟

شانه هایش را بالا انداخت وگفت: چّ چّ چّ چّ چه عجب یه صدایی ازت دراومد...

بلوط با حرص گفت:مگه با تو نیستم... بهت میگم اینا رو ازکجا اوردی؟

ونداد مستقیم به چشمهای ابی و یخی او خیره شدو گفت: یه احمقی اینا رو انداخته بود دور...مّ مّ مّ منم حیفم اومد برشون داشتم... حالا هم اگه گرسنته بگیر ... انتظار داشت حدا اقل نایلون غذا ها را از دستش بگیرد.

اما بلوط دست به کمر در حالی که تند نفس میکشید...

سبد گل ها را از دستش کشید و حینی که به سمت پنجره ی سالن می رفت بلند بلند گفت: اون احمق شاید نمیخواسته که این گلا رو داشته باشه... اون احمق شاید....

و قبل از اتمام حرفش سبد را از پنجره به پایین پرت کرد.... خواست چیزی بگوید.

شاید مستقیما در ارتباط با رونوشتی که روی کارت بود میخواست چیزی بگوید اما او که مهلت نداد و به اتاق رفت و در راهم محکم بست.

چشمهایش را بست وباز کرد. خیلی وقت بود چیزی نخورده بود.

یک پرس غذا را برداشت وبه اتاقش رفت.

یک گوشه از تخت نشسته بود. ونداد چراغ را روشن کرد.

بلوط:بذار خاموش باشه....

بدون انکه به حرفش محل بگذارد لبه ی تخت نشست...بلوط بلند شد تا خودش چراغ رل خاموش کند. ونداد مانع شد.

مچ دستش را گرفت و او را کنار خودش نشاند.

بلوط مستقیم به او نگاه میکرد و ونداد هم به موهای نم دار و طرواتی که صورتش بخاطر حمام پیدا کرده بود. تی شرت استین بلندی به تن داشت ویک شلوار مشکی گشاد که کهنه بود و زانو انداخته وساییده شده بود.

موهایش بدون شانه بودند و صورتش نسبت به قبل لاغرتر شده بود. به ضخامت ابروهایش هم اضافه میشد.لبهایش هم مات و ترک ترک بودند اما چشمانش...

هنوز ابی بود. و هنوز میشد که در ان غرق شد.

جعبه ی پیتزا را روی میز گذاشت وگفت: بخور... هرکی تو تو تو تورو ببینه فکر میکنه تو قحطی بودی...

بلوط نگاهش نکرد. دستش را با خشونت از دست او بیرون اورد وبی مقدمه گفت: کی طلاقم میدی؟

ونداد هم بی مقدمه جواب داد: وقت گل نی...

مستقیم به او نگاه کرد وگفت: جدی پرسیدم...

ونداد: فکر کردی باهات شوخی دارم...؟

دیگر جلوی او خجالتش ریخته بود و کمتر سوتی لفظی میداد. حدا اقل عبارتهای کوتاه را به خوبی بیان میکرد.

بلوط سرد گفت:باشه... اگه اینطوری تا اخر عمرت میتونی با من زندگی کنی من حرفی ندارم...

ونداد یک تای ابرویش را بالا داد وگفت:زّ زّ زّ زّ زندگیمون چشه؟

از کنارش بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود که ونداد مقابلش ایستاد . بلوط نگاهش میکرد

بلوط : نمیتونی دووم بیاری...

ونداد همانطور که به او خیره بود گفت:چّ چ ّ چّ چرا فکر میکنی نمیتونم؟

با اینکه دستش هنوز در دست ونداد بود اما بی اراده یک قدم عقب رفت. ونداد هم جلوتر امد...

قبل از انکه بتواند دست بلوط را در دستهایش بگیرد. با احساس جسم تیزی زیر گردنش مات به چشمهای یخی او خیره شد.

بلوط با لحنی خونسرد گفت: نمیذارم بهم نزدیک بشی... هیچ وقت.... حالا هم تا شاهرگتو نزدم برو رد کارت...

ونداد اهسته گفت: بلوط...

بلوط چاقویش را پایین اورد وخودش را از اغوش ونداد بیرون کشید.

با لحن تندی گفت: من و تو نمیتونیم اینطوری ادامه بدیم... باید از هم جدا بشیم...

ونداد: بّا بّا بّا باید وجود نداره...

بلوط با غیظ در حالی که دست به سینه ایستاده بودگفت: من نمیتونم به این وضع ادامه بدم...

ونداد: پّ پّ پّ پس یه دلیل قانع کننده بیار...

بلوط به سمت پنجره رفت و تند گفت: برو بیرون...

ونداد به ارامی گفت: غذات یخ نکنه...

و از اتاق خارج شد. اولین تیرش برای نزدیک شدن به او نه تنها به هدف نخورد بلکه تا فرسخ ها دورتر پرت شد.

طبق عادت دوازده روزه روی کاناپه نشست و به لوسر خیره شد... زیادی در مسیر دیدش بود...

کلیه ی وسیله های خانه به سلیقه مادرانشان و ویدا بود. چیدمانش هم همینطور... بلوط حتی در طول خرید هم همراهی نمیکرد. حتی وقتی یک جفت حلقه را وحید به دستش داد ... هیچ ابراز نظری نکرد.

دستی به روی حلقه اش کشید.... رویش فقط یک نگین میدرخشید... با حلقه ی بلوط ست بود... ساعتشان هم همینطور. یک ساعت با بند استیل و صفحه ی سیاه....

کمی از جوجه کباب را برداشت و مشغول شد.

سرد شده بود. حوصله ی داغ کردن نداشت... از حرصش نجویده قورت میداد. اصلا حرص چه چیز را داشته باشد؟

نفسش را سنگین بیرون داد.

****

****

****

ونداد با کلافگی گفت: ارسلان...

ارسلان باخنده گفت: بخدا دیگه کار دیگه ای سراغ ندارم؟ میخوای بیای اب حوض خونمونو بکشی... وباز بلند بلند خندید.

ونداد میخواست سر او را به دیوار بکوبد.

ارسلان با توجه به ابروهای گره خورده ی اوگفت: باشه ... ولی باور کن بچسب به استاد یاری ... این بهترین راه حله...

ونداد با چشمهای به خون نشسته گفت: فّ فّ فّ فکر کردی بّ بّ بّ برام راحته؟

ارسلان با ارامش گفت: چه اشکالی داره؟ ونداد باور کن خیلی هم سخت و ضایع نیست... اگه بود اینقدر بهت اصرار نمیکردم..

ونداد نفسش را مثل اه از سینه خارج کرد.

ارسلان با اشاره به حلقه اش بحثرا عوض کرد وگفت: خانمت خوبه؟

خانم؟ خانمش...

پوزخند مسخره ای زد. اما ارسلان ان را به حساب رضایتش گذاشت.

ارسلان: پس یه فاتحه واسه پدر بزرگت بخون که خوب نونی و تو کاسه ات گذاشته...

به پدر بزرگش فحش وناسزا ندهد فاتحه پیشکش!

ارسلان: حالا نمیخوای یه بار بیاریش کافی شاپ... نامرد عروسی هم که نگرفتی... شیرینی هم که به ماندادی... لااقل بیار ببینیمش چه لعبتی گیرت افتاده....

ونداد با اخم به اوخیره شد. مگر نمایشگاه است؟ مگر بلوط غیر ادم است که او را جلوی دیدگان همه به نمایش گذارد؟

ارسلان: گفتی دانشجوه؟

ونداد: ارّ رّ رّ .. اره....

ارسلان: چه رشته ای؟

ونداد: فوق معدنی قّ قّ قّ قبول شده...

ارسلان: ای ول.... هم رشته هم که هستید.... چی از این بهتر... کجا قبول شده؟

ونداد موهایش را عقب فرستاد وگفت: بّ بّ بّ بندر عباس...

ارسلان: جدی... میخوای تنها بفرستیش بره؟

ونداد یک لحظه فکر کرد کاش واقعا میشد که او را تنها به بندر عباس فرستاد. سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: نه... انتقالی گرفت تهران...

ارسلان: ای ول... چطوری؟

ونداد: شّ شّ شوهر ساکن تهران... بابای ایّ ایّ ایّ ایثار گر... پّ پّ پّ پارتی هیئت علمی دانشگاه... دا دا دا داییش استاد نجفیه... میشناسیش...

ارسلان: اوه... چه خانواده ی توپی...

ونداد کمی از قهوه اش نوشید و ارسلان گفت: ولی ونداد... استادیاری واز دست نده... باور کن برای شروع خیلی خوبه... تازه مسئول ازمایشگاه هم میشی... دو روز دیگه هم جات هیئت علمی دانشگاهه....

ونداد نمیدانست چه کند. هرجا میرفت سابقه ی کار میخواست... هرجا میرفت گند میزد... هر جامی رفت...

ارسلان زیر گوشش گفت: باور کن زنتو بیاری اینجا چشمش نمیزنیم...

ونداد به او نگاه کرد. نگاهش عاقل اندر سفیه بود.

ارسلان: چته باز؟

ونداد: میّ میّ میّ میشه خواهش کنم از گّ گّ گو گوش چّ چّ چّ چپم فاکتور بگیری؟ مّ مّ مّ میدونی که نمیشنوه...

ارسلان لبخند دلسوزانه ای زد وگفت: بیخیال...

ونداد شانه ای بالا انداخت و بعد از پرداخت صورت حساب یک فنجان قهوه و کلی غرغر شنیدن از ارسلان از کافی شاپ خارج شد. موضوع این بود که حساب حساب است کاکا برادر!

سر راه مثل همیشه شام گرفت و به خانه بازگشت. امیدوار بود حداقل چراغ ها روشن باشند. از اینکه وارد خانه ی تاریکی شود بیزار بود. آهش را فرو خورد.

عادت نداشت. همیشه محیط خانواده اش گرم وصمیمی و روشن بود.

وهمیشه هم فکر میکرد اگر روزی زن بگیرد و همسری داشته باشد ... یا شاید اگر روزی کسی او را به عنوان مرد زندگی اش قابل بداند همسرش کسی مثل مادرش میشد. یک دبیر ریاضی خشک و مهربان و لطیف ومنضبط. که هیچ کاری را از قلم نمی انداخت. به خانه رسید. این بار کوبیده خریده بود. غذاها را برداشت و سوار اسانسور شد.کلید را در قفل چرخاند... بر خلاف همه ی امید هایی که بخودش داده بود. خانه تاریک بود.

فقط صدای موزیک از اتاق بلوط می امد. سلیقه ی اهنگ گوش دادنش چندان بد نبود.... نوای ناله مانند فریدون آسرایی دلنشین بود.

با این حال قدیمی هارا بیشتر می پسندید...

چراغ های سالن را روشن کرد ودوظرف پلاستیکی غذا را روی اپن گذاشت.

به اتاقش رفت. حمام درست کنار اتاقش بود... با دیدن خیس بودن کف حمام فهمید که بلوط استحمام کرده است .

شاید او هم به جای بلوط بود روزی سه بار دوش میگرفت... چند وقت حمام نرفتن همین میشد...

بعد از تعویض لباس و شستن دست و رویش ... با بی میلی به اشپزخانه رفت. حتی تلویزیون هم روشن نبود. اینکه میدانست در خانه تنها نیست اما اینقدر سوت وکوری نصیبش میشد ... دلش میگرفت. نمیدانست چه کند... لجبازی و کلنجار رفتن معنی نداشت.انها رسما زن وشوهر بودند... چه با میل... چه بی میل... او برای او بود... چه میخواست .. چه نمیخواست....

ظرف پلاستیکی غذا را داخل یک پیرکس خالی کرد و ان را داخل ماکرویوو گذاشت... با دیدن سهم بلوط... نفسش را فوت کرد.

سه زنگ ماکرویوو اعلام کرد غذا داغ است.

پیرکس را برداشت و با یک قاشق و چنگال مشغول شد. حالاکه داغ شده بود ... بوی کباب کل خانه را گرفته بود. دوسه قاشق اول را با عجله و با اشتها میخورد. اما تنهایی غذا خوردن لطفی نداشت... کمی نوشابه حلقش را خنک کرد. به ظرف یک بار مصرفی که سهم بلوط را درونش داشت خیره شد.

چشمش از ان به گدان پایه بلندی که کنج اپن قرار داشت چرخید... بالاخره که چه؟ و خودش به خودش پاسخ داد : هیچی...

از جا بلند شد تا او را برای صرف شام صدا کند... اما با باز شدن در ... امیدوارانه و نسبتا ذوق زده به قامت بلوط نگاه میکرد.

انگار بوی غذا اشتهایش را تحریک کرده بود.

ونداد خود را مشغول نشان داد. انگار نه انگار که منتظر چنین رخداد عظیمی بوده است.

سرش را بلند کرد. بلوط هنوز جلوی در اتاقش ایستاده بود.

ونداد جدی پرسید: کاری داشتی؟

بلوط سرش را به علامت منفی تکان داد.

بلوط تکانی خورد و ونداد فوری گفت: بّ بّ بیا شام بخور...

بلوط به سمت اشپزخانه امد. ونداد لبخند کمرنگی روی لبش جا خشک کرد. بلوط از کنارش گذشت ودر یخچال را گشود.

ونداد با تعجب نگاهش میکرد. اصلا دلش نمیخواست باز بحث کند... یا باز جنجال راه بیفتد.

بلوط ظرفی محتوی جوجه کباب را بیرون اورد وان را میخواست داخل ماکرویوو بگذارد.

ونداد: اون مونده است..... من گرفتم...

بلوط با طعنه گفت: نوش جان!!! من جوجه ی مونده رو به کوبیده ترجیح میدم...

غذا داغ شد... خواست برود که ونداد گفت: چرا همینجا نمی خووووری؟

بلوط: من تو اتاقم راحت ترم....

ونداد با کلافگی گفت: من نّ نّ نّ نّ ناراحتم...

بلوط: چرا؟

ونداد با من من گفت:مّ مّ مّ من تّ تّ تّ تنهایی بهم مزه نمیده... و ظرف غذای کوبیده را به سمتش هول داد وگفت: اون مونده است....

بلوط نگاهش کرد. بعد از مکثی گفت: میام اما...

ونداد: اما چی؟

بلوط: بعدش باید باهم حرف بزنیم.

ونداد: باشه... ولی اون غذای مونده رو نخور... و به ظرف غذا که جلوی بلوط گذاشته بود اشاره کرد.بلوط نشست و با سهم کبابش مشغول شد.باز خوب بود که ماند تا باهم غذا بخورند. او هم شروع به خوردن کرد.

ونداد: کباب کوبیده دوست نّ نّ نّ نّ نداری؟

بلوط: جوجه رو ترجیح میدم...

دوباره سکوت. حوصله ی جفتشان سر رفته بود. ونداد دیگر میلی به خوردن نداشت. اما بلوط با اشتها ته غذایش را هم دراورد. معلوم بود گرسنه است... ونداد خنده اش گرفته بود.

کمی بعد بلوط دست از خوردن کشید و به او نگاه کرد.با لحن جدی ای گفت: خوب من به حرفم عمل کردم...

ونداد: مّ مّ مّ منظور؟

بلوط: قراره باهم صحبت کنیم...

ونداد: مّ مّ مّ منم برات افتاب بالانس نمیزنم...دا دا دارم حرف میزنم...

بلوط خنده اش گرفته بود.

با این حال لبخندش را خورد وگفت: راجع به طلاقمون...

ونداد: تو قانعم نکردی...

بلوط: با چه دلایلی قانع میشی؟

ونداد: تو شرحشو بگو من راجع بهش تصمیم میگیرم...

بلوط فکر کرد چقدر بلبل میشود بعضی وقتها....

بلوط مستقیم به چشمهای عسلی و روشن او زل زد و با قاطعیت گفت: قانع ترین دلیلی که دارم اینه که دوستت ندارم...

ونداد با لحنی مثل خودش گفت: دّ دّ دّ دلیل بعدی؟

بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت: این برات کافی نیست؟

ونداد سرش را تکان داد وگفت:نه...

با حرص نگاهش کرد . ونداد حس کرد شاید باید بیشتر توضیح بدهد... شاید باید تفسیر میکرد که چرا با این هجویات راضی نمیشد.

کمی از نوشابه اش خورد وگفت: چرا الان اینجایی؟

بلوط چشمهایش را ریز کردوگفت: تو چرا اینجایی؟

ونداد: شاید از سّ سّ سّ سر اصرار...

بلوط: من مجبور شدم...

ونداد لبخندی زد وگفت: مّ مّ مّ مجبور اونه که وّ وّ وّ وسط دریا باید بره بالای درخت... ببین تو...

بلوط مسخره میان کلامش امد وگفت: من اگه اینجام...

ونداد با جدیت گفت: وسط حرفم نپر...

بلوط ساکت شد و ونداد با کمی مکث گفت: تو به خواست خودت وارد زّ زّ زّ زندگی من شدی... حالا به هّ هّ هّ هر دلیلی به من ربطی نداره... دو دو دو دوستم نداری ، نداشتی یا یا یا هّ هّ هّ هر چیز دیگه خوب ازنّ نّ نظر من عشق بعد از ازدواج مستحکم تره... میخوای یه زن مطلقه باشی حق طلاق با منه و من هم ابدا قصد ندارم طلاقت بدم ... حداقل حالا.... اونم چه زمانی دّ دّ دّ د درست وقتی که هنوز حتی یک ماهم از زمان ازدواجمون نگذشته... و اگه ...

بلوط از حرف زدن او خسته میشد. گفتن چها ر جمله برای یک ادم عادی یک دقیقه هم زمان نمیبرد اما ونداد...

بلوط کسل باز وسط حرفش امد وگفت: اگه پای یه نفر دیگه هم در میون باشه همین و میگی؟

ونداد در چشمهای بی احساس او خیره شد. دو تکه یخ بود که در موجی از ابی ها روان بودند.

ونداد: میّ میّ میتونیم بهم یه فرصت بدیم...

بلوط بلند خندید وگفت: فرصت؟ تو پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من حاضر میشم که با تو زندگی کنم؟ من کس دیگه ای ودوست دارم بهتره اینو بفهمی...

ونداد بر خلاف دیگر موقعیت ها که متزلزل میشد با ارامشی که کمتر از خودش سراغ داشت گفت: می تونی پیشهادمو قّ قّ قبول کنی... می تونی مخالفت کنی... اما بّ بّ بّ بدون ... مّ مّ مّ من قانونا شوهرتم و اگه ازت آتو بگیرم میتونم کاری کنم که سّ سّ سّ سنگسار بشی...

ونداد حس کرد که بلوط کمی ترسید یا شاید بیشتر شوکه شد.

البته حسی به او میگفت جو ارامی که بینشان برقراراست شاید ارامش قبل از طوفان است ...

بلوط بی هیچ حرفی بلند شد وگفت: تو خیلی نمیتونی این وضع وتحمل کنی... بالاخره خودت میای و پیشنهاد طلاق و میدی...

ونداد: پّ پّ پّ پس تا اون روز مّ مّ مّ منتظر باش...

بلوط با عصبانیت گفت: تا اون روز؟ چرا باید وقتمو با تو تلف کنم؟ چرا باید وقتمونو تلف کنیم؟؟؟ ما که بالاخره جدا میشیم پس چرا لفتش میدی؟

ونداد در ارامش به جلز و ولز او نگاه میکرد. دلش میخواست اعتراف کند. بیشتر دلش میخواست قبل از انکه به خودش بگوید به او گفته باشد... قبل ازا نکه خودش بداند . او اولین کسی باشد که خبر دار میشود... با همه ی این اوصاف دهانش را قفل کرد.

در چشمهای پر از غیظش نگاه میکرد وسکوت کرده بود.

بلوط با بی اعتنایی نگاه میکرد.

ونداد هم دست کمی از او نداشت. هر چند که ضربان قلبش روی ریتم همیشگی نمی نواختند.

بلوط شمرده وارام گفت: من دوست ندارم... تو هم به زودی از من خسته میشی... دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره...

ونداد مثل بلوط با همان لحن گفت: بلوط.... منو سر لج نینداز... یّ یّ یّ یهو دیدی که تا اخر عمرم ور دّ دّ دّ دّ دلم نگهت داشتم... تو هم نگران من نّ نّ نّ نباش صیغه و عقد موقت و بّ بّ بّ برای همین وقتا گذاشتن...!

بلوط با عصبانیت بارزی گفت: این حرف اخرته؟

خنده اش گرفته بود. از لحنش... صدای عصبیش... نوع بیانش... یک دختر تخس اما با نمک وخواستنی با چشمهایی ابی که از عصبانیت سرخ شده بود و سعی داشت با جیغ جیغ کردن حرفش را پیش ببرد تماشایی بود.

باز جوابش را نداد.

مشتش را به سنگ اپن کوبید وگفت: قرارمون یادت رفت؟

ونداد به پشتی صندلی تکیه داد وگفت: مّ مّ مّ من کی با تو قرار گذاشتم؟

بلوط: شب اول... من بهت گفتم که باید از هم جدا بشیم...

ونداد: باید؟؟؟

با این حال ادامه داد:

- مّ مّ مّ منظورت رخت خواب بود.... حالا اگه تّ تّ تّ تصمیمت عوض شده من حرفی ندارم.. برمیگردم سرجام...

بلوط ماتش برد.

ونداد از جایش بلند شد وگفت: چیه؟ قّ قّ قّ قراری که با مّ مّ مّ من گذاشتی این بود که جدا باشیم.... مّ مّ مّ من و تو هم الان جداییم... حّ حّ حّ حالا هم اگه پشیمون شدی... عزیزم مشکلی نیست میتونیم شّ شّ شّ شب خوبی و داشته باشیم....

خودش هم از حرفش جا خورد. نمیدانست بایک دختر چگونه سخن بگوید. نمیدانست که چطور بایدبه یک دختر ابراز احساسات کرد . واقعا نمیدانست. کسی را نداشت که به او عزیزم بگوید. اصلا کسی در زندگی اش نبود که عزیزم هایی که در دلش جمع شده بود را خرجش کند.

کسی نبود که... صدای تند نفس کشیدن بلوط باعث پرش افکارش شد.

رو به روش ایستاده بود. دستش را به سمتش دراز کرد... بلوط با خشونت پس زد وگفت: تو .... تو... چشمهایش را ریز کرد وگفت: خودتو به حماقت میزنی یا واقعا احمقی؟

ونداد کم کم عصبی میشد. دستهایش را در جیبش فرو برد و با ارامش گفت: هیّ هیّ هیّ هیچ تظاهری در کار نیست... واقعا یّ یّ یّ یه احمقم...

بلوط پوزخندی زد وگفت: هیچ وقت نمیذارم حتی بهم دست بزنی...

ونداد با یک حرکت بازوهایش را در دستهایش گرفت وگفت: واقعا؟

مچ دستش را از دست او در اورد وان چاقوی میوه خور ی ضامن دار ش را بیرون اورد وباز زیر گردن ونداد گذاشت. از حرص و عصبانیت می لرزید.

ونداد مچ دستش را پیچاند و با یک فشار کوچک چاقو از دستش افتاد. بلوط با وحشت به او نگاه میکرد.طعم قدرت بازوهای مردانه رافقط یک بار چشیده بود.ان هم یک سیلی از دست یک مرد میانسال بود. در هتل ... از دست پدرش... اما حالا یک پسرجوان تنومند بلند قامت رو به رویش بود...

با وحشت نگاه میکرد.... بی سلاحی بیشتر ترس داشت...

و برای ونداد حتی این ترس هم خواستنی بود.

ونداد با صدای ارامی گفت: حّ حّ حّ حالا هم میتونم لمست کنم...

و دستش را به صورتش کشید ...

بلوط اختیار عادی نفس کشیدنش را از دست داده بود. نفس های تندش به گردن وصورت ونداد میخورد. ونداد مسخ شده بود. در چشمهای او نگاه میکرد.

ناگهان حس کرد چیزی به صورتش پاشیده شد... از خلسه ای که دران گرفتار بود بیرون امد. بلوط در صورت شوهرش تف کرده بود.

بلوط باحرص گفت: خیلی اشغالی...

ونداد او را محکم به سینه ی دیوار کوبید... بلوط کمرش درد گرفت.

ونداد تندخو گفت: جدی؟

بلوط تقلا میکرد... و به گردنش چنگ انداخت و با جیغ گفت: ولم کن کثافت....

به خودش امد و رهایش کرد...

به سمت اتاق خواب میرفت که برگشت به سمتش وگفت: نمیذارم تصاحبم کنی... حتی اگه بمیرم هم نمیذارم...

ونداد عصبی شده بود... رگ گردنش متورم بود. سرش داغ بود...به سمتش رفت ... خواست در را ببندد که پایش را لای در گذاشت وگفت: من شوهرتم... یادت رفته؟ و در راهول داد ووارد اتاق شد.

بلوط با وحشت عقب عقب رفت وبا داد گفت:

-تو هیچ کس نیستی... تو برای من با یه اشغال خیابونی که به یه سگ ماده هم رحم نمیکنه هم هیچ فرقی نداری... نمیخوام... میفهمی... نمیخوام....

ونداد خشک شد. سر جایش ایستاد . او هم ایستاده بود و باچشمهایی که دران اشک حلقه زده بود نگاه میکرد. از حرفش گر گرفته بود ... از حرف بلوط هر دو گر گرفته بودند. ونداد فکر میکرد به همسرش که او را نمیخواهد...

از اتاق او بیرون رفت... در اتاق خودش روی زمین نشست... سرش درد میکرد. عصبانی بود... شقیقه هایش را فشار داد. به حلقه ای که در دستش بود نگاه کرد.

فکر میکرد.... به رویاهایی که یک زمان در ذهنش پرورش میداد. به اینکه اگر ازدواج کند هرگز حلقه ی مالکیت را از دستش در نمی اورد... به اینکه شاید برای یک دختر ارزش زندگی مشترک برق مالکیتی باشد که در انگشت دوم دست چپ میدرخشید... به ارزشی که در روشنایی خانه و محبت وعشق وجود داشت... و...

سرش را به دیوار تکیه داد. زندگیش شده بود بازیچه ی دست بلوط... حالا چه میکرد؟ زندگی؟ میشد با کسی که حسی نداشت زندگی کرد؟

سرش در حال انفجار بود. حوصله ی بلند شدن برای اینکه بالش بیاور د هم نداشت... به بلوط فکر میکرد. به همسرش که در اتاق کناری با او در زیر یک سقف زندگی میکرد... اهی کشید.

تشنه بود اما حوصله ی بلند شدن و اب خوردن ورفع تشنگی را نداشت... نفهمید کی چشمهایش روی هم افتادند و اجازه ی فکر کردند را از ذهن سردرگم و درگیرش گرفتند.

با احساس وحشتناکی که در معده اش پیچید مثل فنر سیخ سر جایش نشست...

سرش کمی گیج میرفت ... روی پیشانی اش عرق نشسته بود.... کمی هم تهوع داشت.

به سمت دستشویی راه افتاد.... چراغش روشن بود.

با تقه ای که به در زد صدای تک سرفه ی بلوط را شنید.

دیگر صبرش داشت لبریز میشد.... به سمت حمام رفت و از سرویس بهداشتی فرنگی استفاده کرد. دل وروده اش بدجور بهم پیچیده شده بودند.

شاید نزدیک ده دقیقه در حمام نشسته بود.

در روشویی چند مشت به صورتش اب پاشید. تهوع داشت .... با بیحالی از حمام خارج شد.

بلوط جلوی در دستشویی بیحال افتاده بود. به سمتش رفت... صورتش عرق کرده بود.

ونداد: چت شده؟

بلوط دستش را روی شکمش فشار داد وگفت: دارم می میرم...

خودش هم وضع بهتری نداشت...

بلوط جلوی دهانش را گرفت وگفت: دارم بالا می..... یارم...

ونداد سرگیجه اش را نمیتوانست مهار کند. حدس در مورد اینکه هر دو مسموم شده بودند اصلا کار دشواری نبود. معلوم نبود کوبیده را چگونه طبخ کرده بودند.

بلوط بی حال سرش خم شده بود.

ونداد بار دیگر به دستشویی رفت. کم و بیش شرایط بهتری نسبت به بلوط داشت. اما رانندگی در این وضع اصلا صحیح نبود.

موبایلش را برداشت.... با بی میلی تمام به وحید زنگ زد... قبل ازانکه توضیح کامل دهد... از هوش رفت.

موبایلش را برداشت.... با بی میلی تمام به وحید زنگ زد... قبل ازانکه توضیح کامل دهد... از هوش رفت.

صدای فریاد الو الو گفتن های وحید باعث شد تا بها خان که نماز صبحش را خوانده بود و میخواست تا برای رفتن به شرکت اماده شود در اتاق وحید را به شدت گشود.

وحید روی تخت نشسته بود و با گوشی اش ور میرفت.

بها خان با حرص گفت: صبح اول صبحی با کی داری حرف میزنی؟

وحید مضطرب گفت: ونداد بود ....

بهادر کاملا وارد اتاق شد وگفت: ونداد؟ این وقت صبح؟

وحید که دوباره شماره گیری میکرد شانه ای بالا انداخت وگفت: نمیدونم.... فقط گفت بیام اونجا.. نگفت چی شده ...حالش خوب نبود...

بهادر که نگرانی به وضوح در چهره اش نمایان شده بود گفت: خیلی خوب... خودم میرم...

وحید از جا بلند شدو گفت: منم میام...

و به سمت کمدش رفت تا لباسش را عوض کند اما همچنان شماره میگرفت.. به گوشی بلوط... گوشی ونداد... خانه شان...

ساعت هنوز شش نشده بود ... جلوی اپارتمان بودند. هرچه زنگ در را فشردند بی اثر بود... خوشبختانه نگهبان مجتمع بیدار بود ... از شیشه ی رفلکس در ورودی انها را میدید که چگونه مستاصل پشت در ایستاده بودند و البته حین چیدمان خانه خیلی این دو مرد را دیده بود به هر حال در را به رویشان گشود.

بهادر خان کلید زاپاس را به همراهش اورده بود. وقتی در را باز کرد فقط یا خدایی گفت و به سمتشان دوید... در وهله ی اول فکر کرد شاید گاز گرفتگی باشد اما بوی گازی استشمام نکرد ... وحید به انبولانس زنگ زد و با توجه به خلوتی ان ساعت صبح خیلی سریع رسیدند و ان دو را به بیمارستان انتقال دادند.

بهادر به دنبال دکتر فرهودی راه می امد ....

فرهودی با کمال ارامش گفت: یه مسمومیت ساده است. معده اشون رو شستشو دادیم ... نگران نباشید ... نهایتا تا عصر امروز مرخص میشن....

بهادر نفس راحتی کشید و از او تشکر کرد.

****

****

****

وحید خمیازه ی بلند بالایی کشید و به ونداد که کم کم چشمهایش را باز میکرد چشم دوخته بود.

ونداد نفسش را سنگین بیرون داد و با صدای خش داری گفت: چی شّ شّ شده؟

وحید از جا برخاست و لبه ی تختش نشست گفت: مسموم شدین... دیشب چی خوردی؟

ونداد به یاد دیشب چشمهایش را ریز کرد و به ارامی گفت: بلوط؟

وحید لبخندی زد وگفت: خوبه حالش... بخش زنان بستری شده...

ونداد نیم خیز شد... معده اش تیر کشید... گلویش هم انگار زخم شده بود... حالش افتضاح بود.

وحید مجبوری او را خواباند وگفت: بهت سرم وصله ... کجا میخوای بری؟

و به چهره ی نگران او خیره شد وبا لبخند مضحکی گفت: هاااان؟

ونداد: حالش خوبه؟

وحید: گفتم که اره...

ونداد مردد نگاهش میکرد.

وحید لبخندی زد وگفت: منو بگو فکر میکردم سه روز بعد عقد از هم جدا می شید....

ونداد در جواب وحید سکوت کرد...

سرش را به سمت پنجره چرخاند اگر کمی زور و توان داشت حتما بلند میشد تا به او سر بزند. دیگر بمیرد هم از ان رستوران چیزی نمیخرید.

وحید اهی کشید وگفت: زندگیت خوبه؟ هنوز هیچی به هیچی رفتین سر خونه ی خودتون... منو بگو که بابا حاضر نیست کمکم کنه...

ونداد دست ازادش را به زیر سرش فرستاد وگفت: شما که میخواین از ایران برین....

وحید به ونداد خیره شد. این قضیه را فقط مادرش و الناز میدانستند.

وحید نفسش را فوت کرد وگفت: هنوز هیچی مشخص نیست...

ونداد: سهم الارثتو بّ بّ بگیری میری دیگه... مگه اصرار نداشتی که مّ مّ من و بلوط ازدواج کنیم...؟

وحید مستقیم به او نگاه میکرد.... لحنش پر خصومت بود.

از جایش بلند شد وگفت: به تو هم کم نرسید... یه چک سفید از بابا گرفتی.... یه دختر خوشگل وترگل ور گل....

ونداد تند گفت: خفه شو...

وحید پوزخندی زد وگفت: برای تو هم کم مزیت نداشت... این وسط به هرکی هیچی نرسید تو یکی که خوب سود کردی؟ یه خونه یه ماشین اخرین مدل...یه دختر خوب و خوشگل... اگه وصیت اقابزرگ نبود کدوم خری راضی میشد با تو ازدواج کنه؟؟؟ هاااان؟

ونداد رویش را از او گرفت .

وحید با حرص گفت: تو زندگی بقیه دخالت نکن ...

ونداد دستش را روی گوش سمت راستش گذاشت. دیگر حوصله ی شنیدن چرندیات وحید را نداشت...

وحید هم با غیظ از اتاق خارج شد... همه چیز داشت تازه طلبکار هم بود.

ازظهر گذشته بود...

با اینکه پلکهایش بهم چسبیده بود ... به سختی انها را از هم گشود...

چهره ی تاری جلوی دیدش بود.... یک بار دیگر پلک هایش را بست و باز کرد... با احساس ضعف و سرگیجه توام با تلخی در دهانش...

سعی کرد زبان چوب خشکش را به لبهایش بکشد.

کم کم دیدش بهتر شد.... ونداد بالای سرش نشسته بود...

سعی کرد زبان چوب خشکش را به لبهایش بکشد.

کم کم دیدش بهتر شد.... ونداد بالای سرش نشسته بود...

با صدایی که برای خودش هم ناشناخته بود گفت: من کجام؟

ونداد: رستوران...

بلوط اخم کرد وگفت: چم شد؟

ونداد: مسموم شدی...

بلوط : اه ه ه ... با اون غذا خریدنت...

ونداد شانه ای بالا انداخت وبدون هیچ حرفی از جا برخاست و از اتاق خارج شد.

بلوط دستش را زیر سرش فرستاد . به سقف خیره شد. یک لحظه فکر کرد که او هم لباس بیمارستان تنش بود... اهی کشید. زندگی اش از کجا به کجا رسیده بود.

باز نفسش را مثل اه از سینه خارج کرد.

از ونداد بیزار بود... از این که او فقط بخاطر غریزه میخواهد به اونزدیک شود بیزار بود... از اینکه شوهر داشت و شوهرش اینگونه ادم بی دست و پایی بود و حرف زدن هم بلد نبود بیزار بود... از اجباری که او را به او وصل میکرد بیزار بود... داشت به جایی می رسید که انگار از این دنیا بیزار بود.

با صدای تقه ای که به در خورد به همان سمت نگاه کرد...

سودی وارد اتاق شد و به سمتش امد و سر و رویش را بوسید.

بعد از کلی قربان صدقه رفتن گفت: چه خبرا؟

بلوط : خبر خاصی نیست.

سودی در گفتن حرفی مردد بود . نمیدانست ان را بیان کند وبه زبان بیاورد یانه.... چهره ی رنگ پریده ی عروسش... با ابروهای پر پشت و موهای اشفته و رنگ و روی زرد وچشمهای فرو رفته... این بلوطی نبود که روز اول در مراسم ختم او را دیده بود. چشمهای ابی ای که انگار غم عالم را در ان ریخته بودند .

دستش را گرفت وگفت: تو مثل دخترمی....

بلوط به لبخند محوی اکتفا کرد. نمیتوانست بگوید از او بدش می اید... نه هیچ حس خاصی نسبت به او نداشت. از ونداد وپدر ومادرش خیر ندیده بود ... ربطی به او نداشت. زن بدی بنظر نمیرسید فقط پسرش را ادم تربیت نکرده بود!

سودی با مهربانی گفت: تو جای دختر منی... پسرم پسر بدی نیست ... بد بار نیومده.... سر سفره ی پدر و مادرش بزرگ شده.... مهربونه .. ساده است....

بلوط با خودش فکرکرد بیشتر شبیه یک احمق ساده لوح است.

و سودی ادامه داد: اگه یه قدم براش برداری تا عمر داره یادش نمیره هرکاری بخوای برات میکنه... تا جون داره جواب یه خوبی و با هزار تا خوبی میده...

مادر خوبی براش نبودم خودم میدونم... پدرشم سعی نکرد یه روز مثل یه پدر براش باشه ... وحید هم همینطور.... همیشه اروم بود.... همیشه خجالت کشید... اما عقده ای و ناخلف نشد .... ساکت بود ... اهسته رفت اهسته هم اومد... سرش تو لاک خودش بود...همیشه... تو اولین دختری هستی که اومدی تو زندگیش... من پسرمو میشناسم ...

بلوط کلافه از حرفهای او گفت: از من چی میخواین؟

سودی اشک هایش جاری شد و در ادامه گفت: خانمی کن... حقش این زندگی نیست ... حقش بالاتر از این هاست ... من فقط ازت میخوام خانمی کنی...

بلوط که چیزی نفهمید ...

سودی هق هقش را مهار کرد و گفت: نذار دلش بشکنه ....

بلوط ماند چه بگوید. سودی مصرانه گفت: قول بده که نذاری دلش بشکنه...

بلوط هنوز نمی دانست چه بگوید که سودی قبل ازاظهارنظر بلوط از اتاق خارج شد.

فصل چهارم:

جلوی اینه ایستاده بود و به خودش نگاه میکرد. واقعا میخواست چه کند؟ ونداد از حرفش کوتاه نمی امد. با همه ی حماقتی که از نسبتا درک کرده بود این را کاملا فهمیده بود که از حرفش نمیگذرد... زیر چشمهایش گود رفته بود. در این مدتی که مجبور شده بود تا با ادم زبان نفهمی چون او زیر یک سقف زندگی کند به اندازه ی ده بار رژیم گرفتن لاغر شده بود. البته اتفاق چند شب پیش همان مسمویت هم مزید بر علت بود تا رنگ و رو پریده تر بنظر بیاید.

کش وقوسی به کمرش داد و از اتاق خارج شد. ساعت هشت شب بود.چراغ های هال را روشن کرد. با احساس سرما شوفاژ را هم تا انتها باز کرد. میدانست ونداد نیست. اصلا تلاش او را برای کار پیدا کردن درک نمیکرد.

عمرا کسی به او کار میداد.

میدانست که تمام مخارج این مدت هم عمویش متقبل شده است.

با صدای تلفن به سمتش رفت.

ریحان با شنیدن صدای الوی او عنان اشک هایش را از دست داد وبلند بلند هق هق میکرد.

بلوط دلش میخواست مثل دفعات قبلی تماس را قطع کند . اما این بار با احساس دلتنگی گفت: زنگ زدی که گریه کنی..

ریحان در میان گریه وبغضش گفت: الهی مادرت برات بمیره...

بلوط با نهایت بدجنسی گفت: میشه بپرسم پس چرا زنده ای؟

ریحان تنها به شدت گریه اش افزود.

بلوط با نهایت سخاوت در بد جنسی گفت: فقط زنگ زدی ببینی خوب بد بخت شدم یا نه؟

ریحان در همان حال گفت: بلوطم... حالت خوبه؟

بلوط: خوب؟؟؟ اره عالیم... خوشبخت ... خوشحال... راضی...

ریحان با گریه ی سوزناکی که پشت تلفن راه انداخته بود گفت: عزیز دلم به خدا من مقصر نبودم...

بلوط: اره دیدم... دیدم چقدر ناراضی بودی.... دیدم چقدر دلت نخواست ماشینت عوض بشه... سرویس طلاهای جدید.... دیدم.. حالا زنگ زدی که چی بشه؟

ریحان با لحنی ملتمسانه گفت: بلوطم اینطوری حرف نزن...

بلوط: چیه آقم میکنی؟ نفرینم میکنی؟ اره؟ لابد اه پدرومادر گریبانم و میگیره... من که گفتم دیگه پدر ومادر ندارم.... پس کدوم اه و نفرین.... چرا زنگ زدی؟ خواستی به روم بیاری که سیاه بخت شدم؟اره.... ؟

وگریه وبغض مانع از ادامه ی حرفهایش شد... دلش اندازه ی یک دنیا گرفته بود. این زندگی را نمیخواست. به چه زبانی می گفت...

تلفن را روی دستگاه کوبید ... به تماس های مجددش هم بی اهمیت بود.کسل و خسته فکر میکرد حقش این نبود...

حوصله اش سر رفته بود. دلش ا ز گرسنگی مالش میرفت.به سمت اشپزخانه رفت. پیش بندی که شبیه گلابی بود را برداشت و دور گردنش انداخت.

چیز زیادی در یخچال به چشم نمیخورد... چند گوجه فرنگی برداشت ...

انها را شست ... پیاز هم در قفسه ای به وفور به چشم میخورد... یکی دو تا هم از انها برداشت.

با خرد کردن پیاز ها باز اشک ولابه اش به راه افتاد.... کل کابینت هارا گشت تا ماهی تابه پیدا کند.

املتش اماده شد... بوی سیرو پیاز داغ بد جور در خانه پیچیده بود. هود را روشن کرد. بخاطر روشن بودن گاز اشپزخانه گرم شده بود.

ونداد در خانه را گشود. یک لحظه فکر کرد چرا چراغ ها روشن است... نفس عمیقی کشید . هرگز فکرش را نمیکرد بوی پیاز داغ اینقدر مطبوع و خوشایند باشد.خانه گرم و روشن بود... نفس عمیقی کشید و یک راست به اشپزخانه رفت . بلوط با پیش بند در اشپزخانه می چرخید.

چشمهایش از تعجب گرد شده بود.

بلوط هینی کشید و ونداد جابه جا شد وگفت: سلام...

بلوط چشم غره ای به او رفت وگفت: چرا عین جن ظاهر میشی؟

ونداد لبخندی زد وگفت: از این به بعد زنگ میزنم...

بلوط ایشی گفت و در حالی که کمی غذا در ظرفی می ریخت ونداد گفت: منم مّ مّ مّ میتونم بخورم؟

بلوط شانه ای بالا انداخت و ونداد لبخندی زد ... دستهایش را شست و به اشپزخانه امد. بلوط سهم خودش را در سینی چیده بود و میخواست تا از اشپزخانه برود.

ونداد دستش را گرفت وگفت: این همه زحمت کشیدی ود رستش کردی... خوب بمون با هم بخوریم...

بلوط با حرص دستش را از دست او کشید وگفت: چند بار بهت بگم بدم میاد؟

ونداد نفس عمیقی و گفت: میمونی؟

بلوط چشم غره ای رفت اما با این حال روی صندلی اپن نشست و مشغول شد.

ونداد لبخندی زد و او هم نشست و همراه بلوط مشغول شد.

واقعا به نظرش ان املت ساده لذیذترین غذای دنیا بود.

ونداد: چطور غذا درست کردی؟

بلوط به اونگاه کرد وگفت: چون اعصاب ندارم دوباره یه لوله ی دومتری بکنن تو حلقم و همش بالا بیارم...

ونداد با اشتها دولوپی میخورد. یعنی انقدر ذوق داشت که به این یکی اصلا توجه نمیکرد. فقط میترسید بلوط مبادا بشقاب را از زیر دستش بیرون بکشد. از او بعید نبود.

بلوط فکر کرد غذا خوردنش هم ادمیزادی نیست...

ونداد: حالا چّ چّ چرا املت؟

بلوط حینی که تکه ای نان جدا میکرد گفت: چون هیچی تو خونه نداریم... نه گوشت نه مرغ ... نه ...

ونداد میان کلامش امد وگفت: نه کوفت ... نه زهرمار... چشم فردا هرچی میخوای میخرم... ولی بازم املت درست میکنی؟

بلوط: نمیدونم... شاید...

ونداد: غذاهای دیگه هم بلدی؟

بلوط: تقریبا.....

ونداد: اشّ شّ اشپزیت خیلی خوبه...

بلوط لبخندی زد و خواست بگوید نوش جان... یعنی این عبارت تا جلوی دهانش امد. اما انگار که برق به او متصل کرده باشند. یکباره ساکت شد.

و به چشمهای ونداد خیره شد. عقب کشید. چرا داشت با او حرف میزد؟ چرا داشت نرم میشد؟ چرا داشت غذایی که پخته بود به او میداد؟ چرا به او لبخند زد... چرا؟هنوز از او بیزار بود... هنوز... لعنت به او که داشت گول این ظاهر مهربان و احمق او را میخورد.

بی هیچ حرفی به اتاقش رفت و در را کوبید... هفته ی دیگر کلاس های دانشگاهش اغاز میشد این مسئله کمتر کسلش میکرد ان وقت فکر اشپزی به سرش نمیزد.

روی تخت دراز کشید. واقعا چقدر بدبخت بود!!!

روی تخت دراز کشید. واقعا چقدر بدبخت بود!!! یک زندگی یکنواخت نصیبش شده بود... زندگی با کسی که هیچ میل و کششی نسبت به او نداشت.

چشمهایش پر از اشک شد.

از اینکه مثل یک اسیر در این خانه حبس بود و هیچ کاری انجام نمیداد و اوقاتش به بطالت میگذشت از خودش و زندگی وسرنوشتی که برایش رقم خورده بود متنفر بود.

گوشی اش به لرزه در امد.

با رخوت خم شد تا ان را بردارد.

صدای منفور کوروش در گوشش پیچید. این یکی را نمیدانست کجای دلش بگزارد.

پسرک احمق دست ازسرش بر نمیداشت.

بالحن منزجر کننده ای گفت: خانم خانما فکر کردی به همین راحتی ازت میگذرم؟

بلوط بدون اینکه به خودش استرسی وارد کند گفت: چی از من میخوای؟

کوروش: زندگی ادما بازیچه ی دست تو نیست... حالا که مال منو نابود کردی منم بیکار نمیشینم....

بلوط با کلافگی گفت: مثلا میخوای چیکار کنی؟

کوروش: شوهرت خیلی پخمه است بلوط اصلا از تو توقع نداشتم...

بلوط دلش میخواست او را له کند . اصلا به او چه مربوط بود؟

و کوروش با بدجنسی ادامه داد: اون شروین بدبخت و دک کردی که این و صاحب بشی...؟ و با پوزخند مسخره ای گفت: بازندگی من چیکار داشتی؟

بلوط لبخند فاتحانه ای زد وگفت: کار بدی کردم یه دختر بیگناه و از گمراهی نجات دادم؟

کوروش با دندان قروچه گفت: من دوستش داشتم....

بلوط: دیدم ... دیدم چطوری به من گیر داده بودی... من بودم فلانی بود اون یکی هم چشم... یه موقع سردیت نکنه؟

کوروش: تو نگران من نباش... درضمن زندگیتو تباه میکنم... همونطور که تو با زندگی من بازی کردی...

بلوط تند گفت: میتونی یه کاری کنی تا من از شوهرم طلاق بگیرم...؟

کوروش مسخره گفت: چرا که نه... کاری میکنم مثل یه حیوون از خونه اش پرتت کنه بیرون...

بلوط با امیدواری گفت: واقعا؟ این لطف و در حقم بکن.... اگه میتونی این کار وبکنی ازت ممنون میشم.. فکر کنم بهت بخاطر لطفت بدهکار هم بشم...

کوروش پای تلفن رسما خشکش زده بود. درواقع اصلا نمیدانست در جواب حرفهای جدی بلوط چه بگوید...

بلوط ادامه داد: اگه میتونی ... اگه میتونی کاری کنی که هر چه زودتر من از شر این زندگی خلاص بشم از هیچ کاری دریغ نکن... چون من یکی این زندگی و نمیخوام.... و گوشی اش را خاموش کرد و روی میزی که کنار تختش بود پرت کرد.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد... احساس بدی داشت. حس سرخوردگی و پوچی... زانو هایش را بغل گرفت. نوع پوششش شبیه ادم های فقیر و تکدی گر بود.

چرا این کارها را میکرد. ونداد چرا طلاقش نمیداد. میخواست لج کند.. میخواست بازی کند... در این نبرد احمقانه چه کسی می برد... چه کسی می باخت؟!

زندگی اش را داشت با چه کسی تلف میکرد؟ یک ادم زبان نفهم؟

سردش بود. به زیر پتو خزید و در دستهایش ها کرد. بلد نبود تا شوفاژ اتاق را هواگیری کند ... وگرنه الان با سه پتو در جایش نمی لرزید.

تهران را دوست نداشت. دلش برای شیراز تنگ شده بود.

حداقل انجا را بلد بود... خیابان ها و کوچه ها و میدان ها را می شناخت... اما تهران! این شهر شلوغ و درنده...

هیچ سرگرمی ای نداشت. هیچ دوستی نداشت.

خانواده ای هم که نداشت. یک شوهر داشت که او را نمیخواست...

به سقف زل زده بود و حس میکرد دنیا برایش به اخر رسیده است... با احساس تلخی که داشت انقدربه فضای نامعلومی نگاه کرد تا کم کم خوابش برد.

****

****

****

در اتاق را به ارامی باز کرد.

ونداد در اشپزخانه می چرخید.

با احساس حضور او به سمتش چرخید وگفت: سلام... صبح به خیر....

بلوط خمیازه ای کشید و بدون اینکه جوابش را بدهد با پتویی که دور خودش پیچیده بود به سمت دستشویی رفت.

دماغش از سرمای اتاقش سرخ شده بود. فضای سالن انقدر گرم بود که حتی میلی نداشت تا ازحجم کار کلیه هایش کم کند... با این حال پتو را روی مبلی که سر راهش بود انداخت. وارد دستشویی شد. اب داغ رخوتی در انگشتان یخ زده اش ایجاد میکرد.

بعد از مسواک از دستشویی خارج شد.

باید به ونداد میگفت که یک شوفاژ را چطور هواگیری میکنند تا روشن شود؟ اصلا بعید می دانست که او از چنین مسائلی سر در بیاورد.

با دیدن ساعت شوکه شد. ده وسی دقیقه... هوا انقدر ابری و تاریک بود که چراغ های لوسر همگی روشن بودند.

یک لحظه فکر کرد شاید ساعت هول و حوش هفت یا هشت است... با صدای ونداد به اشپزخانه خیره شد.

ونداد‌با لبخند گفت: صّ صّ صّ صبحونه نمیخوری؟

بوی چای داغ را حس میکرد.

حس کل کل و مخالفت را ابدا نداشت. به سمت اشپزخانه رفت. میز رنگین بود. در ظرف های کوچکی پر از مربا بود.

خامه و عسل و پنیر و گردو ... تخم مرغ اب پزو چند نوع مربا... البالو و به و هویج را خوب می شناخت... اما دو سه تایی چهره شان نا اشنا بودند.

ونداد از نگاه او فهمید که باید تفسیر کند ارام ارام توضیح داد: نمیدونستم چ ّ چّ چّ چی دوست داری اینه که صبح رفتم خرید هرچی دم دستم بود خّ خّ خّ خریدم....

نان هم دو سه مدلی بود. سنگک و بربری و تست ولواش...

بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت: چه خبره ... و با اشتهایی تحریک شده پشت میز نشست و تکه ای نان بربری جدا کرد.

رو به ونداد گفت: تست و فقط باید با شکلات خامه ای خورد....

ونداد مثل سیخ بلند شد وگفت: تو شروع کن الان میرم میگرم...

بلوط چشمهایش چهار تا شد... خواست بگوید نه ... اما دیر شده بود.ولی عجب صبحانه ی پر تنوعی بود.پوزخندی زد و نانی که جدا کرده بود را نگه داشت.بی اراده در ضمیر ناخود اگاهش شاید حس کرد باید صبر کند ...

بلوط چشمهایش چهار تا شد... خواست بگوید نه ... اما دیر شده بود.ولی عجب صبحانه ی پر تنوعی بود.پوزخندی زد و نانی که جدا کرده بود را نگه داشت.بی اراده در ضمیر ناخود اگاهش شاید حس کرد باید صبر کند ...

ونداد شیشه ی خامه شکلاتی را روی میز گذاشت وگفت: چرا شروع نکردی؟

بلوط بی حوصله و بی مقدمه گفت: شوفاژ اتاقمو روشن کن...

ونداد: مگه روشن نیست ...

بلوط: هواگیری میخواد ...

ونداد: خوب چرا زودتر بّ بّ بّ بهم نگفتی... دیشب خیلی سرد بود.

بلوط جوابی نداد...

ونداد دوست نداشت صحبت به همین اسانی به همین چند کلمه ختم شود تند گفت: راستی ...

بلوط منتظر به اونگاه میکرد که جستجو گر لباس هایش را می گشت. در نهایت کیف پولش را دراورد و حینی که چند تراول صدی از ان خارج میکرد گفت: هوا سرد شده ... یه کم لباس گرم بّ بّ بّ بخر ...

بلوط به او نگاه میکرد. مهربان بود؟؟؟ باید این صفت را به او میداد؟

لقمه ی شیرین شکلاتی اش را فرو داد وگفت: من تو تهران مرکز خریدی و نمیشناسم....

ونداد با ذوقی اشکار گفت: عصر بریم خرید؟؟؟ با هم؟

بلوط شانه ای با بی قیدی بالا انداخت. برایش چندان تفاوتی نداشت. دیگر چیزی نبود که شادش کند یا او را سر ذوق بیاورد.

لیوان چایش را اب کشی کرد ودر قفسه گذاشت.

و بدون اینکه به ونداد محل بگذارد از اشپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت و در را هم بست.

تحمل بی تفاوت بودنش نسبت به همه چیز تلخ تر از این بود که لجبازی کند و بهانه گیری کند. اینطور ساکت و درخود فرو رفته بودنش بریش سخت بود.

اگر افسرده میشد... لبش را گزید و سفره را که روی میز پهن کرده بود را جمع کرد.

خوبی اش این بود که سودی این امور را انقدر هر روزه انجام میداد که برای او هم مسلم بود که حتما روی رومیزی باز هم سفره پهن شود ... وبعد از جمع شدن سفره مسلم تر این بود که با یک دستمالی ان را از هر چیز احتمالی بزداید...

جلوی تلویزیون نشسته بود و کانال ها را می چرخاند.

ساعت دوازده ظهر بود.

چه کاری بود که تا عصر صبر کنند ... همین الان هم می توانستند به مراکز خرید بروند.

به سمت اتاقش رفت.

تقه ای به در زد وبدون انکه منتظر باشد تا او اجازه ی ورود بدهد در را به ارامی گشود.

روی استقرار گاه همیشگی اش همان تخت نبود... چشم چرخاند. گوشه از اتاق میان کمد و میز اینه روی زمین نشسته بود.

ونداد جلو رفت وگفت: بلوط؟

بلوط سرش را بلند کرد. چشمهایش خیس اشک بودند.

ونداد خواست حرفی بزند که بلوط به او توپید وگفت: این اتاق در نداره؟

ونداد : دّ دّ دّ در زدم ...

بلوط نفسش را مثل اه بیرون فرستاد وگفت: خوب؟

ونداد لبهایش را تر کرد وگفت: دوست داری باهم بریم بیرون نهار بخوریم... بّ بّ بّ بعدشم بریم خرید؟

بلوط دماغش را بالاکشید و گفت: برو بیرون اماده بشم...

ونداد لبخند فاتحانه ای زد و از اتاق خارج شد.

بلوط مانتویش را تنش کرد وشال پشمی اش را بدون در نظر گرفتن رنگ شلوارش به سر انداخت.

کاپشنش را هم پوشید و از اتاق خارج شد.

محض رضای خدا یک نیم نگاه هم به اینه نینداخت تا عذاب وجدان به خودش نرسیدن را نداشته باشد.

ونداد در پذیرایی لبخندی نثارش کرد و حین خاموش کردن چراغ ها از خانه خارج شدند.

در اسانسور بلوط با نهایت فاصله در دیوار فلزی فرو رفته بود.

سوار اتومبیل ونداد شدند و برای اولین بار با هم از خانه خارج شدند.

سوار اتومبیل ونداد شدند و برای اولین بار با هم از خانه خارج شدند.

سرش را به شیشه تکیه داده بود و به مناظر شلوغ اطرافش نگاه میکرد. صدای موزیک در سرش می پیچید و نسبتا با خواننده همراهی میکرد. مقابل یک رستوران توقف کردند.ونداد از ماشین پیاده شد وبه سمت در او امد که بلوط در را زودتر از او باز کرد.

این لوس بازی ها به درد او نمیخورد... او هم رام نمیشد. دستهایش را در جیب کاپشنش کرد ووارد رستوران شد. ونداد هم پشت سرش می امد.

بعد از اینکه یک دور کامل در رستوران چرخید جایی کنار پنجره را انتخاب کرد و همان جا نشست.

پیش خدمت منو را به دستشان داد و تنهایشان گذاشت.

بلوط به ارقام نگاه میکرد.

ونداد: خوب چی میخوری؟

بلوط منو را بست و یک تای ابرویش را بالا داد.

گران ترین غذا همان شیشلیک بدون استخوان بود ... به انضمام تمام مخلفات...

ونداد لبخندی زد و رو به پیش خدمت اشاره کرد. بعد از سفارش غذا جفتشان سکوت کرده بودند.

بلوط فکر میکرد کسی که دنبال کار می گردد چطور اینقدر ولخرجی میکند.... شب و روز غذایشان از رستوران تامین میشد ... حالا در این رستوران گران قیمت...

هرچقدر هم عمو بهادرش به ونداد پول توجیبی میداد ... بالاخره که چه؟

برایش مهم نبود.حوصله ی حساب و کتاب را نداشت. نهار در سکوت مطلق دونفره صرف شد. تازه ساعت دو و سی دقیقه بود.

ونداد ارام بود .

بلوط به سه دختری که به ونداد چشم دوخته بودند نگاه میکرد.

از جا برخاست وگفت: میرم دستهامو بشورم... وبه سمت دستشویی بانوان حرکت کرد. در اینه به تصویر مغمومی که د ونگاه ابی یخ زده داشت چشم دوخته بود.

اینجا چه میکرد؟ شوهر داشت؟ دستهایش خالی از هر زیور الاتی بود... شوهر داشت... و با همسرش که مثلا یک روز در رویاهایش او را یک شاهزاده سوار بر اسب سفید و زین زرین طلایی می پنداشت حالا ... دستهایش را زیر خشک کن قرار داد. باید زودتر از شر این زندگی ساختگی خلاص میشد.

دیگر نمیتوانست این وضعیت را تحمل کند. دیگر نمیخواست که هم خانه ی او باشد... سرش در حال ترکیدن بود. دستهایش را روی صورتش کشید. بوی مایه ی پرتغالی که با ان دستش را شسته بود درسرش پیچید.چه وضعیت اسف ناکی!!!

وضعیت؟ اصلا کدام وضعیت... او هنوز بلوط بود... زیبا بود... مغرور بود. حالا پدر ومادری هم نداشت که مدام غرغرهایشان را بشنود. فقط ونداد بود. طرف حسابش فقط یک پسر پپه بود.

میشد او را دور زد... چرا تا الان به این فکر نکرده بود که میتواند خیلی راحت یک زندگی ایده ال داشته باشد..... همانی که همیشه ارزو داشت بدون پدر ومادرش وقت سر کند... حالا اینجا... در پایتخت... با یک پپه ی لوکنتی که چهار کلمه حرف حساب زدن بلد نبود...

.

پوفی کشید. چهره اش گل انداخته بود. او می توانست هرکاری که دلش بخواهد بکند... چه کسی او را متهم میکرد... چه کسی نگران ابروریزی میشد...

اصلا پدر و مادرش از کجا متوجه این موضوع میشدند؟

حس انسانی را داشت که تازه به کشف مهمی رسیده است... حس کسی را داشت که تازه به معنا و درک یک زندگی بدون صاحب رسیده است...

حس یک زندگی همانطور که خودش دوست داشت... ونداد حداقل انقدر شعور داشت که نزدیکش هم نیاید... پس از این لحاظ خوب بود.

او هنوز یه دختر جوان بود که هرکاری از او بر می امد. به مدد ونداد انتقالی دانشگاه تهران را گرفته بود.... و هفته ی دیگر اغازیک شروع دوباره بود.

پس همه چیز خوب بود... هیچ نقطه ی تاریکی نبود... چرا تا دیروز اینطور فکرنمیکرد... چرا لذت نمی برد؟ میتوانست هر کاری که بخواهد بکند... او بلوط بود ... و هنوز بلوط بود. این را یادش رفته بود.

از دستشویی بیرون امد.قدم هایش محکم بودند. انگار حتما باید به رستوران می امد وشیشلیک زعفرانی میخورد و به دستشویی می امد و دستهایش را با مایه ی پرتقالی میشست تا ذهنش باز شود و بفهمد که این زندگی اصلا نمی تواند بد باشد. چه بسا اگر ونداد رافاکتور میگرفت بهشت میشد... اما از زندگی دیروزش که تحت سلطه ی پدرش بود که بهتر بود...

با دیدن دختری که سر میز رو به روی ونداد جای او نشسته بود یک لحظه ایست کرد. همانی بود که از ابتدا به ونداد زل زده بود.

با دیدن دختری که سر میز رو به روی ونداد جای او نشسته بود یک لحظه ایست کرد. همانی بود که از ابتدا به ونداد زل زده بود.

ونداد بدون اینکه متوجه بلوط باشد با صدای بلندی گفت: شما خجالت نمیکشید؟

صندوق دار رستوران خودش را به میز انها رساند و در حالی که سعی داشت ونداد را ارام کند رو به دختر که قیافه ی دلچسبی هم نداشت وزیر ارایش غلیظ و مدل موی اجاره ای از پوستیژ مدفون بود تذکر داد.

ونداد رویش را برگرداند. با دیدن چهره ی بلوط خشکش زد.

امیدوار بود او این صحنه را ندیده باشد. بلوط به سمت صندلی امد و کاپشنش را برداشت.

ونداد حساب کرد ورو به بلوط گفت: بلوط؟

بلوط نگاهش کرد. ونداد تک سرفه ای کرد وگفت: اون ... یّ یّ یه دفعه اومد نشست....

بلوط: مگه من چیزی گفتم؟

ونداد: من تقصیری نداشتم...

بلوط نفس عمیقی از کلافگی کشید وگفت: هر وقت ازت سوال کردم توضیح بده...

ونداد سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. بلوط به سمت در خروجی حرکت میکرد. خودش هم نفهمید چرا به ان دختر نیشخندی زد و با نگاهی از بالا به پایین از او خداحافظی کرد.

ونداد در اتومبیل نشست.

بلوط به نیم رخش نگاه میکرد. پوستش نسبتا گندمگون بود... صورت استخوانی و گرد... مدل موهای خرمایی .. چشمهای درشت قهوه ای روشن... بینی قلمی کوچک ... لبهای نسبتا برجسته و چانه ای کوچک که در صورت گردش توازن خاصی برقرار کرده بود.

اعتراف سخت وسخیفی بود اما ونداد خوب بود... ولی اینقدر خوب نبود که یک نفر بیاید جلو و... یعنی ان طور ها هم نبود که کسی بخواهد در اشنایی را با او باز کند...

یعنی واقعا اینقدر خوب بود که کسی بیاید جلو و بخواهد به او نخ بدهد؟! اتفاق چند لحظه ی پیش را نمیتوانست تفسیر کند.

دختر اگر حرف زدنش را میدید چه میکرد.... لابد تک تک موهایش را از جا در می اورد.

انقدر غرق افکارش بود که نفهمید در مدت زمان کمی به مرکز خرید رسیده بودند.

ونداد کار بلوط راه می امد. بلوط سعی داشت فاصله اش را با او حفظ کند... ونداد مغازه ی مانتو فروشی را نشانش داد.

اتفاقا نیاز مبرمی به مانتو و پالتو داشت.. چند وقت دیگر با چه بساطی میخواست به دانشگاه برود... ترجیح میداد مانتوی ضخیم و کتانی بردارد.

ونداد یک مانتو سرمه ای با کمر بند مشکی نشانش داد.

ساده وشیک بود. خواست امتحانش کند.... ولی منصرف شد. مانتو را پس زد وگفت: من از رنگ سورمه ای خوشم نمیاد...

چشمش را یک مانتوی کرم قهوه ای گرفته بود.

ونداد با هیجان گفت: این قشنگه.... امتحانش می ّ میّ میکنی؟

بلوط لبهایش را گزید... به اطراف نگا ه کرد که مبادا کسی متوجه نوع گویش ونداد شوند... خوشبختانه از نگاه های خیره و فضولانه ی ملت خبری نبود.

با حرص گفت: کسی از تو نظر خواست؟

ونداد چیزی نگفت.

بلوط همان مانتو را به داخل پرو برد.دران اتاقک کوچک و خفه و بد بو ... بنظر مانتو به تنش نشسته بود. خوبی اش این بود که خوش خرید بود و هرچیزی که چشمش را میگرفت همان دم ان را می خرید.

مانتو را دراورد... مانتوی خودش را پوشید و از اتاق خارج شد.

ونداد با لب و لوچه ای اویزان نگاهش میکرد. شاید میل داشت بلوط نظر او را بپرسد. زهی خیال باطل.

فروشنده با روی باز از انها استقبال کرد وبابت خریدشان تشکر کرد.

ونداد ساک خرید را دستش گرفت و همراه بلوط از مغازه خارج شدند.

زیر لب زمزمه کرد: مبارک باشه...

بلوط به او نگاه کرد که ساک خریدش را با خودش می اورد. یک لحظه یک جوری شد.

با این حال چیزی نگفت. با دیدن بوتیکی که انواع بافت ها و پالتو ها دکور زده بود. با هیجان به همان سمت قدم برداشت....

بلوط دست رو هرچیزی که می گذاشت ونداد بدون هیچ حرفی پولش را پرداخت میکرد... خرید دو بافت طوسی و مشکی... یک جین ذغالی... شال پشمی که با رنگ بافت هایی که خریده بود ست بودند....

خریدش نسبتا تکمیل شده بود. هرچند بدش نمی امد به یک مرکز خرید کفش هم در هما ن حوالی برود و یک پوتین هم برای خودش بخرد.

با این حال دوست نداشت به زبان بیاورد.

ونداد : اون طرف خیابون یه پاساژ دیگه هم هست... بریم؟

بلوط مخالفتی نکرد.

ونداد که مسئول حمل و نقل وسایل و خرید ها بود پیشنهاد کرد تا انها را به داخل صندوق عقب ماشین بگذارد و برگردد.

بلوط باز هم چیزی نگفت. ترجیح میداد سکوت کند. به هرحال موافق بود.

در حالی که رو به روی بوتیکی ایستاده بود و یک پیراهن مجلسی مدل کوتاه را دید میزد ... دستی روی شانه اش قرار گرفت. با ترس به عقب چرخید.

ونداد بود که لبخند میزد.

بلوط اخم کرد وگفت: این چه کاری بود کردی؟

ونداد بی توجه به حرفش گفت: از اون خوشت اومده؟

بلوط: نه... بریم؟

ونداد سری تکان داد وبه سمت خیابان راه افتادند.

با دیدن کفش ها پوتین ها... چشمهایش برقی زد ... ونداد انگارفکرش را می خواند.

خرید یک پوتین خز دار و یک کتانی ال استار ... روحیه اش را بیش از پیش سرحال اورده بود.

و دست بلوط را به همراه دست خودش در جیب اورکت سیاهش فرو کرد.

بلوط خیلی گرم بود... ترفندهایش هم به درد خودش میخورد. هر چیزی که خواسته بود و نیاز داشت و نیاز نداشت خریده بود...

خوبی اش این بود که کسی نگفت چه خبره... یا سر یک قیمت غرو لند کند و چانه بزند. ونداد هزار بدی که داشت هیچ.... اما این لارج بودنش خیلی دلچسب بود... همین که بدون هیچ تذکر و غرغری پول را روی میز پرت میکرد کیف میداد.

ونداد ایستاد.

بلوط متعجب نگاهش کرد.

ونداد : چیزی از این جا نمیخوای؟

بلوط مسیر نگاه او را دنبال کرد... جلوی یک پوشاک زنانه ایستاده بود.

بلوط خنده اش گرفته بود. خوب بود به فکر همه چیز بود...ونداد کیف پولش را دراورد وچند تراول به او داد وگفت: من هّ هّ هّ همین جا منتظرتم...

بلوط وارد مغازه شد... پنج نفر بیشتر داخل نبودند اما سر و صدا سرسام اور بود...

شاید ده دقیقه هم کارش طول نکشید.

از مغازه خارج شد و با چشم دنبال ونداد می گشت. کمی جلو رفت... ونداد نبود... لوازم ارایش وسوسه اش کرد تا یک خرید دیگر هم به لیستش اضافه شود.هنوز کلی پول در دستش باد کرده بود....

از مغازه بیرون امد... ونداد را نمی توانست پیدا کند... باز نگاه کرد.

ونداد کجا بود؟

چقدر پاساژ شلوغ بود... حالا که ونداد کنارش نبود حس میکرد چقدر شلوغ است.

ساک ها را در دستهایش جابه جا کرد و راه افتاد. با دیدن هر پسر جوان بلند قامتی که اور کت مشکی پوشیده بود به طرفش میرفت.

اما ونداد.... کل پاساژ را پایین و بالا کرده بود.... ونداد نبود که نبود. حس بدی داشت... دهانش خشک شده بود... یعنی گم شده بود!

ونداد کجا بود؟

چقدر پاساژ شلوغ بود... حالا که ونداد کنارش نبود حس میکرد چقدر شلوغ است.

ساک ها را در دستهایش جابه جا کرد و راه افتاد. با دیدن هر پسر جوان بلند قامتی که اور کت مشکی پوشیده بود به طرفش میرفت.

اما ونداد.... کل پاساژ را پایین و بالا کرده بود.... ونداد نبود که نبود. حس بدی داشت... دهانش خشک شده بود... یعنی گم شده بود!

دوباره راه افتاد... حتی تک تک وارد مغازه ها میشد... کم مانده بود اشکش در بیاید...

در تهران هیچ جایی را بلد نبود... گوشی اش را دراورد.. به چه کسی میخواست زنگ بزند... او که شماره ی ونداد را هم نداشت.... با بغض باز هم لیست مخاطبینش را زیر و رو کرد... شماره ی هر احدی را داشت جز ونداد و هرکسی که در تهران بود.

چشمهایش پر ازا شک شده بود. گم شده بود؟ ونداد او را تنها گذاشته بود...

ساعت هفت غروب بود. پاهایش از راه رفتن های زیاد ذوق ذوق میکرد... نو ک انگشتانش هم کم و بیش یخ زده بود.هنوز داشت به صفحه ی گوشی اش نگاه میکرد... خدا خدا میکرد تا ونداد حد اقل شماره ی او را بگیرد...

یاد اتومبیل افتاد... حتما ونداد به سراغ ماشین میرفت... بار اخر پاساژ را دور زد و در نهایت به ان سوی خیابان رفت تا کنار اتومبیل منتظر ونداد باشد.

قلبش در دهانش می کوبید. اصلا ریتم عادی نداشت.

او هیچ جا را بلد نبود... هیچ شماره از هیچکس نداشت. احمقانه بود... خودش هم میدانست... لبش را می گزید و سعی میکرد قلبش را به جای اولش باز گرداند....

وارد فضای نیمه تاریک وخفه ی پارکینگ شد. تا انجا که یادش می امد طبقه ی اول جا نبود... وارد اسانسور شد و دگمه ی سوم را فشرد...

با دیدن ان همه اتومبیل... نفسش را مثل اه از سینه خارج کرد... ماکسیمای سفید... حتی پلاکش هم نمی دانست.... چقدر احمق بود ... چقدر گیج بود...

واقعا گم شده بود؟؟؟

با استرس پوست لبش را می جوید و به دو ماکسیمای سفیدی که در دو کنج پارکینگ ایستاده بودند زل زده بود... داخل اتومبیل ها را نگاه کرد... یکی از انها یک خرس عروسکی صورتی را به اینه اویخته بود. این نمیتوانست اتومبیل ونداد باشد.

تا انجا که ذهنش یاری میکرد هیچ وسیله ی اویختنی ای در ماشین ندیده بود. به سمت ماکسیمای دیگر رفت... ان هم یک چشم نظر ابی به اینه اویخته بود...

دستهایش خیس عرق شده بودند... نفسش هنوز تند میزد. و فکر میکرد واقعا گم شده است... کل طبقه ی دوم را از نظر گذراند. داشت سکته میکرد.

از پارکینگ خارج شد... دو قطره اشک از چشمش پایین چکیدند.... حتی ادرس خانه را هم نمی دانست...

به همان پاساژ ان طرف خیابان رفت... جلوی همان مغازه ی پوشاک زنانه... اشک هایش بی وقفه می باریدند... انقدر چشم چرخانده بود این سو و ان سو را نگاه کرده بود که خسته شده بود. حالا کجا میرفت؟

به پدر ومادرش زنگ میزد و شماره ی عمویش را می گرفت؟

وای خدایا ... این اخرین گزینه بود که حاضر بود بمیرد تا انجامش دهد... وارد خیابان شد... کسی انگار صدایش کرد... وسط خیابان با هیجان سرش را به سمت صاحب صدا چرخاند و صدای جیغ کشان ترمز یک اتومبیل و جیغ های وحشت زده ی عابرین...

وای خدایا ... این اخرین گزینه بود که حاضر بود بمیرد تا انجامش دهد... وارد خیابان شد... کسی انگار صدایش کرد... وسط خیابان با هیجان سرش را به سمت صاحب صدا چرخاند و صدای جیغ کشان ترمز یک اتومبیل و جیغ های وحشت زده ی عابرین...

ونداد به سمتش دوید... بلوط خشک شده وسط خیابان ایستاده بود....

راننده ی مزدا سرش را از پنجره بیرون اورد وگفت: یابو... اینطوری وایمیسن وسط خیابون؟

ونداد به سمت مرد راننده یورش برد وگفت: چّ چّ چّ چه خبرته ... حالا که چیزی نشده؟

مرد راننده در را باز کرد وبا حرص گفت: حتما باید له میشد تا یه چیزی میشد؟

ونداد با غیظ در حالی که دندان هایش را روی هم می ساییدگفت: برو خدا رو شکر کن که یه مو از سرش کّ کّ کّ کم نشده... وگرنه تو و این لگن رو به اتیش میکشیدم....

مرد راننده با قلدری گفت: تو خر کی باشی؟

ونداد یقه ی مرد را گرفت ....

بلوط بازویش را کشید وگفت: ونـــــــداد...

ونداد به بلوط نگاه کرد. حال درستی نداشت... با این که صدمه ندیده بود اما رنگ و رویش در ان تاریکی غروب هم فریاد میزد که پریده است. حوصله ی دعوا نداشت.... بیخیال مرد شد و بازوی بلوط را کشید و او را به دنبال خودش می برد.

بلوط اصلا تعادل نداشت.... هق هق میکرد . ونداد او را در اتومبیل نشاند و خودش رفت تا یک بطری اب برایش بگیرد...

بعد از دقایقی امد و در سمت او را باز کرد و بطری اب را به دستش داد و گفت: یهو کجا غیبت زد؟

بلوط با گریه گفت: تو کجا رفتی؟

ونداد از تماشای قیافه ی او لبخند محوی زد وگفت: من فکر کردم کارت طول میکشه... بّ بّ بّ بعدش هرچی دنبالت گشتم پیدات نکردم...

بلوط با صدای گرفته ای گفت: من تو پارکینگ هم اومدم... ولی نبودی...

ونداد لبخندی زد وگفت: منم رفتم مّ مّ مّ مّ ماشین وبیارم تو خیابون دنبالت بگردم....

بلوط با عصبانیت گفت: تو که میدونستی من جایی وبلد نیستم...

ونداد نفس راحتی کشید وگفت: بّ بّ بّ ببخشید... من نمیخواستم ....

بلوط اشکهایش را پا ک کرد.

ونداد با شیطنت گفت: بعد تّ تّ تّ توقع داری همین جوری بذارم هرجا خواستی بری؟

بلوط با غیظ گفت: من اسیر نیستم.... فهمیدی؟

ونداد: من چنین حرفی زدم؟

بلوط سرش را به شیشه تکیه داد وگفت: دیگه نمیخوام راجع بهش حرف بزنم....

ونداد: دوّ دوّ دوّ دوست داری الان کجا بریم؟

بلوط شانه هایش را بالا انداخت .

ونداد: یه دوستی دارم کافی شاپ داره... بّ بّ بّ بریم اونجا؟ بعدشم بریم برای شام... هووم؟

بلوط نفسش را اه کرد وگفت: بریم یه خرده برای خونه خرید کنیم.... من یکی دیگه حالم از غذای رستوران بهم میخوره....

ونداد چشمهایش چهار تا شد. با ذوق به او خیره شد.

هنوز صورتش از سرخی اشک در نیامده بود... لبخندی نثارش کرد وگفت: هرچی شما دستور بّ بّ بدی...

بلوط چشم غره ای رفت و فکر کرد باید شماره اش را بگیرد.... اما نه به گونه ای که خودش متوجه شود.

جلوی یک فروشگاه مواد اغذیه توقف کرد و با هم پیاده شدند و چرخ خریدی را ونداد برداشت و بلوط هم هرچه بود و نبود را درو میکرد... با دیدن زوج های دیگری که مشغول خرید بودند.... برای چند لحظه دست از کارش کشید... داشت همان ادمی میشد که همه از او توقع داشتند... یک زن خانه دار!

بسته ی ماکارانی را داخل چرخ پرت کرد و دستهایش را در جیبش گذاشت.

ونداد پرسید: خریدت تموم شد؟

بلوط نمی دانست چه کند... از سر لجبازی هم که شده حق نداشت آنی باشد که همه از او انتظار دارند.... چیزی باشد که خودش نمیخواهد... با دیدن قفسه ی شامپو ... به ان سمت رفت و مواد بهداشتی مورد نیازش را هم خرید.

در این فروشگاه تنها چیزی که به او یاد اور می شد این بود که مجرد نیست.... حالش از لفظ تاهل بهم میخورد!!!

با حرص چرخ و ونداد را رها کرد و با تشر گفت: میرم توصف وایسم... هرچی میخوای بخر....

و دستهایش را در جیبش فرو برد و داخل صف طویل صندوق ایستاد.

کافی شاپ خلوت بود... فقط ارسلان و چند تن از دوستانش با صدای خند هایشان فضا را پر کرده بودند.

ونداد در شیشه ای را باز نگه داشت تا ابتدا بلوط وارد شود.

فضای کافی شاپ تاریک و روشن بود و دکورش مثل یک کلبه ی چوبی بود. بوی عود و دود قلیان نعنایی همه جا را گرفته بود.

صدای خنده ی جمعی در کنج کافی شاپ باعث شد به همان سو نگاه کند...یک ابشار دکوری هم در همان سمت قرار داشت... ویک شومینه ی هیزمی در ضلع رو به روی ابشار.... در کل میتوانست درسه کلمه بگوید فانتزی و رمانتیک و زیبا... ارسلان از جا برخاست ... با دید قامت ونداد که پشت دختر می امد .لبخند ی زد وگفت: وای ونداد حلال زاده ای پسر.... همین الان بهنوش میگفت چقدر جات خالیه.... و او را دراغوش گرفت.

جمع پنج نفره ایستاده بودند.

سه دختر به سمت بلوط امدند و او را صمیمانه در اغوش کشیدند.

بلوط مات و متحیر نمیدانست انها کیستند... با این حال لبخند تصنعی اش را بر لب داشت...

ارسلان به بلوط نگاه کرد وگفت: ونداد نگو که خواهر مجرد داری که باورم نمیشه...

ونداد لبخندی زد وگفت: همسرم بّ بّ بّ بّ ...

بلوط حرصی تند گفت: بلوط هستم....

ونداد لبخندی زد وگفت: خودش گفت....

بلوط اخم هایش در هم بود. اما بر خلاف تصورش انها اصلا جور دیگری به ونداد و او نگاه نکردند.

دختری با هیجان دوباره او را بغل کرد وگفت: واییییی ونداد بهت تبریک میگم....

و به بلوط گفت: من بهنوش هستم...

دختر دیگری که چهر ه ی ساده تر ی داشت و ارام تر بود با لبخند گفت: منم سارا هستم..همسر ارسلان.. خوشبخت باشید...

و نفر سوم که شالش از سرش افتاده بود و برایش خیلی مهم نبود گفت: فکرشم نمیکردم یه روزی ازدواج کنی ما رو خبر نکنی.... و رو به بلوط گفت: منم زهرا هستم.

ونداد به لبخند محوی اکتفا کرد.

نفر پنجم هم پسری هم قامت ونداد بود که خودش را کیوان معرفی کرد و ونداد را محکم در اغوش کشید.

بلوط در میان دختر ها نشست و ارسلان رفت تا کیک و قهوه فراهم کند...

در حالی که شیر داخل فنجان ها میریخت گفت: یه دعایی به جون بابا بزرگت بکن....

ونداد خندید وکیوان گفت: همین.... هیچ دختری ومحل نمی دادی واسه همین لعبت بود نه؟

ونداد اخم کرد وگفت: خفه....

کیوان با لبخند گفت: نمیتونستی ما رو تو عروسیت دعوت کنی؟مگه ما چقدر میخواستیم شام عروسی بخوریم... یه کف دست برنج دیگه این حرفا رو داشت؟

ارسلان سقلمه ای به پهلوی کیوان زد و خواست که ساکت شود. او در جریان نبود... و اصلا نمی دانست که انهاهیچ مراسمی نگرفتند.

صدای خنده ی دختر ها بلند شده بود.

بهنوش طبق معمول مجلس گرم کنی میکرد...

پسرها هم کنار انها نشستند و ونداد گفت: بدبخت شوهرت...

بهنوش لب برچید وگفت: تقصیر منه میخوام زنت بین ما حس غریبی نکنه.... بعدشم تو شوهر گیر بیار من میگم کی خوشبخت میشه کی بد بخت...

ونداد لبخندی زد وگفت: این همه برات جور کردم... یّ یّ یّ یدونه اش هم مورد قبولت واقع شد؟

بهنوش: خیر ندیده یه چیزی هم بدهکارت شدم؟

ونداد لبخندی زد و بهنوش گفت: فکر نکن قول وقرارمون یادم رفته ها....

ونداد یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: کّ کّ کّ کدومشو میگی؟

بهنوش لبخندی زد وگفت: جلو بچه این حرفا رو میزنی باورش نشه؟

و رو به بلوط گفت: بلوط جون ... ما فقط داریم شوخی میکنیما...

بلوط سرد گفت: برام مهم نیست... راحت باشید...

بهنوش رو به ونداد گفت: قرار بود پیانو یادم بدی؟؟؟؟ گفتی برام کلاس میذاری... در منزل... یادتون رفت اقای وارسته؟

ونداد هنوز از طعنه ی پنهانی حرف بلوط در نیامده بود. شاید به خاطر اتفاق ظهر... شاید هم واقعا برایش ... خودش هم نمیدانست چرا دوست داشت بلوط ناراحت شود... دلخور شود... عکس العمل نشان دهد.

تصنعی لبخندی زد وگفت: باشه ... حتما... پّ پّ پّ پّ پیانو م خونه است... هنوز نیاوردمش خونه ی جدیدم...

بهنوش: به هرحال من منتظرم....

ونداد سری تکان داد و قهوه اش را مزه مزه میکرد.

بلوط از زهرا پرسید: کجا میتونم دستهام وبشورم؟؟؟

زهرا سمتی را نشان داد و بلوط از جا برخاست... جلوی اینه ایستاده بود وسر و صورتش را می شست. خوشبختانه بخاطر بی ارایشی نگران این نبود که کرمو رژ لبش پخش شوند...

در باز شد و سارا وارد شد وگفت: بلوط جان خوبی؟

بلوط متعجب گفت: ممنون...چطور؟

سارا: اقاتون نگران شد چرا دیر کردید.... طفلک داره پر پر میزنه...

بلوط حرفی نزد. اما سوالی مثل خوره به جانش افتاده بود... تا انجا که به یاد داشت مادرش از ندیده بودن ونداد گفته بود.... اما حالا این صمیمتی که با بهنوش داشت...

اصلا به او چه ربطی داشت.

در سکوت به همراه سارا از دستشویی خارج شد. این بار تنها جای خالی کنار ونداد بود.

همان جا نشست و با کیک شوکلاتی اش مشغول شد.

وندا دزیر گوشش گفت: ازم ناراحتی؟

بلوط: نه....

انقدر صریح این واژه را به کار برد که جای حرف دیگری برای ونداد نباشد... انقدر تلخ گفت که ونداد باید باور میکرد که او اصلا برای بلوط مهم نیست.... تا حتی از دست او ناراحت شود یا خوشحال!!! حسرت این را هم باید میخورد که کاش حداقل کمی برای بلوط مهم بود...!

ساعت از یازده شب گذشته بود که خسته وکوفته به خانه رسیده بودند...

بلوط داشت به ساک خرید هایش نگاه میکرد... با ذوق و شوق هر کدام را در می اورد و زیر و رو میکرد. اگر جان دومی داشت حتما یک دور دیگر انها را هم می پوشید... نفس عمیقی کشید.

روز بدی نبود... چه بسا که خیلی هم خوب بود. مهربانی های ونداد .... نه نه.... مهربانی نه اصلا دلش نمیخواست به او صفتی عطا کند ... ولخرجیهای ونداد به نفعش بود... نفس عمیقی کشید و روی تخت پهن شد.

شمارش معکوس اغاز شده بود. به زودی دانشگاهش شروع میشد و کمتر فکر میکرد شوهر زوری کردن اخرین بدبختی دنیاست...

با تقه ای که به در خورد با رخوت از جایش بلند شد.

ونداد لبخندی زد وگفت: چایی اماده کردم....

بلوط سری تکان داد وگفت: میل ندارم...

خواست در را ببندد که ونداد پیش دستی کرد وگفت: یه لحظه وایسا...

وساکی را که پشت کمرش پنهان کرده بود را جلویش گرفت.

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: این چی هست؟

ونداد: بّ بّ بّ بازش کن ببین...

بلوط با بی میلی ساک را باز کرد... با دیدن پیراهن مجلسی ساتن مدل کوتاه که به رنگ سورمه ای بود چشمهایش را ریز کرد وگفت: این چیه؟

ونداد: همونه که چشمتو گرفته بود...

بلوط : کی اینو خریدی من نفهمیدم...

ونداد لبخندی زد وگفت: همون موقع که رفتی تو مغازه منم رفتم اینو برات خریدم.... فقط یه خرده طول کشید...

بلوط کمی فکر کرد تا به یاد بیاورد که در کجا با هم نبودند... یاشد افتاد... گم شدنش...

با اخم به او توپید: تو منو اونجا قال گذاشتی که بری برام پیرهن بخری؟؟؟ اررررررره؟

ونداد ماتش برد... این چه رفتاری بود؟

بلوط ساک و پیراهن را به صورتش پرت کرد و با داد گفت: منو ول کردی که بری این اشغال وبخری؟؟؟

ونداد سکوت کرده بود.

بلوط با غیظ گفت: خوبه میدونستی جایی و بلد نیستم...

و بی توجه به او به اتاق رفت و در را هم محکم بست.

فصل پنجم:

با احساس رخوت به پهلو غلت زد. دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

با صدای موبایلش به سمت ان چرخید...

صدای متحکم بهادر در گوشش پیچید.

با صدایی که هنوز رنگ خواب الودگی داشت گفت: طوری شده؟

بهادر: تا کی میخوای به این وضع بیکاری ادامه بدی؟ من سر گنج نشستم؟

ونداد حرصی گفت: من از صدقه سری پدر بّ بّ بّ بزرگم خرج میکنم.... اشکالی داره؟

بهادر با لحن ملایم تری گفت: بیا شرکت باهات حرف دارم...

ونداد: وقت ندارم...

بهادر با کلافگی گفت: ونداد...

ونداد: چی از جّ جّ جونم میخوای؟ زندگیم بازی دست تّ تّ تو وبرادرت وپدرت شده بس نیست؟ بذارتو حال خودم باشم...

و تماس را قطع کرد.

نفس عمیقی کشید وبا کلافگی به سمت اشپزخانه رفت... چای دم کرد... میز صبحانه را چید.... نان را هم از فریزر دراورد و در ماکرویوو داغ کرد...

نگاهی به ارکان صبحانه انداخت... به میز چهار نفره ای که سه صندلی خالی را در بر گرفته بود... به در بسته ای که از اپن اشپزخانه میتوانست بسته بودنش را ببیند و حس کند... به کل خانه نگاه کرد... به ساک وپیراهنی که هنوز جلوی در اتاق روی زمین افتاده بودند..

ازجایش بلند شد... انها را برداشت...

با جسارتی که کمتر از خودش سراغ داشت ... در اتاق را به ارامی باز کرد.

مثل یک بچه گربه روی تخت بزرگ دو نفره مچاله شده بود...اتاق گرم بود اما او انگار سردش بودساک لباس را پایین تخت کنار دیگر خرید ها گذاشت و پتو را به ارامی تا نیمه های شانه های ظریف وعریانش بالا کشید کشید...

موهایش نیمی از صورتش را گرفته بودند.

لبهایش نیمه باز بودند ... بی رنگ و رو...اما برجسته... پتو را بیشتر بالا کشید تا نزدیکیهای گردنش...

باسر انگشت خواست پوست صورتش را نوازش کند که عقب کشید... نفسش را مثل اه خالی کرد واز اتاق خارج شد...

بار دیگر به اشپزخانه نگاه کرد. در پوش ظروف مربا و کره و پنیر را گذاشت .بدون اینکه چیزی بخورد.

به اتاق بازگشت ولباس پوشید و از خانه خارج شد.

به اتاق بازگشت ولباس پوشید و از خانه خارج شد.

حوصله ی رانندگی نداشت... ترجیح می داد قدم بزند و نفس های اخر شهریور را به ریه هایش دعوت کند...

با دیدن جوانی هم سن و سال خودش که به همراه دخترجوانی قدم برمیداشت... داغ دلش تازه شد. به انها نگاه میکرد که سادگی از سر و رویشان می بارید...

سوار اتوبوس شدند و ازجلوی چشمش عبور کردند... مگر از بلوط چه میخواست؟؟؟ حتی حاضر نبود یک فرصت کوتاه به او بدهد.... شاید موفق میشد.

اصلا خودش به چه روی افتاده بود... چرا به این زندگی اجباری اصرار داشت... چرا تمامش نمیکرد.... مگر زور بود... او تمام تلاشش را برای نگه داشتن بلوط....

او چه تلاشی کرده بود؟

چرا هیچ کدام از محاسباتش جور در نمی امد... چرا این زندگی را می خواست.... چرا ان دختر تخس و بد قلق را میخواست... چرا تمامش نمیکرد.

همه چیز تحت سلطه ی او بود...

میتوانست مثل اب خوردن ازشرش خلاص شود.

باخودش فکر کرد او مگر شری هم دارد... او هم حق ندارد.

چه بسا او بیشتر حق دارد... ولی نمیتوانست از او بگذرد... چرا این کار را کند؟

وقتی نام بلوط در شناسنامه اش بود... پس کسی حق نداشت بلوطش را از او بگیرد.... مال او بود. حق او بود... سهمش بود.

با نهایت لجبازی ها و عنق بازی هایش... حاضر نبود او را از دست بدهد.

چقدر بی انصاف بود ... او یک دختر زیبای خواستنی بود. حداقل اگر تا دیروز خواست او نبود اما حالا برای او بود... هرچند اسباب بازی بشمار نمی امد. یک ادم بود که دلش نمیخواست حالا که سهم او شده بود.... او را به همین راحتی از دست بدهد.

باید حفظش میکرد...

هنوز هیچ تلاشی در ابراز احساسات جدیدش در قبال او انجام نداده بود.

او هم نمیخواست.... او هم مخالف بود.... اما حالا هم میخواست.... هم موافق بود.... هم حاضر بود برای رضایت بلوط دست به هر کاری بزند...

چیزی به دلش چنگ میزد.

از روز اولی که با او زیر یک سقف زندگی کرده بود حسش نسبت به او افزایش میافت.... یک نوع انس و الفت.... یک نوع حس همدردی در برابر یک زندگی اجباری... شاید دلسوزی... و در کمال بی رحمی غریزه.... حداقل تا وقتی که طعم با او بودن را نچشد دست از سرش بر نمی دارد.

موهایش را با پنجه هایش کشید...

اولین دختری که در زندگی اش امده بود همسرش بود... همسر اجباری... زوری... مصلحتی!!!

دوست دختر نداشت.... هیچ وقت... کسی او را داخل ادم حساب نمیکرد. اگرم حساب شده بود فقط بخاطر درسش بود برای بر طرف کردن مشکلات درسی.

در دانشگاه هم بخاطر همین به سمتش امده بودند.هرچه که بود خودش اینطور فکر میکرد...

اکیپ دوستانش هم همین بود. اگر دختری بینشان بود هیچ وقت به خودش اجازه نداد که کسی را بیش از حد به احساساتش نزدیک کند.

تا به حال به کسی شماره نداده بود. اظهار عشق نکرده بود....اصلا بلد نبود کسی را از جنس مخالف دوست داشته باشد.

حرفهایش هم رنگ و بوی علاقه نداشت...

شوخی هایش هم فقط شوخی بود... و همه ی اطرافیانش این را می دانستند.

او هرگز به خودش این حق را نداد که دختری را دوست داشته باشد.... شاید دوست داشت اما به نوع و روش خودش... اما حالا یکی را داشت که انگار نداشتنش اسان تر بود... او برای خودش بود.... بلوط برای او بود... پس میتوانست انطور که قبلا رسمش بود او را دوست نداشته باشد... حالا میخواست عاشق او باشد... مرد زندگی اش باشد... تکیه گاهش باشد... میتوانست یک زندگی ایده ال داشته باشد.... مثل همه ی ادم ها... هیچ فرقی هم با بقیه نداشته باشد...

لبهایش را تر کرد...

او چه فرقی با بقیه داشت؟

یک عمر از جوابش عاجز مانده بود .... اما میدانست که خیلی فرق دارد. فرق دارد... نقص دارد... !!!

تا به خودش امد جلوی شرکت پدرش بود.

میلی به این که به انجا برود و باز بحث کند نداشت. اما با همان بی میلی وارد شرکت شد.

نگهبان گرم سلام و علیک کرد و به او تبریک گفت.

خیلی نمی توانست خوش برخورد باشد یا حرف بزند یا تعارفات معمول را به زبان بیاورد از ترس ریختن ابروی مهندس وارسته سکوت را ترجیح میداد.

وارد اسانسور شد...

طبقه ی پنجم ایست کرد ... صدای لطیف زنی اعلام کرد که باید پیاده شود.

منشی شرکت به پایش بلند شد.

در حالی که با لبخند بابت ازدواجش به او تبریک میگفت تلفن را برداشت وبا صدای مهیجی گفت: اقای وارسته پسرتون تشریف اوردن...

ووندا د یکطرفه شنید که زن گفت: نه نه... اقا وندا د... بله بله... حتما میفرستمشون داخل.

و با لبخند کجی رو به ونداد گفت: حالا اگه اقا وحید بودن باید منتظر میموندن تا جلسه ی پدرتون تموم بشه... اینجا تشریف داشته باشید تا بیان.

خودش را روی مبل چرمی پرت کرد ...

با نگاه به در و دیوار و یک کتابخانه و میز کار و کامپیوتر و کرکره ی نیمه باز وقت می گذراند.

بهادر وارد اتاق شد.

ونداد بی اراده به احترامش بلند شد.

بهادر لبخندی زد ورو به رویش نشست وگفت: چه عجب...

ونداد پوفی کشید وگفت: چی کارم داشتی؟

بهادر اخمی کرد وگفت: تا کی میخوای بلا تکلیف باشی؟

ونداد: دنبال کار هستم...

بهادر موهایش را با پنجه هایش کشید وگفت: پسر جون... چرا لج میکنی؟ بیا پیش خودم ... اقای خودت باش نوکرخودت باش...

ونداد پوزخندی زد وگفت: وحید هست... همینو میخواستی بگی؟؟؟ پّ پّ پّ پای تلفنم میشد بگی... و به قصد رفتن از جا برخاست .

بهادر با حرص گفت: ونـــــداد.

ونداد به او نگاه کرد.

بهادر چشمهایش را ریز کرد وگفت: بد کردم زندگیتو سر وسامون دادم؟ بد کردم دست دختر عموتو گذاشتم تو دستت؟ بد کردم؟

ونداد اهی کشید و به صورت بهادر خیره شد.

بهادر با لحن ملایم تری گفت: تو با من معامله کردی... یادته؟ گفتی وقتی تن به ازدواج میدی که یه چک ازم بگیری؟ خوب من که بی چک و چونه هرچی گفتی گفتم چشم... خونه... ماشین... کارم میگم بیا پیش خودم... دیگه چی میخوای؟

با مکث کوتاهی افزود: من هنوز به حساب پدر بزرگت دست نزدم... منتظرم ببینم تو کی میخوای یه رقمی و بنویسی و کلک کار وبکنی...

ونداد میخوام شرکت و توسعه بدم... هنوز تکلیفم از تو مشخص نیست... اصلا نظرت چیه شعبه ی جدید و بدمش تو اداره کنی؟ هووم؟ این کار ودر حق وحیدم نمیکنم...

اما تو...

از جا بلند شد وروبه روی پسرش ایستاد.

ونداد یک سر وگردن از او بلند تر بود.

در حالی که به قامتش خیره شده بود سرش را بالا تر گرفت تا به چشمهایش نگاه کند.

با لبخندی که منشا ان رضایت وافتخار بود زمزمه کرد: همین الان هم اگه این شرکت هنوز سرپاست و ورشکست نشده بخاطر قبول زندگی با بلوط بود...

خوشحالم که با هم کنار اومدید... چیزی هم که کم و کسر ندارید میدونم که بلوطم دیگه باهات میسازه... همه چیز خوب پیش رفته... اینطور نیست؟

لبخند مصنوعی ای زد و گفت: حالا دوست دارم با خانواده ات هم کنار بیای... نظرت راجع به شعبه ی جدید چیه؟ یا به نظرت سهام جدید بخریم؟

تو میتونی کل موجودی اون حساب و خالی کنی ونداد... میتونی سهام بخری... یه کمی شم اقتصادی تو بکار بنداز... شیمی به درد نمیخوره... نون توی بتون و تیراهنه... میشه یه مجتمع مسکونی بسازیم.... یا تجاری... ادمش هم سراغ دارم؟

اصلا چطوره یه داروخونه یا شرکت دارویی راه بندازیم؟

ونداد هنوز مسکوت به او خیره شد. فقط پول مهم بود؟ یا توسعه ی شرکت ... یا سهام... یا... فقط پول مهم بود؟!

بهادر هم سکوت کرد. کلافه شده بود.

بهادر کم طاقت با لحن متحکمی گفت: چته ونداد؟

ونداد نفسش را سنگین بیرون فرستاد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

از این همه سوال وجواب کلافه شده بود... بی توجه به صدای منشی که او را خطاب میکرد... وارد اسانسور شد و از شرکت خارج شد.

بلوط کش و قوسی امد و به ساعت نگاه کرد.

از دوازده و نیم گذشته بود.

با رخوت از جا بلند شد تا دست و رویش را بشوید.

با صدای ایفون کلافه بدون اینکه تصویر را نگاه کند در را باز کرد. احتمالا ونداد بود که نهار را اورده بود.

با صدای ایفون کلافه بدون اینکه تصویر را نگاه کند در را باز کرد. احتمالا ونداد بود که نهار را اورده بود.

دست و رویش را شست و از دستشویی بیرون امد.

با دیدن برنا که وسط هال ایستاده بود و با کنجکاوی به در و دیوار خانه نگاه میکرد رسما خشکش زد.

برنا متوجه حضور بلوط شد و با لبخند که منشا دلتنگی داشت به سمتش رفت و او را با سر وصورت خیس محکم در بر کشید.

بلوط بغض کرده بود. اگر برادرش می دانست چقدر دلتنگش شده بود ...

برنا او را از خودش جدا کرد و با لبخند شیطنت باری گفت: پس اینطوریه دیگه... ملت میرن شوهر میکنن وحاجی حاجی مکه میشن؟

بلوط به چهره ی برنا خیره شده بود...

صورت مهربان و خونگرم او که به رویش لبخند میزد... از او نمیتوانست متنفر باشد او که در این زندگی تحمیلی نقشی نداشت... نه از او دلخور بود نه رنجیده خاطر بود نه ناراحت بود و نه هیچ چیز دیگر... فقط دلش برای برادرش تنگ شده بود.

و جالب بود که با همه ی ناراحتی ها دلش برای مادر و پدرش هم تنگ شده بود.

برنا روی مبلی نشست و بلوط خمیازه ای کشید وگفت: خوبی؟

برنا لبخندی زد وگفت: تا الان خواب بودی تنبل خانم؟

بلوط به لبخند محوی اکتفا کرد ....

کنار برنا نشست و گفت: چه خبر؟

برنا به رویش خندید وگفت: این چه ریختیه... تو هر روز جلوی ونداد این شکلی راه می ری؟ اون بدبخت سکته میکنه که... وبلند بلند خندید.

بلوط به سر و وضعش نگاه کرد... یک شلوار کهنه و پوسیده ی خرسی سبز پوشیده بود و یک تی شرت استین کوتاه لیمویی...

از جا بلند شد و گفت: برم برات چایی بیارم؟

برنا کنجکاو پرسید: خودت صبحونه خوردی؟

بلوط : من الان بیدارمیشم...

برنا: ای ول... همیشه همین موقع بیدار میشی؟

بلوط: اره.. و کش و قوسی امد وگفت: تو که میدونی من دیوونه ی خواب صبحم...

برنا: بر منکرش لعنت... ونداد کجاست؟

بلوط خواست بگوید نمید اند.... یعنی لفظ نمیداند تا سر زبانش امد اما نگفت.

با گیجی گفت: رفته بیرون....

برنا سری تکان داد وگفت: پس میره سر کار...

بلوط به برنا خیره شد.

برنا هم چشمهایش را تنگ کرده بود و با دقت بیشتری به او خیره شده بود.

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشت) ساخته و منتشر شده است ::.

بلوط اهمی کرد وگفت: نه ... هنوز که کار پیدا نکرده... صبح میره دنبال کار... الانا پیداش میشه...

برنا انگار یک نفس راحت کشید.

لبخند محوی زد وگفت: خوب از خودت بگو...

بلوط لبهایش را تر کرد وگفت: چی بگم؟ تو کی اومدی تهران؟

برنا : من همین الان رسیدم... دیشب راه افتادم....

بلوط با کمی مکث پرسید: با مامان اینا اومدی؟

برنا: اره...

بلوط چیز دیگری نگفت... تنها سرش را پایین انداخت.

برنا: از کی دانشگاهت شروع میشه؟

بلوط: پس فردا...

برنا: پس دیگه حسابی سرگرم میشی...

بلوط شانه اش را بالا انداخت.

برنا: دیگه چه خبر؟

بلوط: سلامتی...

برنا: واقعا دست ونداد درد نکنه برای انتقالیت کلی زحمت کشید.... با سر انگشت اشاره ضربه ای به پیشانی بلوط زد وگفت: وگرنه کی تو رو تو دانشگاه تهران راه میداد.....

بلوط نیش خندی زد و سکوت کرد.

بعد از چند لحظه بلوط پرسید: حال مامان اینا خوبه؟

برنا: اره ... از احوالپرسی دخترشون عالین...

بلوط : شروع نکن برنا...

برنا با لحن مهیجی گفت: این بار دیگه باید اشتی کنین...

بلوط پوزخندی زد وگفت: مگه چند باره که قهر کردیم؟

برنا با مهربانی گفت: میدونی مامان چقدر دلش واست تنگ شده... اگه حال و روز بابا رو ببینی....

بلوط بی میل برای ادامه ی بحث از جا بلند شد وگفت: میرم برات چایی بیارم... حتما خسته ای...

برنا نفس عمیقی کشید و بلوط پرسید: نهار هستی؟

برنا خنده اش گرفته بود. با همان لحنی که رنگ خنده داشت گفت: یعنی از جیب اقا ونتادتون کسر میشه یه نهار به ما بدی؟

بلوط خندید و به اشپزخانه رفت.

خدایا حالا چای در کدام کابینت بود؟

با دیدن کتری و قوری پر چای نفس راحتی کشید. خوبی اش این بود که ونداد هر روز صبحانه را اماده میکرد....

لبخند پهنی زد و زیر کتری را روشن کرد.

برنا به اشپزخانه امد وگفت: چایی نمیخوام.... ونداد کی میاد؟

بلوط به ساعت نگاه کرد وگفت: معمولا این موقع ها میاد.... نیم ساعت دیر و زود داره... حالا نهار چی میخوری؟

برنا: هر چی خودتون میخورین...

بلوط: خوب زرشک پلو با مرغ خوبه؟

برنا خمیازه ای کشید وگفت: عالیه ه ه ه.... پس من یه چرتی بزنم؟

بلوط چینی به بینی اش انداخت و با حرص گفت: یعنی تو اومدی اینجا که بخوابی؟

برنا: اشکالی داره ادم خونه ی خواهرش بخوابه؟

بلوط مسخره دهانش را به علامت لبخند کج کرد. خانه اش؟؟؟ واقعا... چقدر مسخره بود.

برنا افزود: باور کن از دیشب همش من پشت فرمون بودم... یه چرت میزنم تا ونداد بیاد دیگه .. هان؟

بلوط مخالفتی نکرد... هرچقدر هم که با برنا صمیمی بود دلیل بر این نمیشد که دل مشغولی هایش را برای او بگوید.

با این حال نمیتوانست حرفی بزند و سر درد و دل هایش را باز کند... یک لحظه ارزو کرد کاش برنا خواهر بود نه برادر!

بلوط او را به اتاق ونداد راهنمایی کرد تا استراحت کند...

خودش هم ترجیح داد یک دوش سر سری بگیرد ویک لباس مناسب بپوشد. بعدش هم به اشپزخانه برود تا یک خاکی برای نهار به سرش بریزد.

حالا زرشک اصلا داشتند؟؟؟

با صدای چرخش کلید سرش را بیرون اورد...

ونداد در حالیکه سعی داشت لولای در را باز کند بلوط جلویش ظاهر شد.

با دیدن او یکه خورد.

یک بلوز مشکی که دو قلب قرمز رویش نقش بسته بود و اندامش را کیپ حفظ کرده بود. یک جین مشکی هم پایش بود و صندل های قرمز...

موهایش را هم دم اسبی بسته بود.

نسبتا ارایش ملیحی هم داشت.

چقدر ظریف بود. این یکی را تازه فهمیده بود... در پس ان لباس های گشاد و کهنه اندامش تنها چیزی بود که به چشم نمی امد.

یعنی واقعا شده بود همان همسر بی نظیری که در ذهنش به دنبالش می گشت...ممکن بود که همه چیز درست شده باشد؟! یعنی ممکن بود بلوط متحول شده باشد... یعنی واقعا ....

در حالی که هنوز مات قیافه ی جدید او شده بود ونفس عمیق میکشید و بوی برنج را به مشامش فرو می برد با صدای کارگر به خودش امد.

بلوط با کنجکاوی پرسید: چی شده؟

ونداد یک لحظه به کارگر خیره شد و یک لحظه به بلوط... چشمهای مرد روی بلوط میخ بود.

در یک آن مخش فعال شد و با صدای نسبتا بلندی گفت: یاالله .... برو تو اتاق...

بلوط پشت چشمی نازک کرد و به اتاق رفت.

و ونداد نیمچه لبخندی زد و به همراه دو کارگری که حمل پیانوی سیاهی را بر عهده گرفته بودند وارد خانه شدند...

با سر وصدا برنا از خواب بیدار شده بود و دقایقی بعد به هال امد و بعد از سلام علیک با ونداد به کمک او و دو تن دیگر پیانو را در کنجی از پذیرایی قرار دادند.

ونداد هزینه ی کار کارگرها را حساب کرد و حینی که کنار برنا روی مبل می نشست گفت: خوش اومدی... پس بقیه کجان؟

برنا لبخندی زد وگفت: خونه ی شما... من تنها اومدم...

ونداد لبخندی زد و یادش افتاد که بلوط هنوز در اتاق است.

ونداد تقه ای به در زد و ان را گشود وگفت:عزیزم... بیا بیرون...

قبل از انکه بفهمد چه شده است ...بلوط یقه اش را کشید و به اتاق پرت شد.

با چشمهای گشاد شده صاف ایستاد وگفت: چی شده؟

بلوط حرصی زیر لب گفت: نمیخوام برنا چیزی بفهمه...

ونداد هم با صدای اهسته ای گفت: چیو بفهمه؟

بلوط: تا وقتی که اینجاست نمیخوام چیزی از رابطه ی من و تو بفهمه...

ونداد یک تای ابرویش را بالا داد و با پوزخند گفت:مگه اصلا رابطه ای بین من و تو هست؟

بلوط سقلمه ای به او زد وگفت: ونداد ... منظورمو فهمیدی نه؟

ونداد نیش خندی زد وگفت: منو بّ بّ بگو که فکر کردم...

بلوط: چه فکری؟

ونداد: هیچی...

بلوط : هنوز اینقدر خر نشدم ...

خواست از اتاق خارج شود که ونداد دستش را گرفت.

بلوط با حرص گفت: گفتم جلوی برنا...

ونداد او را به سمت خودش کشید و لبخندی زد وگفت: میتونی جیغ بزنی....

بلوط با چشمهای گرد شده گفت: ونداد یه کاری نکن ..

ناگهان صدای برنا امد که با شیطنت گفت: کجا موندین شما؟

بلوط با حرص دستش را از دست او دراورد و دراتاق را بازکرد و به نزد برنا رفت.

ونداد اهی کشید و دست از پا دراز تر او هم از اتاق خارج شد.

بلوط با حرص دستش را از دست او دراورد و دراتاق را بازکرد و به نزد برنا رفت.

ونداد اهی کشید و دست از پا دراز تر او هم از اتاق خارج شد.

بعد از صرف نهار بلوط در اشپزخانه مشغول شست شوی ظروف بود و ونداد وبرنا هم با سر وصدا فوتبال تماشا میکردند.

روز بدی نبود

با اینکه ساعت سه نهار صرف شده بود اما خوب بود. دلش برای برنا تنگ شده بود.

صدای مکالمه ی انها را می شنید.

برنا در حالیکه از فرصت از دست رفته افسوس میخورد پرسید: راستی پیانو رو از خونه اوردی؟

ونداد : اره چطور؟

و همزمان با هم گفتند: ای لعنتی....

برنا : اخه پاس بده ...

ونداد اهی کشید وگفت: پدرت اینا رو ندیدم... من ساعت نه رفتم خونه....

برنا به ا وخیره شد. حتی حاضر نبود بگوید عمو... هرچند حق داشت ولی با توجه به این ازدواج توقع بیشتری از ونداد داشت تا پدرش را ببخشد.

نفس عمیقی کشید و به بلوط خیره شد که در اشپزخانه دور خودش میچرخید.

درنهایت بلند گفت: ونداد چایی کجاست؟

ونداد چشمش به تلویزیون بود... در همان حال گفت: کابینت بالا سمت چپ یکی مونده به اخر طبقه ی دوم...

بلوط: دستم نمیرسه بیا بهم بده....

ونداد از جا بلند شد.

برنا به خواهرش نگاه میکرد. به نظر کنار امده بود. برای گزارش به ریحان توام جوانب را باید اندازه میگرفت.

ونداد قوطی چای را به دستش داد وبا شیطنت گفت: فـّ فـّ فقط شیش متر زبون داری...

برنا بلند خندید و بلوط با حرص اهسته گفت: برو تا نزدم لهت کنم....

ونداد بینی اش رافشرد وگفت: این لباسا خیلی بهت میاد...

بلوط: خودم میدونم....

ونداد زیرگوشش گفت: خیلی خوشگلی...

بلوط یک تای ابرویش را بالا انداخت وگفت: میدونم...

ونداد لبخندی زد وگفت: کاش برادرت همیشه هّ هّ هّ همین جا بمونه...

بلوط به او خیره شد.اینقدر بد بود؟ که یک امروز کلی ونداد صفا کرده بود؟

با صدای زنگ تلفن از نگاه خیره اش پرید و گوشی را که روی اپن بود برداشت.

ونداد فقط بله بله را می شنید. چای را خودش دم کرد وزیر چشمی حواسش به بلوط و تلویزیون بود.

بلوط گوشی را گذاشت وگفت: برو پایین .... نگهبان مجتمع میگه همسایه ها دارن به یکی از همسایه های دیگه اعتراض مینویسن... تو هم باید باشی...

ونداد باشه ای گفت و تا تمام شدن نیمه ی اول صبر کرد.

و از خانه خارج شد.

برنا به اشپزخانه امد وگفت: اونقدرا هم بد بنظر نمیاد....

بلوط: کی؟

برنا: اقاتون...

بلوط نیش خندی زد و تکرار کنان گفت: اقا....

برنا لبخندی زد وگفت: بلوط؟ اذیتت که نمیکنه؟

بلوط لبخندی زدو گفت: چرا هر روز کلی هم دیگرو میزنیم و له و لورده میکنیم...

برنا اخم کرد.

بلوط خندید وگفت: نه بابا...

برنا: باهات بد رفتاری که نمیکنه...

بلوط نفس عمیقی کشید و با کمی مکث گفت: نه...

برنا دست خواهرش را گرفت وگفت: راست بگو...

بلوط با تعجب گفت: راست میگم...

برنا: پس چرا فکر کردی..؟

بلوط داشت فکر میکرد چه کسی بیشتر بد رفتاری میکند... وگرنه ونداد بدبخت... اصلا عقلش قد نمیداد بد رفتار باشد.

با لبخند گفت: نه به خدا.... خیلی مهربونه... دست و دلبازه... بهم احترام میذاره... و فکرکرد چقدر زبانش به صفت ها جاری شد... واقعا همه ی این ها را داشت به ونداد نسبت میداد.

برنا : پس خوبه...

با صداقت گفت: اره .... خوبه.

برنا : با مشکلاتشم کنار اومدی؟

بلوط: مشکلات؟

برنا لبخندی زد وگفت: بابا تو خیلی خوشبختیا... خوبه که زیاد بهشون فکر نمیکنی...

بلوط: به چی؟

برنا: به اینکه ونداد یه گوشش نمیشنوه و لوکنت زبون داره...

ضربه ی محکمی بود.

یک گوشش نمی شنید؟بلوط این را نمی دانست...

یک گوشش نمی شنید؟بلوط این را نمی دانست...

خشکش زده بود و به برنا خیره شده بود که در حین حرف زدن بود. واقعا اصلا حواسش به حرفهای اونبود.... داشت فکر میکرد به اینکه هر روز یه نقص جدید از او پیدا میکند.

شوهرش کر بود... چقدر عالی...

به سختی از شوک ضربه ای که خورده بود بیرون امد وپرسید: کره؟

برنا: یه گوشش... خیلی مهم نیست...

بلوط: میدونی کدوم؟

برنا: ونداد بهت نگفته بود؟

بلوط سرش را به علامت منفی تکان داد.

برنا لبخندی زد و موهای خواهرش که روی صورتش ریخته بو د را کنار زد و پشت گوشش انداخت وگفت: مهم نیست... اینا توزندگی اصلا مهم نیست...

بلوط با تحکم گفت: کدوم گوشش؟

برنا: درست نمیدونم... فکر کنم چپ... مطمئن نیستم.... ببین بلوط... این چیزا اصلا مهم نیست.... تو دیگه رفتی سر زندگیت... خدا رو شکر که چیزی هم کم و کسر نداری... دیگه چی از این بهتر ؟ هان؟ وندادم که خودت میگی بد نیست... مامان خیلی نگرانته... همش نگرانه که تو مبادا هنوز هیچی نشده جدا بشی....

بلوط نفس عمیقی کشید. کیس های بهتری هم می توانست داشته باشد. میتوانست یک زندگی رویایی داشته باشد... شروین لعنتی سالم بود... یا حتی کوروش... یا حتی همان پسری که یکبار او را ملاقات کرده بود اسمش را الان نمیدانست... حدااقل انها نقص جسمانی نداشتند... سرش را دلش میخواست به دیوار بکوبد... او اصلا در حد بلوط نبود. این پسرک که حرف زدن بلد نبود و کر بود... خدایا هیچ فرقی با یک کر ولال نداشت...

دلش میخواست به صورت برنا چنگ بیندازد ... اصلا چرا به او گفت. با یکی مشکل داشت وای به حال دومی...

در حالی که پوست لبش را می جوید ... رو به برنا که محو تماشای نیمه ی دوم فوتبال بود کرد. خواست بپرسد این همه مصیبتی که باید از جانب ونداد تحمل کند مادرزادی است یا....

نفسش رافوت کرد.

برنا موقعیت گل از دست رفته را به یک آه و یک فحش دعوت کرد....

رو به بلوط گفت: تو که دیگه قصد طلاق نداری داری؟

بلوط به او نگاه کرد.

نمیتوانست برنارا مقصر بداند. همه ی تقصیر ها زیر گردن پدرش بود... پدرش که دخترش را به خاطر پول فروخت....

نفسش را با حرص خارج کرد و با دندان قروچه ی مخفیانه ای گفت: فعلا نه....

برنا یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: منظورت چیه فعلا نه؟

بلوط از جا برخاست و لیوان وپوست تخمه هایی که در پیش دستی بودند را برداشت وگفت: یعنی نمی دونم.... و به اشپزخانه رفت.

ابی به دست و رویش زد.

در باز شد و صدای ونداد با هیجان امد که پرسید: چند چنده؟

برنا: هنوز صفر- صفر....

ونداد خم شده بود که کنار برنا بنشیند که بلوط صدایش کرد... ونداد سیخ ایستاد و گفت: جانم؟

بلوط لبخند تصنعی زد وگفت: یه لحظه میای تو اتاق....

برنا نگران گفت: بلوط...

بلوط لبخند نسبتا اطمینان بخشی به برنا زد و رو به ونداد گفت: برای شام میخوام کتلت درست کنم... برنا دوست داره... برو برام یه چیزایی بخر....

ونداد چشم بلند بالایی نثارش کرد و برنا لبخندی زد وگفت: من ادم راحتی هستم ... شام می مونما....

بلوط بازوی ونداد و کشید وگفت: بیا بهت بگم باید چیا بخری...

و وارد اتاق ونداد شدند.

ونداد کاپشنش را برداشت وگفت: خوب خانم چی بخرم؟

بلوط دندان هایش را از حرص روی هم می ساییدد... بلوط بازویش را کشید و او را به سمت خودش کشید.

ونداد که اصلا توقع این لحظه را نداشت به همان سمت کشیده شد.

بلوط روی نوک پنجه ایستاد و در گوش سمت چپش با اهسته ترین صدایی که ممکن بود لیست خریدش را بازگو کرد...!

بلوط روی نوک پنجه ایستاد و در گوش سمت چپش با اهسته ترین صدایی که ممکن بود لیست خریدش را بازگو کرد...!

ونداد به چشمهای بلوط خیره شد. ابی بود اما در یک دریاچه ی سرخ همان آبی ها غرق شده بودند.

لبهایش را تر کرد.

بلوط دست به سینه منتظر واکنشش بود.

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: نشنیدم چی گفتی...

بلوط: جدی؟ چرا؟ بلند گفتم که...

ونداد : حالا چرا در گوشی حرف میزنی؟

بلوط: مهمه...؟

ونداد: ما که اینجا تنهاییم....

بلوط: یعنی تنهایی مهمه...

ونداد: مّ مّ مّ منظورت چیه؟

بلوط: هیچی.... لیست خریدمو در گوشت گفتم... با حرف در گوشی مشکل داری..؟

ونداد با مکث گفت: نه...

بلوط: پس مشکلی نیست.... مهمم نیست نه؟

ونداد چیزی نگفت.

بلوط افزود: یعنی مهم نیست که در گوشی تو کدوم گوشت حرف بزنم اره؟

بلوط میخواست از ز یر زبان خودش بکشد که چقدر نقص دارد ...

ونداد لبخندی زد وگفت: حالا نمیشه تو این یکی بگی؟

بلوط: چه فرقی میکنه؟

ونداد دستهایش را در جیبش کرد وبا لبخند گفت: خودت که انگارفّ فّ فّ فهمیدی... چون این یکی نمیشنوه...

بلوط نگاهش میکرد. با حرص... با اخم.. با غیظ... با ناراحتی.. تمام نفرت دنیا در چشمهایش ریخته بود و همگی را با سخاوت و بخشندگی نثار ونداد می کرد.

ونداد اور کت تابستانی اش را پوشید و لبخندی زد وگفت: چیه؟

بلوط با یک لحن مسخره گفت: هیچی...

ونداد: فکر نمیکردم بّ بّ بّ برات مهم باشه... وگرنه میگفتم...

بلوط دست به سینه ایستاده بود.

بجای اینکه جوابش را بدهد نفس عمیقی کشید وگفت: اره... برام اصلا مهم نیست.... هیچ چیزی که به تو مربوط باشه مهم نیست...

وبی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد. دستهایش را مشت کرده بود و سعی داشت به اعصابش مسلط باشد اما نمیتوانست.

دوباره در اشپزخانه رفته بود وظروف میوه و پوست تخمه و فنجان های چای را می شست . انقدر بکوب بکوب و تق تق راه انداخته بود که صدای اعتراض برنا درامده بود.

هر لحظه که می گذشت بیشتر به این نتیجه میرسید که در این خانه حرام شده است و قرار است فعلا تمام لحظه های شیرینش به بیخودی بگذرد...

با یک ادم ناقص زبان نفهم ...

که تنها به خودش فکر میکند.... چطور او را به عنوان همسر و همراهش در جمع ها معرفی کند. چطور... میتواند با اوزندگی کند.... چطور یک عمرکنار این شخص را تحمل کند و شب و روزش را با او بگذراند...

پسرک پخمه ... برای او خیلی چیز ها مهم بود... او یک زندگی ایده ال میخواست...

چه کم داشت که مستحق این شد...

از چه کسی کمتر بود... همه چیز داشت. زیبایی... اصالت.... پول... خانواده... تحصیلات.... او همه چیز داشت و هیچ چیز نداشت....

این چه سرنوشت شومی بود که میتوانست داشته باشد...

انصاف نبود...

نفسش را مثل فوت بیرون داد.

چشمهایش پر از اشک شده بودند.

به چه قیمتی اینده اش نابو د شده بود. چندرغاز پول.... واقعا ارزش داشت؟

در حالی که اشکهایش را کنترل میکرد واجازه ی فرو ریختن به انها نمی داد ... فکر کرد میتواند یک زندگی مجردی داشته باشد.... میتواند هرکاری بخواهد بکند....

همان افکاری که باعث شده بودند تا به برنا از قصد طلاقش نگوید.... همان فکر ها و تصورات جلوی ذهنش سبقت گرفتند.....

این فکر ها از کم بودن ونداد سبقت گرفتند... اینکه میتواند هرچه میخواهد باشد از حقارت ونداد سبقت گرفتند.

اگر خانواده اش میفهمیدند که چه غرضی دارد هیچ وقت حاضر نمیشد تا سر میز صرف نهار کنار ونداد بنشیند...

اگر خانواده اش می فهمیدند هیچ وقت جلوی برنا به روی یک ادم پخمه نمی خندید و روی خوش نشان نمیداد.

برای طلاق وقت زیاد بود . جدا میشد باید به شیراز برمیگشت و سرکوفت تحمل میکرد اما اینجا ... نفس عمیقی کشید. دیگر گریه نمیکرد.

حالا بیشتر از دیروز از ونداد متنفر شده بود.باید دعا به جان برادرش میکرد که این وقایع را برای او میگفت... ونداد ...

از این اسم بیزار بود... باشد تا ببیند که ارزوی خودش را به دل ونداد میگذارد....

باشد تا ببیند که زندگی را به کام او و هرکسی که او را وادار به این زندگی کرد زهر میکند... هنوز هیچ کس بلوط را نمی شناخت...

بلوط کوتاه نمی امد... !

بلوط کوتاه نمی امد... !

با صدای ایفون در را باز کرد.

جلوی تلویزیون ولو شد و به چرخاندن کانال ها مشغول شد...

ونداد در را باز کرد.

با دیدن بلوط که روی مبل ولو شده بود لبخندی زد وگفت: برنا کجاست؟

بلوط: رفت...

ونداد متعجب گفت: رفت؟ کّ کّ کّ کجا رفت؟

بلوط: رفت دیگه....

به وضوح چهره اش در هم رفت.

با کلافگی به او خیره شد که لباس های پاره پوره ی همیشگی اش را می پوشید.

نمیدانست چه اصراری است که اینقدر نا مرتب باشد.

از او نفرت داشت .. ولی از خودش چه؟ یعنی اینقدر از خودش هم بیزار شده بود که سرو وضعش برایش مهم نباشد.ان همه خرید کرده بود که این لباس های گشاد و بد ریخت را باز در تن عروسکی او ببیند؟

هرچند عروسکش نبود ... بلوط یک ادم بود... شاید یک هدیه از طرف خدا و پدر بزرگش...!

اما برای او بود و ... باز برای من من کردنش شروع شده بود.

باز هم ان سمت روشنفکر ذهنش اصرار داشت که بگوید بلوط کالا نیست که برای تو باشد او خودش است برای خودش!!!

چقدر روز خوبی بود.

وقتی برایش غذا کشید... دستپخت خوبی داشت....

چقدر لذیذ بود که کنار او.. با او ... از غذایی که او پخته بود... خورده بود.شاید نه به نیت او... اما این قسمتش لذیذ و خوشمزه بود.

وقتی روی مبل کنارا و نشست و سه نفری با هم مشغول صحبت شده بودند.... یا وقتی که او دستش را دور شانه ی بلوط جلوی برنا حلقه کرد و بلوط برای اولین بار هرچند نمایشی اما برای اولین بار اعتراضی نکرد...

به زبانی میگفت او را دوست داشت... یعنی واقعا داشت؟ دختر دست نیافتنی ای روبه رویش بود که میتوانست برای به دست اوردن او هرکاری بکند...یعنی حاضر بود؟ اما برای بدست اوردن چه چیزی؟ تنها جسمش...؟ یعنی او فقط به بهانه ی غریزه او را میخواست؟ اینقدر حیوان صفت بود؟

بلوط که کالا نبود... یک دختر ایده ال و رویایی بود... رویایی که حقیقت داشت اما او نمیتوانست ان را داشته باشد. حتی در ذهنش هم نمیتوانست...

دستهایش مشت شدند.

بلوط او را دست کم گرفته بود... هنوز ونداد را نشناخته بود.... حتا شده بود به زور بلوط را مجاب میکرد... جسمش برای او میشد ... روحش چه...؟به چه چیز؟ به یک رابطه ی بی سرو ته که هیچ عشقی منشا ان نخواهد بود؟

باز قسمت روشنفکرش تز داد!

هرچند درست میگفت... محض و مطلق درست میگفت... این همه دختر در خیابان ریخته بودند برای ارضای اینگونه امیال... بلوط او... بلوط او این نبود . بلوط او پاک بود. ذهنش را پاک کرد... باز داشت چه فکر مسخره ای میکرد؟ بلوط او پاک بود... حداقل هرچقدربد اخلاق بود اینگونه نبود...

زیر لب از بلوطش عذرخواهی کرد...

بلوط مهربان هم میتوانست باشد... زیبا بود و امروز به او ثابت شد که میتواند اخلاقش نرم و صیقلی باشد ... میتواند همانی باشد که هرکس ارزویش را دارد . اما ارزویی که تنها برای او بود... باز من من؟؟؟

یعنی میشد یک روز بلوط به او اظهار عشق کند؟ پوزخند بزرگی روی لبهایش نشست. نه از ذوق... از تمسخر کردن این فکر... محال بود. بلوط رام نمیشد... اهلی نمیشد... اگر میشد... دیگر چه کار باید میکرد...

به این راحتی کوتاه نمی امد.... حاضر نبود کوتاه بیاید... او رابرای عشق میخواست ... برای زندگی مشترک... برای اینکه همسرش باشد.... برای اینکه شریکش باشد ... نه چیز دیگر... حتا اگر مجبور بود تا اخر عمرش تلاش کند این کار را میکرد.

بلوط تشر زد: تا صبح میخوای جلوی در بایستی؟

چه نمایش زودگذری... چقدر سانسش زود تمام شد.....

یعنی واقعا نمایش تعطیل... یعنی محبت های تظاهرانه ی بلوط تعطیل... یعنی ان عزیزم هایی که برای تکمیل بهتر نقشش به زبان می اورد هم تعطیل.. ندید بدید یک جو محبت شده بود عالی بود همه چیز را حاضر بود بدهد برای یکبار لبخند مهربان بلوط.... اهی کشید و به خریدهایی که برای کتلت فکر میکرد نیاز است خیره شد! کتلت ... چه خیال خامی...

بلوط ناگهانی با هیجان با خودش اما بلند گفت: این فیلمه....

ونداد خرید هارا در اشپزخانه جابه جا کرد وگفت: قشنگه؟

بلوط جواب نداد غرق فیلم بود.

ونداد کتری را روشن کرد و کنارش نشست وباز گفت: قشنگه؟

بلوط بدون اینکه به ونداد نگاه کند گفت: چی؟

ونداد: همین فیلمه...

بلوط: اره ...

ونداد: پس با هم ببینیم...

بلوط به او خیره شد. امیدوار بود که گورش را گم کند وبه اتاق برود.

از خیرش گذشت و از جا بلند شد.

ونداد: بلند شدی یه چایی هم بریز...

بلوط چنان به سمتش چرخید و داد زد: مگه من کلفتتم ... که ونداد با چشمهای گرد شده گفت: من خودم نّ نّ نّ نوکرتم... میریزم.... ولبخندی زد وگفت: چرا عصبانی میشی...

بلوط چشمهایش را تنگ کرد و به اتاقش رفت و در را هم کوبید.

ونداد هم به دنبالش رفت و گفت: کجا رفتی؟مگه نمیخواستی فیلم ببینی؟

بلوط روی تخت دراز کشید و حینی که یک رمان عاشقانه را ورق میزد گفت: ازخیرش گذشتم.

ونداد به چهار چوب تکیه داد وگفت: چرا؟

بلوط مستقیم به او خیره شد وگفت: چون دلم نمیخواد با تو، تو یه نقطه بشینم و فیلم تماشا کنم...

ونداد: اهان... اون وّ وّ وقت چه اشکالی داره؟

بلوط: از نفرت زیاد تهوع بهم دست میده.... وکتاب را به گوشه ای پرت کرد و ازجا برخاست وخواست در را ببندد که ونداد با لحن مهربانی گفت: من میرم کارامو انجام بدم... تو بّ بّ بّ بشین فیلمتو نگاه کن...

بلوط سری به معنای عالیه تکان داد واز چهار چوب در گذشت.

ونداد لبخندی زد وگفت: برات چایی ریختم... سّ سّ سّ سرد نشه... و به اتاقش رفت و در را بست.

بلوط نفس عمیقی کشید و به بخاری که از چای برمیخاست نگاه میکرد. موهایش را به چنگ کشید وتا انجا که جا داشت سرش را با انگشتانش میفشرد.

خودش هم نمیدانست در قبال لجبازی های ونداد چه کاری انجام دهد. میخواست او را ضایع کند؟ چنان بلایی به سرش می اورد که تا عمر دارد یادش نرود.

فیلم در یک صحنه ی کاملا هیجانی قطع شد و به تبلیغات رفت.

ترجیح میداد این وقت را به گوش دادن یک اهنگ بگذراند...

با فشردن دگمه های کنترل سعی کرد کانال را عوض کند ... اما این اتفاق نمی افتاد. با حرص باتری ها را جابه جا کرد... احتمال اینکه باتری کنترل ضعیف شده باشد را می داد.

کشوی میز تلویزیون را باز کرد.... دنبال باتری میگشت... اصلا میل نداشت که بخاطر این مسئله ی کاملا مزخرف از ونداد سوال کند.

به اتاق رفت و باتری ساعت دیواری اش را دراورد و در کنترل انداخت...شبکه را عوض کرد ولبخند فاتحانه ای زد.

کنترل را روی میز گذاشت تا باتری ها را دور بیندازد.

حین برگشت پایش به لبه ی میز خورد و کنترل به پارکت افتاد و دل و روده اش همان مخزن باتری ها بیرون ریخت.... لعنتی الان ان فیلم شروع میشد. ان هم در صحنه ی حساس....

خم شد تا باتری ای که زیر مبل بود را بر دارد... حس کرد دستش را چیزی قلقلک میدهد.... مبل را کمی کنار کشید.... با دیدن یک سوسک و چندین و چند مورچه ی زشت و سیاه و کوچک چنان جیغ بلندی کشید که ونداد مثل جت از اتاق بیرون امد!

خم شد تا باتری ای که زیر مبل بود را بر دارد... حس کرد دستش را چیزی قلقلک میدهد.... مبل را کمی کنار کشید.... با دیدن یک سوسک و چندین و چند مورچه ی زشت و سیاه و کوچک چنان جیغ بلندی کشید که ونداد مثل جت از اتاق بیرون امد!

با دیدن سوسکی که به سرعت از جلویش گذشت خودش را به بالای مبل رساند.

ونداد دمپایی روفرشی اش را برداشت. حالت بلوط کاملا مشخص بود چه اتفاقی افتاده است.

با صدای بلوط که گفت: اوناهاش... با یک ضربه کارش را ساخت.

بلوط هنوز روی مبل ایستاده بود.

ونداد یک دستمال کاغذی برداشت وگفت: مگه بازم هّ هّ هّ هست؟

بلوط: هان؟ نه...

ونداد:خوب بیا پایین...

بلوط با عصبانیت گفت: مورچه ها...

ونداد چشمهایش را ریز کرد وگفت: مورچه؟

بلوط اب دهانش را فروداد وگفت: مورچه ها ... یه عالمن... زیر مبل....

ونداد لبخندی زد وگفت : خیلی خوب بیا پایین...

بلوط: نه .... نه نه...

ونداد: مگه از مورچه هم میترسی؟

بلوط: من ؟ نه...

ونداد:جدی؟

بلوط: من نفرت دارم...

ونداد: اهان.... یّ یّ یّ یعنی حالت بهم میخوره و تهوع مّ مّ مّ میگیری؟

بلوط تند گفت: اره .... وای همه ی حشرات چندش اورن... از همشون بیزارم...

ونداد اهی کشید. یعنی او و مورچه یکی بودند که بلوط از جفتشان در وهله ی اول نفرت میگرفت در مرحله ی دوم تهوع!

مبل را بلند کرد و کناری گذاشت.

چه افتضاحی بود.

یک پس مانده ی سیب زیر مبل افتاده بود و یک عالم مورچه...

بلوط با چندش اهی گفت و ونداد گفت: من که سیب دّ دّ دّ دوست ندارم...

بلوط خورده بود ومنکرش نبود.

ونداد راست ایستاد وگفت: هر کی خورده خّ خّ خّ خودشم جمع کنه...

بلوط مات شد. نه... این نه...

با صدای چندشی گفت: من ؟

ونداد: شاهکار خودته...

بلوط با من من گفت: من... من من نمیتونم....

ونداد: نمیخورنت ...

بلوط: نه....

ونداد متفکرانه به او خیره شده بود.

و بلوط ملتمسانه به او نگاه میکرد. می مرد اما به ان موجودات ریز که وول میخوردند نزدیک نمیشد...

ونداد نفس عمیقی کشید و گفت: یه معامله...

بلوط: چی؟

ونداد یک تای ابرویش را بالا انداخت و بلوط تند گفت: شرط بی ربط بخوای پا میشم از این خونه میرم... چون با این گند وکثافت دیگه جای موندن نیست...

ونداد تند گفت: کتلت...

بلوط: هاااان؟

ونداد دوباره تکرار کرد: کتلت....

بلوط به مورچه ها نگاه میکرد.... خیلی زیاد بودند... مسخره ها فکر کرده بودند لابه لای پرز های فرش خانه و کاشانه و اشیانه است...

چندش ها لابد برای خودشان انبار هم داشتند و اذوغه برای زمستان جمع میکردند.

بلوط سرش را تکان داد وگفت: باشه... ولی کل خونه رو مرتب کن... شاید زیر همه ی مبلا همین بساط باشه...

ونداد: یه کتلته ها... اصلا نّ نّ نّ نخواستم... داشت به سمت اتاقش میرفت که بلوط تند گفت: من که گفتم باشه...

ونداد با شیطنت به سمت اتاقش رفت که بلوط دوباره گفت: من که قبول کردم...

ونداد برگشت و گفت: میرم جارو برقی وبیارم!

بلوط نفس راحتی کشید و ونداد مشغول شد... کل هال وپذیرایی را جارو کرد.

برای گرد گیری خانه هم یک فکری باید میکرد.... خانه رسما خاک شده بود.... بلوط که با ان تیپش دست به سیاه وسفید هم نمیزد... همین شام امشب هم از صدقه سری مورچه ها میخورد!

درحالی که به خودش کش و قو س میداد از جایش بلند شد.

با صدای حرف زدن کسی با صدای اشنای ونداد چشمهایش بیشتر باز شد .

صدای یک زن بود که با ونداد حرف میزد.

یک زن؟؟؟ اگر هوویش باشد هر سه نفرشان را به اتش میکشید!!!

نیم خیز شد و لای در اتاق و باز کرد. یک زن وسط سالن ایستاده بود. بلوط بی توجه به لباسش که یک تاپ وشلوارک خیلی کوتاه مشکی بود در را کامل باز کرد.

زن نسبتا پنجاه و خرده ای ساله وسط سالن رو به روی ونداد ایستاد ه بود.با یک بلوز ریون سیاه که جلوی سینه اش گلدوزی سفیده شده بود و یک دامن مشکی و جوراب های مشکی... صورتش گرد بود و چشمهای زاغی داشت.

روسری سفید مشکی ای هم به سرش کرده بود.

کمی تپل و گرد بود.

بلوط با ریز بینی نگاهش میکرد.

زن با احساس حضور او به سمتش چرخید وگفت: سلام خانم... اقا ماشالا.. چشمم کف پاشون... چه خانمی هم هستن... چه قدرم خوشگلن... ای شالا به حق علی خوشبخت بشین... ای شالا به حق امام غریب غم به دلتون نشینه.... ای شالا که همیشه دلتون شاد باشه ... تنتون سلامت باشه... این اخر هفته که میرم امام زاده صالح دو تا شمع هم به نیت خوشبختی شما روشن میکنم.... الهی به حق فاطمه ی زهرا همه ی جوونا خوشبخت بشن... الهی که عاقبت بخیر بشین.... اقا ونداد هزار ماشالا یه تیکه جواهره... چه چشمایی دارین .... تخته کجاست... بزنم به تخته چشم نخورین... اقا حواستون به خانمتون باشه... چشم ملت بخیله... شوره... من یه دعا نویس میشناسم.... دعاهاش رد خور نداره... میگم برای تنگ نظرا که طاقت خوشبختی شما رو ندارن یه دعا وطلسم بده.... اقا حواستون...

ونداد با تشر گفت: ماجده خانم اینقدر حرف نزن .. مّ مّ مّ خمو خوردی...

ماجده خانم: واه اقا ... من کی حرف زدم.... ؟

با توجه به اینکه چشم از بلوط بر نمی داشت ... لبخندی نثارش کرد وگفت: صبح به خیر عزیزم... خوب خوابیدی؟

ونداد: خوب من باید برم....

ماجده خانم: من جای وسایل واز کی بپرسم؟

بلوط ترجیح میداد بداند ماجده خانم کیست...

ونداد خودش توضیح داد: ماجده خانم... هفته ای دو بار میان تا خونه رو تمیز کنن... هر کاری داری بهشون بگو... و زیر گوش بلوط اهسته گفت: فـّ فـّ فـّ فقط خیلی پر حرفه....

و لبخندی زد و صورت بلوط را نوازش کرد وگفت: مّ مّ مّ من میرم ... و رو به ماجده خانم گفت: ماجده خانم.... صبحانه ی بلوط رو اماده کن....

ماجده خانم: چشم اقا... امر دیگه... ظهر تشریف میارین؟ غذا بذارم؟ یا خانم می پزن؟

ونداد با شیطنت گفت: خانم می پزن...

بلوط تا امد لب به اعتراض بگشاید ونداد جیم شد و از خانه خارج شد.

بلوط نفس عمیقی کشید .

جلوی برنا باید ابرو داری میکرد نه جلوی ماجده خانم!!!

بی توجه به نگاه خریدارانه ی زن به دستشویی رفت وپس از مسواک و روشویی به اشپزخانه....

ماجده خانم رو به او با محبت گفت: زن نمیگیره نمیگره.... مگر اینکه یه لعبت گیرش بیاد.... میدونستم.... میدونستم اقا ونداد دست رو یه جواهر میذاره... هزار اله* اکبر خیلی بهم میاین...

بلوط چیشی گفت و رو به ماجده خانم پرسید: ببخشین شما میشناسیدش؟

ماجده خانم: نه خیلی عروس خانم... اقای ما یه زمونی باغبون اقا بزرگ وارسته بود... ما هم ای ... کم و بیش...

بلوط: اهان... خوب به کارتون برسید.

و با صورتش نشان داد که تمایلی به ادامه ی بحث ندارد.

صبحانه اش را با اشتها خورد و جمع کردن سفره را به عهده ی ماجده خانم گذاشت و خودش جلوی تلویزیون ولو شد...

ساعت از یازده گذشته بود که ماجده خانم با نگرانی و لحنی که نامطمئن بود گفت: خانم جان؟

بلوط: بله؟ چیزی میخوای؟

ماجده خانم: دیره ها... وقت نهاره.... نمیخواین درست کنین؟ الان اقا پیداشون میشه...

بلوط فکرکرد اقا؟ تنها چیزی که نیست همین اقا بودن بود!!!

با کلافگی گفت: من اهل اشپزی نیستم.....

ماجده خانم چنان اوا خاک برسرمی گفت که بلوط سیخ نشست.

ماجده خانم فوری گفت: این چه حرفیه... اقا خودش گفت شما باید نهار بار بذارین... اگه نه که دستپخت منم بد نیست.... ولی معلومه اقا حاضره کل یوم و روزه باشه اما به عشق غذای شما افطار کنه... از قدیم گفتن زن جماعت از راه شکم شوهرشو تو مشتش میگیره.... ماشالا هزار الله اکبر از خانمی و خوشگلی که هیچی کم نداری....از خونه زندگیتم معلومه از هر انگشتت یه هنر میریزه... بلند شین خانم... بلند شین که اقا گرسنه میرسه ... حیفه دلش بشکنه... از روز اول نباید بد عادتش میکردین.... اینقدر غذاهای خوشمزه جلوش گذاشتین که اقا به من تشر میزنه که شما باید اشپزی کنین... وگرنه به قول خدا بیامرز اقا رحیم دستپخت من تو محلمون معروف بود....

بلوط کلافه گفت: خیلی خوب...

و به سمت اشپزخانه راه افتاد. این زن چقدر حراف بود. هرچند ز ن بدی به نظر نمی امد.

ماجده خانم: خانم جون.... ماکارانی درست کنین... اقا عاشقشه.... من نمیدونم این برنج دم درازا کجاش خوردن داره... همچین که میخورما میچسبه به گلوم انگار یکی داره چنگ میزنه راه نفسم و بگیره...

بلوط کله اش را خاراند وگفت: من سه تا غذا بیشتر بلد نیستم بپزم.... مرغ و کوکو وکتلت و املت!

ماجده خانم لبخند مهربانی زد وگفت: اخی خانم... ایشالا یا د میگیری.. یعنی باید یاد بگیری.... کاری نداره که.... ماکارانی ها کجان؟

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کنم تو این کشوه .... ودر کشو را باز کرد. با دیدن قاشق و چنگال ها ... ان را بست و کشوی دیگر را باز کرد.

در ان هم دم کنی و دستگیره بود.

کابینت ها را باز کرد و گفت: فکر کنم اینجا باشه...

و پیرکس ها به او دهن کجی کردند.

ماجده خانم با حالت مچ گیرانه داشت او را نگاه میکرد. بلوط فکر کرد ان روز که خرید کردند وخرید ها را جا به جا کردند چه چیز را کجا گذاشتند!!!

ماجده خانم کابینت پایین را باز کرد وگفت: اینجاست خانم...

بلوط فکر کرد فضولی هم به پر حرفی هایش باید اضافه کند... به ثانیه نگذشت که فکر کرد چقدر مفلوک است که باید یاد بگیرد ماکارانی بپزد تا شوی عزیزش از دوندگی برای پیدا کرد ن کار باز گردد وسفره ی مهر برایش پهن کند!!! چقدر مزخرف. ماجده خانم ول کن ماجرا نبود....

بعد از دم کردن تازه مجبور شد سالاد هم فراهم کند... با حرص فکر میکرد ماجده خانم درخدمت اوست یا او در خدمت ماجده خانم و ونداد!

اگر دستش به ونداد برسد...

فردا دانشگاه شروع میشد بهانه داشت دست به سیاه وسفید دیگر نزند.ارزوی دستپختش هم به دل ونداد می گذاشت.

اگر دستش به ونداد برسد...

فردا دانشگاه شروع میشد بهانه داشت دست به سیاه وسفید دیگر نزند.ارزوی دستپختش هم به دل ونداد می گذاشت.

این یکی هم اخریش بود، می مرد هم اشپزی نمیکرد.

ماجده خانم صدا زد: خانم جان....

بلوط تند گفت: بله... ازترس اینکه به ان خانم جان بیست جمله ی دیگر هم اضافه کند فرز هر چه میگفت انجام میداد و برای ونداد خط و نشان میکشید.

ماجده خانم با لبخند گفت: ماشالا خوب تر وفرزی ها... منم هم سن تو بودم.... همچین فرز بودم که همه ی فامیل به به و چونشون به هوا بود...

خوب دخترم برو یه دوشی بگیر... یه کم به خودت برس الان اقا پیدا میشه...

بلوط تقریبا جیغ زد: چی؟؟؟؟

ماجده خانم دستش را گرفت وکشان کشان او ر ا به سمت حمام می برد و در همان حال تند تند میگفت: بده ا صبح تا به حال کار کردی ... بوی پیاز داغ گرفتی... اینجوری جلوی شوهرت بیای سر چها ر روز طلاقت میده... خوبیت نداره... تازه عروسی... باید همونطوری باشی که قبل عروسیت دیدتت...

و بلوط رارسما به داخل حمام هل داد و در را هم بست.

خدایا این دیگر که بود.

هرچند بدش نمی امد یک دوش اب گرم داشته باشد. خستگی اش در میرفت. بنابرین اب داغ را باز کرد و در وان ولو شد.

****

****

ونداد در اتاقش روی تخت نشسته بود و فکر میکرد.

شاید در باورش نمیگنجید که وقتی بیاید و کتاب هایش را از کتابخانه بردارد حرفهایی بشنود که اصلا توقع شنیدن انها را نداشت. به کتاب های نتش نگاه میکرد و سعی داشت حرفهایی که شنیده بود را در ذهنش حلاجی کند.

شاید اگر در بدو ورودش ان حرف ها را نمی شنید ... ان هم از سوی برادرش... اینقدر مثل اشفته ها به خودش نمی پیچید.

صدای بلند وحید که مدام میگفت: همیشه ونداد براتون عزیز بوده... خدا رحم کرده که هیچ پخی هم نشده ... اینقدر لی لی به لالاش گذاشتین چه گلی به سرتون زد ؟ یا حرفهای خواهرش ویدا که میگفت:یه چک سفید دادین دستش... هیچ میدونین میتونه کل حساب و خالی کنه تازه یه چیزم بهش بدهکار بشیم؟.... فکر کردین دلش برای ما میسوزه؟ من رو سهم الارثم حساب باز کردم.... از اجاره نشینی خسته شدم....

وحید که مداخله کرد وگفت: داره زندگیمونو غارت میکنه.... اول پیانو رو برداشت برد .. پس فردا به دوتا تیکه قالی زیر پاتون هم رحم نمیکنه... هیچ میدونین اون پیانو چقدر قیمت داشت؟

در جواب تمام این داد وفریاد ها بهادر وسودی تنها سکوت کرده بودند.

موهایش را به چنگ کشید.

حتی وقتی وارد خانه شد و وحید و ویدا او را دیدند توقع یک عذرخواهی یا شوکه شدن را داشتند اما در رویش این همه حرف وحدیث زده بودند.

دیگر داشت روانی میشد.

این چه وضعی بود. پدرش هنوز زنده بود... هنوز بود اما ویدا طلب ارث میکرد.

اگر او راضی به ازدواج با بلوط شد ... شرطی خواست که هنوزم اجرایش نکرده بود. چک سفیدی که هنوز در ان رقمی ننوشته بود...

بقیه ی چیزها خود به خود مهیا شد... خرید خانه و ماشینی که پدرش به عنوان قبول زحمت و هدیه ی عروسی به او اهدا کرد...

اما وحید از بزرگتری میگفت و از اینکه هنوز سروسامان نگرفته است... وحید طعنه و کنایه میزد و ویدا طلب ارث میکرد...

سودی دم نمیزد و بهادر انگار از شنیدن این حرفها بدش نمی امد. انگارباور داشت انگار قبول داشت که پسر کوچکش همه ی انها را به خاطر پول دور زده بود.

با تقه ای که به در خورد سرش را بلند کرد.

سودی لبخندی به رویش زد و وارد اتاق شد.

ونداد لبخندمحوی زد و سودی گفت: ناراحت نشی ازشون... دعوا تو همه ی خانواده ها پیش میاد... مگه نه؟

ونداد چیزی نگفت.

سودی دستش را لا به لای موهای او فرو برد وگفت: مرد شدی...

ونداد خندید وگفت: نبودم؟

سودی: الان معلومه زن داری... خانواده داری... کار داری.... اقای استاد...

ونداد نیش خندی زد و یاد حرف وحید افتاد که بلند بلند گفت: مگه این میتونه چهار کلمه حرف بزنه... ارسلان غریبه بود چنین نظری نداشت... شاید اگر بخاطر ارسلان نبود هیچ وقت این کار را نمیپذیرفت.

شاید هم بخاطر حضور بلوط... چند وقت دیگر هم دفاع از تز داشت ... پایان نامه اش راباید تحویل میداد. هرچند اماده بود ... اما... باسوال سودی به خودش امد.

سودی:بلوط دختر خوبیه نیست؟

ونداد چیزی نگفت.

سودی با لحنی به رنگ دلهره گفت: راضی هستی؟

ونداد به چشمهای مادرش خیره شد.

نگرانی در انها دو دو میزد.

سودی هنوز منتظر بود.

ونداد لبخندی زد وگفت: خیلی...

سودی نفس راحتی کشید وگفت: واسه ی دل خوش کنک من که نمیگی؟

ونداد: نه بّ بّ بّ بخدا ... بلوط خیلی دختر خوبیه....

سودی: میدونستم با هم کنار میاین.... میدونستم .... نمیخوای دعوتش کنی اینجا... ما هنوز پا گشا نکردیم شما رو...

ونداد خندید وگفت: فردا دانشگاه ها شروع میشه... بّ بّ بّ بذار بعد از اون...

سودی لبخندی زد وگفت: دلم برات تنگ شده بود....

ونداد دستش را روی شانه ی مادرش گذاشت وگفت: منم....

سودی نفس عمیقی کشید وبغضش رافرو داد وگفت: تو ناراحت نیستی نه؟ از دست خواهر و برادرت ناراحت نیستی مگه نه؟

ونداد: نه نیستم ...

و بوسه ای به سرمادرش نشاند.

سودی: نهار وبمون.... باشه؟

ونداد خواست لب به اعتراض باز کند که سودی گفت: اگه نه بیاری فکر میکنم رنجیده ای هنوز...

ونداد: باشه...

سودی لبخندی زد وگفت: قیمه است...

ونداد: هرچی بّ بّ بّ بپزی خوشمزه است....

سودی:پس برو دست و روتو بشور... یه نهار دو نفره با مادرت بخوری...

ونداد: چشم...

خواست بلند شود که صدای موبایلش درا مد. از خانه بود.

-بله؟

صدای ماجده خانم در گوشش پیچید که با غر گفت: اقا کجایین؟ خانم دو ساعته منتظرتونه...

ونداد لبخندی زد وگفت: برای نهار نّ نّ نّ نمیام ماجده خانم.... به بلوطم بگو ... خداحافظ.

منتظر پرحرفی ماجده خانم نشد وگوشی را قطع کرد.

بلوط به ماجده خانم نگاه میکرد که دوباره شماره میگرفت.بعد از دو ساعت اصرار ماجده خانم که صبر کند تا ونداد بیاید ... گرسنگی را تحمل کرد...

دستی به بلوز نارنجی و شلوار قهوه ای اش کشید و فقط به اتاق رفت تا انها را در بیاورد. بوی ماکارونی در خانه پیچیده بود. اما دیگر ...!

ونداد گوشی اش را روی سایلنت گذاشت ورو به سودی با هیجان گفت: پیش به سّ سّ سّ سوی قیمه....

بعد از ان همه بحث کسی در خانه نمانده بود.

انصاف نبود سودی را تنها بگذارد...

بعد از ان همه بحث کسی در خانه نمانده بود.

انصاف نبود سودی را تنها بگذارد.

با به به و چه چه مشغول بود و سودی هم از زندگی اش می پرسید.

ناچارا متوصل به دروغ شده بود و از عالی بودن بلوط میگفت که چقدر مهربان است! جان خودش... هرچند دروغ هم نمیگفت دیروز که مهربان بود.

سودی برایش غذا کشید وگفت: حالا که میری سر کار هوای بلوطم باید بیشتر داشته باش خوب؟

ونداد با دهان پر گفت: ازچه لحاظ؟

سودی: دخترا از خرج کردن خوششون میاد... یه وقت کم نذاری براش.... تو هم که بزنم به تخته وضعت خوبه...

ونداد لبخندی زد وگفت: اونی که مّ مّ مّ میخوای بگی و بگو...

سودی لبخندی زد و اهی کشید وگفت: میخوام میونه رو بگیرم... یه قیمتی بنویس ... بذار خیال این دو تا هم راحت بشه...

ونداد: چه اصراریه که اینقدر زّ زّ زّ زود همه چیز خرج بشه؟

سودی: وحید و که میشناسی... اتیشش تنده... ویدا هم شوهرش مجبورش کرده... وگرنه...

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: من قصد ندارم بّ بّ بّ به حساب اقا بزرگ دست بزنم... حّ حّ حّ حداقل فعلا... هنوز سالگردش هم نشده... اون پس اندازی هم که خّ خّ خّ خودم داشتم و اون مقداری هم که تو و بابا دادین برای زندگیم ... گذاشتم روش ... کفایت میکنه... من هنوز دارم از سوّ سوّ سّ سّ ...

سودی: سود....

ونداد: از سود همونا استفاده میکنم... کارمم که درست شد...

سودی اهسته گفت: لج کردی؟

ونداد دست مادرش را گرفت و با لبخند گفت: نه بخدا.... مّ مّ مّ مگه بچم لج کنم؟

سودی با بغض گفت: وحید بزرگتره.... ببخشش .... از ته دلش نبود...

ونداد : مهم نیست مادر من... بّ بّ بّ بذار هرچی میخواد بگه.... من برم... الان عمو اینا میرسن...

سودی اهی کشید وگفت:خدا رو شکر نبودن... وگرنه جلوی اونا چه ابر رو ریزی میشد....

ونداد بابت غذا تشکر کرد و رفت تا کتش را بپوشد و کتاب های مورد نیازش را بردارد که سودی بلند گفت: عمو بهرامت کلی ازت گلکی کرد.... با دیدن پوشش ونداد گفت: کجا؟ برات چایی ریختم....

ونداد لبخندی زد و روی مبل نشست وگفت: چرا؟

سودی: میگفت نه زنگی میزنی... نه حال و احوال می پرسی... دخترشم که باهاشون قطع رابطه کرده.... اما دیروز برنا که برگشت کلی از تو و بلوط ترعیف کرد. باهم میسازین نه؟

ونداد لبخندی زد وگفت: دیروز یه چِیزی شد...

سودی با نگرانی گفت: چی؟

ونداد: بلوط فّ فّ فّ فهمید که من یه گوشم نمیشنوه... خواستم بگم صدقه سری بابای عزیزته...

سودی با ترس گفت: یه وقت کار باباشو سر اون تلافی نکنی...

ونداد: نه ... فکر نکنم بدونه... سودی؟ من کی چنین کاری کردم؟

سودی : گفتم نکنه...

ونداد: با پدرش مّ مّ مّ مشکل دارم .. نه خودش...

سودی: با پدرشم نباید مشکل داشته باشی.... پدر زنته.... نمیشه که ازش دلخور باشی... اصلا صحیح نیست.... تو که کینه ای نبودی ونداد...

ونداد: من از کسی کینه بدل ندارم....

سودی: معلومه که نباید داشته باشی.... من پسرم و اینطور بار نیاوردم .... ببخش وفراموش کن . همین...

ونداد لبخندی زد وگفت: چشم... اجازه ی مّ مّ مّ مرخصی هست؟

سودی: دلت پیش زنته... خوب برو.. یه روزم نمیتونم پسر م و سیر ببینم...

ونداد: سودی خانم... حسود شدیا...

سودی با هیجان گفت: چند وقت دیگه تولدشه... پنج مهر میدونستی...

ونداد:واقعا؟

سودی: اره.... برنا گفت ... گفت که به تو هم بگم... میخوای یه جشن کوچیک بگیریم براش؟

ونداد داشت فکر میکرد... جشن؟

با کمی مکث گفت: حالا یه فّ فّ فّ فّ فکری میکنم...

سودی لبخندی زد و ونداد و خم کرد تا گونه اش را ببوسد.

ونداد خداحافظی کرد و سوار اتومبیلش شد... با گذشتن از مقابل پاساژ فروش گوشی موبایل.... فکری به سرش زد. حتما بلوط خوشش می امد.

با دیدن سری جدید گوشی ها و قیمت های هنگفتشان.... فکر کرد سری گلکسی سامسونگ اس ۲ از همه زیباتر و دخترانه تر است.

ایفون یوقور بود... مردانه بود. اما ظرافت گلکسی ها... حالا کو تا ۵ مهر ... نمی توانست دست روی دلش بگذارد همان را خرید... قیمت روز بازار واقعا سرسام اور بود. بخصوص اینکه میدانست چهار روز دیگر قیمت ها افت میکنند.

یک سیم کارت صفر دوازده هم برایش خرید.... شماره ی خودش هم اول همه سیو کرد.

هرچند میل نداشت شرط اکبند بودن جعبه را از دست بدهد. اما بهر حال/ تا روز تولد باید ان را پنهان میکرد.

هرچند میل نداشت شرط اکبند بودن جعبه را از دست بدهد. اما بهر حال/ تا روز تولد باید ان را پنهان میکرد.

اتومبیل را در پارکینگ پارک کرد با دیدن اقا وکیلی همسایه ی طبقه ی پایین لبخندی زد وگفت: سّ سّ سّ سلام... روزتون بخیر...

اقای وکیلی: به به ... مهندس وارسته... حال شما... در خدمت باشیم؟

ونداد لبخندی زد وگفت: خدمت از ماست... شما بفرمایید...

اقا وکیلی: قربانت پسرم...

ونداد: با اجازه... و وارد اسانسورشد.

در را با کلید باز کرد. با اینکه عصر بود اما فضای خانه به خاطر ضخامت پرده های زرشکی که با دو ست مبل زرشکی با چوب البالویی سوخته ست بودند. تاریک بود.

سر سری نگاهی به اطراف انداخت. خانه کمی به نظرش تغییر پیدا کرده بود. به محض ورود به پذیرایی مستطیل شکل دراز چشمش افتاد به تلویزیون ال ای دی و سینمای خانگی اش کلا پخش وپلا شده بودند و در چهار طرف خانه چهار باند مانند سیخ جگر راست ایستاده بودند.

مبل های راحتی ال مانندی که پارچه اش ترکیبی از سیاه وزرشکی وصورتی چرک بود جلوی تلویزیون بود و ست مبل رسمی تر در انتهای هال به صورت گرد چیده شده بود.

هرچند توازن نسبتا خوبی برقرار شده بود.

میز نهار خوری دوازده نفره به رنگ همان ست رسمی هم درست زیر اپن قرار داشتند.

ابروهایش را بالا داد و در را بست.

جای تابلو فرش هایی که مادر بلوط ان ها را نصب کرده بود خالی بود و یک مزرعه ی افتاب گردان که نصفه نصفه در چهار تصویر وقاب نقش بسته بود به صورت نا مرتب پایین و بالا به دیوار بالای تلویزیون اویخته شده بود.

این تابلو در اتاق بلوط بود.

دو تابلو فرش هم با فاصله در قسمتی که انگار برای پذیرایی مهمان در نظر گرفته شده بود و شکیل تر به نظر میرسید به دیوار نصب شده بود.

با لبخند وارد خانه شد.

در را باد زد و بست.

بلوط در اتاق را باز کرد... چشم غره ای نثارش کرد و به اشپزخانه رفت.

ونداد با هیجان سلامی کرد وگفت: خونه خّ خّ خّ خیلی عالی شده... کار توه؟

بلوط سکوت کرده بود.

ونداد باز پرسید: ماجده خانم ساعت چند رفت؟

بلوط یک لیوان چای برای خودش ریخت و کل باقی محتویات قوری رادرسینک خالی کرد.

ونداد مات گفت: داری چیکار میکنی؟شاید منم چایی خواستم...

بلوط پوزخندی زد ویک تای ابرویش را بالا داد وگفت: از این به بعد تو این خونه هرکس برای خودش غذا درست میکنه... چایی میاره.... میبره... ظرف هاشم خودش میشوره... فهمیدی یا نه؟

ونداد نیش خندی زد وگفت: نه...

بلوط تک تک کلمه ها و حرفهایش را دوباره تکرار کرد.

باز گفت: فهمیدی؟

ونداد اهسته با لحن ملایمی گفت: معنی این مّ مّ مّ مسخره بازی ها چیه؟

بلوط تند گفت: من کلفتت نیستم... خدمتکارت نیستم....

ونداد: پس چی هستی؟

بلوط : هیچی...من برای تو هیچی نیستم... تو هم برای من هیچی نیستی...

خواست از کنارش رد شود که ونداد بازویش را گرفت و با ملایمت گفت: بشین با هم حرف بزنیم...

بلوط: من حرفامو زدم... نشنیدی؟ میخوای بلند تر بگم؟

و با صدای فریاد مانندی شروع کرد به حرف زدن...

ونداد با کلافگی گفت: چته تو؟

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: چمه؟ هیچی... یعنی اگرم باشه به تو مربوط نیست...

ونداد: تو که تا دیّ دیّ دیّ دیروز خوب بودی؟ الان چرا عصبانی هستی؟ مگه چی شده؟

بلوط: هیچی.... من همینم که هستم... ثانیا من اصلا دلم نمیخواد که تو کارام دخالت کنی...

ونداد: بلوط من شوهرتم....

بلوط بلند بلند عصبی خندید وگفت: خیلی مسخره ای... شوهر کجا بود؟ فکر کردی چون اسمت تو شناسنامه امه دیگه همه چیز تمومه؟ من چی از تو میدونم... هیچی... تو چی از من میدونی...؟

ونداد با تعجب گفت: من که خواستم بفهمم... تو بودی که مّ مّ مّ مخالفت میکردی.... من که گفتم بهم یه فرصت بدیم...؟

بلوط: به تو؟ من به تو فرصت بدم؟ صد تا بهتر از تو رو بدون اینکه بهشون نگاه کنم و رد کردم... وای به حال تو یکی... هم من میدونم هم تو... من و تو جفتمون مخالف این ازدواج بودیم... اما زورمون کردن.... حالا یکی دیگه داره زورم میکنه این وضع و تحمل کنم... یه عوضی که هیچ چیز براش مهم نیست..... با نهایت خودخواهی به فکر خودشه تا بخواد با من باشه... ولی من ارزشو به دلت میذارم... مطمئن باش... حتی اگه به پام بیفتی... حتی اگه التماسم کنی....

ونداد فکر کرد حتی اگرزورش کند؟

با این حال حرفی نزد.

بلوط با تندی گفت: من اگه اینجام... اگه هنوز دارم تحملت میکنم... فقط بخاطر اینه که اینجا خونمه... تو این شهر دانشگاه میرم.... بیچاره به خاطر تو نیست ... نصف این خونه به نام منه... یادت که نرفته؟

ونداد هنوز ساکت بود.

بلوط ازاشپزخانه بیرون میرفت که ونداد اهسته گفت: اما من دوست دارم...

بلوط ایستاد. سیخ و صاف در چهار چوب اشپزخانه ایستاده بود.

ونداد نفسش را آه کرد وگفت: من تو همین چند وّ وّ وّ وقت کم... بی پرده گفت: من نمیخوام از دست بدمت...

ونداد نفسش را آه کرد وگفت: من تو همین چند وّ وّ وّ وقت کم... بی پرده گفت: من نمیخوام از دست بدمت...

بلوط به سمتش چرخید در چشمان عسلی او نگاه میکرد.

ونداد ملتمسانه به او خیره شده بود. با چهر ه ای درهم و لحنی که بوی صداقت میداد...

بلوط خشکش زده بود.

ماتش برده بود. متحیر انگار که جادو شده باشد و طلسم به ونداد نگاه میکرد...

سکوت بدی میانشان برقراربود.

موزیک متن فضا تیک تاک ساعت بود و صدای موتوری که از کوچه رد شد و صوتش از پنجره ی باز اشپزخانه به گوش میرسید.

روبه روی هم ایستاده بودند... بلوط سکوت را شکست و به ارامی گفت: وای عزیزم من مدت ها بود که منتظر یه اعتراف از جانب تو بودم... منم میخوام اعتراف کنم... تو میدونستی که عشق منی... یک قدم به سمتش جهش برداشت وگفت: من عاااشقتم ونداد... میفهمی؟

و دست چپش را روی لبش گذاشت و ناشیانه کل کشید ...

همان دستش را پشت گوشش برد و کمی خم شد و گفت: ببین این پشت مخمل میبینی؟؟؟ یا نوع پوشش جیر؟

و با صدای بلندی گفت: فکر کردی من یه کودنم که با این حرف ها خر بشم؟

ونداد نفسش را رها کرد وگفت: بلوط...

بلوط با عصبانیت غیر قابل کنترلی گفت:بلوط چی؟ فرصت بدم؟ چه فرصتی؟ چیکار میخوای بکنی؟ میخوای فقط یه شب باهام باشی؟ داری واسه ی این له له میزنی نه؟ فکر کردی یه دختر ۱۷ ۱۸ ساله ام که با این حرفات خر بشم و بگم باشه عزیزم... و با لحن فوق العاده چندش و کش داری گفت: اکی عشقم... تو توقلب منی... من دیوونتم... میدونی هانی من تو رو از همون لحظه ی اول که دیدم یه دل نه صد دل عاااشقت شدم... میمیرم برات...

ونداد تند گفت: بس کن...

بلوط با داد گفت: چرا؟ چرا؟ اعصابت خرد میشه؟ به تریش قبای جناب وارسته بر میخوره.... چرا هانی؟ بذار منم بهت ابراز احساسات کنم... بزاربگم چقدر ازت بدم میاد... بذار بگم که چقدر حالم ازت بهم میخوره... بذاربگم ازت متنفرم... بیزارم.... بذار بگم که برات مثل یه عروسک میمونم... برای همتون.... برای پدرم برای تو... برای کسایی که بیست سال نمیشناختمشون... همتون خواستید زندگی منو خراب کنید... همتون....

فکر کردی چون دارم باهات زندگی میکنم همه چی تموم شده؟ فکر کردی من عاشقت میشم؟ فکر کردی من یه دختر سنتی ام که هرچی سرنوشت گذاشت جلوشو با جون و دل قبول کنه؟ اررررره؟ برات مثل چیم؟ یه عروسک پشت ویترین که دوست داری لمسش کنی وباهاش بازی کنی .... ؟ هان؟ نمیتونی.... تو نمیتونی... نمیذارم که بتونی... تو اتیش این هوست بسوز هانی... بسوز... اگه فکر کردی من رام میشم کور خوندی....

اگه یه همچین فکری میکنی سخت در اشتباهی... من نه خام این حرفهای مزخرف میشم... نه خوشم میاد که بدونم توی عوضی چه حسی داری...

و چشم غره ای پایان حرفهایش را اعلام کرد.

از اشپزخانه خواست بیرون برود که روی پاشنه ی پا چرخید ویک تای ابرویش را بالا داد وبا خونسردی گفت: از این به بعد که هات شدی بجای شرح مزخرفات پیشنهاد میکنم یه دوش اب سرد بگیری واقعا موثره... اگه کارساز نبود به این فکر کن که من ازت متنفرم و هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت حاضر نیستم تو رو به عنوان شوهرم قبول کنم...

وبه سمت اتاق میرفت که ونداد سکوتش را شکست و بلند گفت: ولی یه روزی همین جا التماسم میکنی کّ کّ کّ که با هم باشیم... مطمئن باش.

بلوط بلند بلند خندید ... انقدر که دلش را نمایشی گرفت وروی زمین نشست وگفت: وای خدا... تو چه جوکی بودی من نمیدونستم... التماس؟ برای تو؟

خیلی سوژه ای... ببین من حاضرم همین الان التماست کنم که طلاق بگیریم... منم برم سر زندگیم...

ونداد پوزخندی زد وگفت: مطمئن باش که به التماسّ سّ سّ سم میفتی.... کتش را برداشت و از خانه خارج شد.

بلوط صورتش سرخ شده بود. پسره ی احمق...

بلوط صورتش سرخ شده بود. پسره ی احمق...

هنوز عصبانی بود. در خانه تند تند راه میرفت.سرخ شده بود.... قلبش تپش وارانه میکوبید.

نفسش داغ بود. از حرص وعصبانیت ارام نمیگرفت... اصلا نفهمید که چه موقع صورتش خیس اشک شدند...

یک پسر مثل ونداد عاشقش شده بود؟ واقعا؟ جوک سال بود.... خنده دار ترین لطیفه!!!

اینقدر مفلوک شده بو د که یک پسر ناشنوای اکله عاشقش شود ؟؟؟

سرش در حال انفجار بود. دوست داشت بمیرد... گریه میکرد... و فحش میداد... لعنت میفرستاد به باعث وبانی این سرنوشت شوم...

انقدر فحش وبد وبیراه و ناسزا زیر لب به او گفته بود و در ذهنش تلافی تک تک حرفهایش را سرش دراورده بود و مجازاتش کرده بود که از خستگی روی کاناپه خوابش برد.

با صدای تق و توق از خواب پرید. ساعت مچی اش را نگاه کرد... شش بود. شش غروب یا صبح؟... سرش را بلند کرد. رویش پتو کشیده بودند!

البته فعلش جمع نبود. اون رویش پتو کشیده بود!!!

ونداد مقابلش سبز شد وگفت: خوب خوابیدی عزیزم؟

بلوط دندان قروچه ای کرد و پتو را به طرفی انداخت ...

از جایش بلند شد و به دستشویی رفت... چشمهایش وحشتناک سرخ شده بودند.

با پاشیدن اب سرد کمی داغ سرش ارام شد... موهایش مثل وحشی ها نا مرتب دور صورتش را قاب گرفتند... باید به یک ارایشگاه میرفت.

ابروهایش مثل دختر دبیرستانی ها شده بود... هرچند در این زمینه نیاز به ارایشگاه رفتن نبود خودش یک پا استاد بود.

فردا دانشگاهش اغازمیشد... باید دستی به خودش میکشید.

از دستشویی بیرون امد.

ونداد با لبخند گفت: عزیزم برات قهوه اماده کردم...

بلوط چشمهایش را ریز کرد.

ونداد دوباره گفت: سرد میشه ها...

بلوط روی کاناپه نشست.سینی محتوی دو فنجان قهوه بود و یک جعبه شوکلات و دو تکه کیک مجلسی ...

یک تای ابرویش را بالا داد و ونداد کاغذی را به سمتش گرفتو گفت: بیا این ادرس خونه است... این شّ شّ شّ شماره تلفن منه... فردا موقع برگشتن شاید بدردت خورد به احتمال یّ یّ یّ یک درصد... اینم کلید خونه است.... هم درورودی ... هم در مجتمع...

بلوط هنوز مات رفتار ونداد بود.

ونداد با مهربانی گفت: سرد شد قهوه ات ...

بلوط نا مطمئن فنجان را برداشت.

زیر چشمی داشت به ونداد نگاه میکرد. فنجان را به لبهایش چسباند... نکند سمی باشد؟

با استرس از نوشیدن قهوه منصرف شد.

ونداد لبخندی زد وگفت: با اینکه تازه اول مهره... هّ هّ هّ هوا خیلی سرده ... اخبار میگفت احتماله بّ بّ بّ برف بیاد...

بلوط مسکوت به او خیره شده بود.

ونداد: راستی این شال گردنم برات خریدم...

یک شال کرم قهوه ای بود ... بلوط به ان دست هم نزد.

ونداد خودش ان را بین دستهای بلوط گذاشت وگفت: بابت ظهر... ببخش...

بلوط به او نگاه کرد.

ونداد لبخندی زد وگفت: من تو رو بّ بّ بّ بخاطر خودت میخوام....

بلوط پوفی کشید و ونداد گفت : من و تو فعلا با هم زندگی میکنیم.... بهتر نیست هّ هّ هّ همه چیز و بهم زهر نکنیم؟

بلوط پوفی کشید و ونداد گفت : من و تو فعلا با هم زندگی میکنیم.... بهتر نیست هّ هّ هّ همه چیز و بهم زهر نکنیم؟

ونداد با لحن ملایمی گفت: رنگ کرم بهت میاد...

بلوط با حرص از جابلند شد... خواست به اتاق برود اما بازگشت و شال را از روی میز برداشت...

ونداد چشمهایش برقی زد...

بلوط وارد اتاق شد. تا کمر در کمد فرو رفته بود ... بالاخره هدفش را یافت.. همان پیراهن کذایی که بخاطرش گم شده بود و ونداد برایش خریده بود را به همراه شال برداشت و از اتاق خارج شد.

همه را در سینه ی ونداد پرت کرد وگفت: هیچی به من نمیاد... دست از سر من بردار.. من ازت هیچی نمیخوام... بخدا من ازت هیچی نمیخوام... نه لباس... نه شال... نه قهوه... نه هیچ چیز دیگه.... فقط دست از سر من بردار... من نمیخوام زن زندگی تو باشم... میفهمی؟راحتم بذار... من عروسک باربیت نیستم که شصت دست لباس بخری برام و هر روز یکیشو تنم کنی.....

با بغض و اعصابی که از خیلی ساعت پیش متلاشی شده بود گفت: ب خدا من ادمم.. به من مثل یه ادم نگاه کن... فکر کن یه پسرم.... فکر کن نمیتونی هیچ وقت با من باشی.. فکر کن اسمم تو شناسنامه ات نیست.... میتونی؟ من فقط ازت یه خواهش دارم... همین... کاری به کارم نداشته باش.. . ولم کن... از جون من چی میخوای؟

با اشکهایی که تحت اختیار خودش نبودند نالید: چرا دست از سر من برنمیداری... ؟ چرا میخوای هر روز ازت متنفر باشم؟ چرا؟

ونداد: من هیچ وقت این فکر تو سرم نبوده... هیچ وقت...

بلوط با حرص گفت: اره می بینم... پس معنی این کارای احمقانه ات چیه؟

ونداد: خّ خّ خّ خواستم از دلت دربیارم... همین...

واقعا به تنها چیزی که دیگر فکر نمیکرد همین بود. بلوط را برای خودش میخواست ... نه چیز دیگر... بلوط را همینطور لجباز میخواست.... دست نیافتنی که حسرت یکبار دیگر مهربانی را بر دلش گذاشته بود.

احمق بود که چنین دختری را بخواهد اما میخواست دست خودش نبود.... با همه فرق داشت. لحن حرف زدنش... رفتارش.. هر کس دیگری بود عین اب خوردن مجاب میشد اما بلوط....

جنس دختر ها را نمیشناخت اما بلوط تک بود. یکی بود ... و حاضر نبود به هیچ قیمتی این یکی را از دست بدهد....

بلوط ارام شده بود.

ونداد با ارامش گفت: مّ مّ مّ معذرت میخوام... فقط خواستم خوشحالت کنم....

بلوط بی تفاوت فینی کشید و گفت: ولی بیشتر عصبیم میکنی... من ازت هیچی نمیخوام... تو هم از من چیزی نخواه...

ونداد با صراحت گفت: باشه...

دیگر کشش بحث کردن نداشت... حرفهای ظهر بلوط هنوز مثل پتک بر فرق سرش کوبیده میشدند. .. او احساساتی بود اما بی انصاف نبود عشق زوری هم نمیخواست... با نجوای بلوط به او نگاه کرد. منکر زیبایی اش نمیشد... منکر خواستنش هم نمیشد اما خواستنش از روی هوس نبود... از روی غیر شرع هم نبود....!

بلوط با کمی مکث وفکر گفت:باید باهم حرف بزنیم...

ونداد: داریم چیکار مّ مّ مّ میکنیم؟

بلوط با اخم گفت: بدون دعوا...

ونداد: تو خودت شروع میکنی....

بلوط: چون تو عصبیم میکنی... ولی حالا عصبانی نیستم..... بیا یه چند تا قانون بذاریم... من کاری به کار تو ندارم... تو هم تو زندگی من دخالت نکن... قبول؟

ونداد پوزخندی زد وگفت:قبول...

بلوط دوباره ادامه داد: فکر کن من یه پسرم.... خوب؟

ونداد لبخندی زد و چیزی نگفت.

بلوط دوباره گفت: فکر کن وجود خارجی ندارم... اصلا منو نبین...

ونداد:باشه...

بلوط نفس راحتی کشید وگفت: برای غذا هم ماجده خانم درست میکنه... میگفت دستپختش خوبه... اگه چیز دیگه ای به فکرم رسید بهت میگم...

ونداد:باشه...

بلوط به چشمهای او خیره شد.

انگار زنبور هایی که این عسل را ساخته بودند مغموم بود...

بلوط از جابرخاست وگفت: دلم نمیخواد اینقدر جنگ اعصاب داشته باشم... پس راحتم بذار...

ونداد: باشه... ولی....

بلوط تند گفت: ولی و اما نداریم...

ونداد: خواستم بگم... مّ مّ مّ میتونیم دوست باشیم؟

بلوط پوزخندی زد وگفت: برای اینم خیلی از سرت زیادم.... ولی ... سگ خور!

فصل ششم:

با خمیازه های پی در پی سعی داشت با کرم و رژ لب کمی رنگ وروی پریده اش را شفا دهد.

ونداد صدا کرد: صبحانه اماده است.....

بلوط به اینه خیره شد.

ابروهایش را دیشب تمیز کرده بود.... جلوی موهایش را هم کوتاه کرده بود. هرچند پشتش به طرز فجیعی بهم ریخته بود اما زیر مقنعه کسی این را نمیدید...

با لباس های جدیدش همان بلوطی شده بود که قبلا بود...

در اینه به خودش خیره شد و رژش را تجدید کرد...

با شروع دانشگاه همان زندگی تجردی که تصمیمش را داشت اغاز میشد.

لبخندی زد وگفت: سلام بلوط... دلم برات تنگ شده بود!

لبخندی زد وگفت: سلام بلوط... دلم برات تنگ شده بود!

ونداد بلند گفت: تو مّ مّ مّ ماشین منتظرم...

بلوط حرفی نزد .... لباس هایش را وارسی کرد. خوب بود. کیفش را روی شانه انداخت و از اتاق خارج شد.

ته دنت را دراورد وچایش را ارام ارام سر کشید و از خانه خارج شد. در را قفل کرد و وارد اسانسور شد.

در تمام طول مسیر ونداد فقط اسم خیابان را به زبان می اورد...

بلوط بدتر گیج میشد تازه خوابش هم می امد.

ونداد جلوی در ورودی ایستاد. دست در کیف پولش کرد و دو تراول پنجاه تومانی دراورد و رو به او گرفت وگفت: پیشت بّ بّ بّ باشه...

بلوط بی تشکر ان ها را گرفت.

ونداد فکر کرد دیشب شرط وشروط گذاشته بودند که از هم چیزی نخواهند و قبول نکنند.. میتوانست روی بد قولی اش حساب باز کند؟

بلوط خواست پیاده شود که ونداد‌گفت: من میرم ماشین وبذارم پارکینگ .... کّ کّ کّ کلاست ساعت چند تموم میشه؟

بلوط با تعجب گفت: بذاری پارکینگ واسه چی؟

ونداد: خّ خّ خّ خوب کجا بذارم؟

بلوط: ببر خونه... چه میدونم هرجایی که همیشه میری...

ونداد لبخندی زد وگفت: من اینجا کار میکنم...

بلوط با چشمهای گرد شده گفت: چیکار؟

ونداد‌شانه ای بالا انداخت وگفت: احتمالا استاد بّ بّ بّ بچه های کّ کّ کّ کارشناسی یا کاردانی! مطمئن نیستم...

بلوط: یعنی چی؟

ونداد: باز بگم؟

بلوط با حیرت گفت: اینجا کار پیدا کردی؟

ونداد: بده؟

بلوط: نه ... نمیدونم... یعنی استاد شدی؟

ونداد: یه جورایی... بّ بّ بّ با پارتی بازی استادم بود... خودم یه عّ عّ عّ عمره اینجا درس خوندم... چند وقت دیگه هم دفاع دّ دّ دّ دارم

بلوط فکر کرد چه دفاعی هم میخواهد بکند. اگر یک سلام را در یک ثانیه بگویدهنرکرده است وای به حال دفاع!

فکرش را کنار زد وگفت: واقعا؟ چرا به من نگفتی؟

ونداد : خوب مگه برات مهمه؟

بلوط با قیافه ی درهمی گفت: نه اصلا... فقط یه چیزی...

ونداد:چی؟

بلوط : دوست ندارم کسی از رابطه ی من و تو چیزی بدونه....

ونداد جمله ی تکراری مگه بین من و تو اصلا رابطه ای هست را به زبا ن اورد و بلوط با غیظ گفت: هرچی که هست... اصلا دوست ندارم شانس های بعد از طلاق از تو رو از دست بدم....

و در ماشین را باز کرد و با سرعت پیاده شد.

چهره ی سرخ ونداد کمی ترسناک بود.

حداقل در این مورد.

وارد دانشگاه شد.از اینکه مجبور بود حضور او را تحمل کند را اصلا ایده ی خوبی نمیدانست اما اینکه استادش نیست و احتمال اینکه نباشد هیچ وقت جای شکری باقی میگذاشت.

با توجه به چارتش وارد کلاس مخصوصه شد و روی صندلی ای نشست.

نگاهی اجمالی به جو کلاس انداخت. یکی دو نفر زیادی بزرگسال بودند و چند دختری که ته کنج کلاس نشسته بودند هم سن خودش....

هیچ وقت برای اغاز اشنایی خودش پیش قدم نمیشد. روابط اجتماعی بالایی ندا شت.

در حالیکه موبایلش را سایلنت گذاشت و ان را در کیفش جا به جا میکرد و سرش پایین بود...

با صدای بم و مردانه ی اشنایی سرش را بلند کرد.

-خانم وارسته شمایین؟

با صدای بم و مردانه ی اشنایی سرش را بلند کرد.

-خانم وارسته شمایین؟

سرش را بلند کرد... پسر جوانی با قامت بلند و پیراهن سورمه ای و شلوار مشکی در حالیکه یک کیف چرم به دست داشت با چشمهای قهوه ای تیره و ابروهای متوسط که کم فاصله با چشمانش سطح پیشانی اش را پر کرده بودند با بینی قلمی و صورت گرد و موهای مشکی به او زل زده بود و با لبخند جذابی نگاهش میکرد.

خیلی اکی نبود... اما... یادش امد ...

لبخند ی زد وگفت:سلام حال شما...

پسر جوان لبخندی زد وگفت: توقع نداشتم شما رو اینجا ببینم... ورودی جدید هستید؟

بلوط : بله...

پسر جوان:شیمی معدنی دیگه درسته؟

بلوط: چه خوب یادتونه...

پسرجوان: حیف که یه ترم بیشتر در خدمتتون نبودم وگرنه بیشتر از اینها یادم میوند...

بلوط خندید وگفت: بله یادمه انتقالی گرفتید ...

پسر جوان: اسمم رو چی؟

بلوط کمی فکرکرد وگفت: فکر کنم فامیلتون فرزام بود...

فرزام لبخندی زد و گفت: اسمم فرزام بود...

بلوط خندید و گفت: هرچی فکر میکنم اون اصل کاری یادم نیست...

فرزام چشمهایش را ریز کرد وگفت: جدی؟ اصل کاری فامیلیمه؟

بلوط: یادم اومد... فرزام فرمنش...

فرزام اهسته گفت: کاش یادت نمیومد...

بلوط ریز لبخندی زد و چیزی نگفت...

فرزام: فکر کنم دیگه امسال قسمته که ارشد وباهم بگذرونیم...

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: تا چی پیش بیاد...

فرزام: با چهار سال پیش هیچ فرقی نداری که هیچ... بهترم شدی....

بلوط: ای میشه گفت... شما هم زیاد فرق نکردی...

فرزام با تعجب گفت:شما؟ رسمی شدی...

بلوط: ببین از کجا نشات گرفت...

فرزام با اخم شیطنت واری گفت: از کجا؟

بلوط: فکر کنی یادت میاد...

فرزام خندید و گفت: هنوزم میپیچونی...

بلوط: ترک عادت موجب مرضه...

فرزام خندید و بلوط گفت: واریس گرفتی برادر... بشین خسته نشی...

فرزام بلند بلند خندید وگفت: بلوط عوض نمیشی....

بلوط: دعا کن عوضی نشم... عوض و که همه میشن...

فرزام درست در راستای بلوط روی یک صندلی نشست وگفت: خوب از بچه ها چه خبر؟

بلوط شانه ای بالا انداخت وگفت: ترم دو از همشون جدا شدم...

فرزام: ای ول... چطور؟

بلوط: میدونی که زیاد با کسی صمیمی نمیشم...

فرزام: بله بله... همه چیز و تو همون یه ترم فهمیدم...

بلوط لبخندی زد و فرزام به پسری که کنارش نشست گفت: محمد رضا این خانم و میشناسی...

بلوط لبخندی زد و در یک نگاه زیر وبم محمد رضا را دراورد.

تپل و نسبتا خرس بود.

موهایش در شقیقه جو گندمی شده بود و سنش را بیشتر نشان میداد. صورتش یک ریش پرفسوری داشت و یک زنجیر سفید که ازیقه ی سفیدش بیرون زده بود.

چشم و ابرو مشکی بود و چیز فاخری در صورتش برای نمایش گذاشتن نداشت.

محمد رضا با دقت به بلوط نگاه کرد ولبخندی زد وگفت:سلام عرض شد.

بلوط از نگاه خیره ی او بی اراده کمی مقنعه اش را جلو کشید.

محمد رضا رو به فرزام گفت: نه چطور؟

فرزام: یادت نیست... شیراز که بودم... یه بار اومدی دانشگاه... با ایشون اشنات کردم....

محمد رضا: ول کن جان فری.... من مامانم دو روز نبینم یادم نمیمونه... و زیر گوش فرزام گفت: چه برسه به این جیگر...

فرزام سقلمه ای به پهلویش زد وخواست سر بحث را با بلوط باز کند که با ورود استاد میان سالی همگی ساکت شدند.

دیگر از سنشان جفنگ بازی گذشته بود.

بلوط به استاد نگاه میکرد وذهنش به چند سال پیش پر کشیده بود. وقتی که هجده ساله بود و تازه پا به عرصه ی جدید دانشگاهی گذاشته بود.

فرزام اولین پسری بود که با او حرف زد و ...!

فرزام اولین پسری بود که با او حرف زد و ...!

اولین پسری که با او اشنا شد. هرچند ان موقع ها انقدربچه بود که هیچ وقت درگیر احساسات نشود. فرزام هم همینطور... اولین کسی که به او اجازه داد تا ابراز عشق کند شروین بود ... کوروش هم ادمی بود که برای وقت پر کنی با او باشد ... با ان یکی هم که اسمش را فراموش کرده بود اشنا شده بود که خوش بگذراند اما جدی ترین فرد زندگی اش شروین بود. واقعا جوان جذابی بود از همان هایی که بلوط همیشه ارزویش را داشت. یک پسر غد و مغرور که به هرکسی محل نمیگذاشت مثل ونداد دم دستی نبود که تا کسی برای پخ کند وا بدهد... بلوط خودکشی کرد تا شروین او را به عنوان دیدن پذیرفت که ببیند... تازه داشت جوانی میکرد که شوهرش دادند!

مرده شور هرچی وصیت نامه و ارث و پسرعمو بود...

اهی کشید و به سخنان ان مرد میانسال گوش میداد.

کلاسش به اتمام رسید که فرزام جلو پرید وگفت: خوب بلو ط خانم... یا خانم وارسته؟

بلوط لبخندی زد وگفت: هیچ کدوم... بلوط ...

فرزام لبخندش عمیق تر شد وگفت: بعد از اینکه اومدم تهران خیلی بهت زنگ زدم ....

بلوط: گوشیم و ازم زدن...

فرزام:ا نگار همه چیز با هم جور شد که چهار سال بیخبر از هم باشیم...

بلوط :شاید....

فرزام با اشاره ای به محمد رضا گفت تا برود و دورش را خلوت کند.

کنار فرزام اهسته قدم بر میداشت و فکر میکرد ... چقدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود که فهمید قبولی در دانشگاه انقدر ها هم سخت نیست.

اهی کشید وفرزام گفت:ازدواج کردی؟

با این سوال یکه ای خورد و ایستاد.فرزام دو قدم از او جلو زد.

متوجه شد جای کسی کنارش خالی هست او هم ایستاد و گفت: چی شد؟

بلوط : هان؟ هیچی...

با کمی مکث گفت: تو چی؟

فرزام: نه بابا ... کی به ما زن میده....

بلوط لبخند سردی زد وگفت: خوب چه خبر... بهت نمیومد ارشد تهران قبول بشی...

فرزام: اینقدر خنگ بنظر میومدم؟

بلوط خندید وگفت: نه همچین.... ولی خوب کمی تا قسمتی...

فرزام هم خندید وگفت: تقصیر منه که شیراز سراسری قبول شدم... خوبه همون یه ترم هم معدلم خوب شد...

بلوط : نه بهتر از من... درسته؟

فرزام: دقیقا... شما همیشه بهترین بودید...

بلوط پشت چشمی نازک کرد وگفت:بر منکرش لعنت...

فرزام: بشمار...

بلوط سکوت کر د وفرزام گفت: خیلی خوشحالم که هنوزم همون اخلاق و داری.... هر کس دیگه ای بود کلی قیافه میومد یا وانمود میکرد یادش نیست....

بلوط: به نفعته که من اینطوری نیستم...

فرزام لبخندی زد وگفت: دقیقا .. خوشحالم هستم... میتونم شمارتو داشته باشم؟ البته بشرطی که باز گوشیتو دزد نبره...

بلوط خواست بگوید باشد که متوجه وندادشد که از پله ها پایین می امد و چند دختر جوان و با مدل مقنعه های جدید که همه شان پاپیون های عجق وجقی بالای سرشان داشتند دور وندا د را گرفته بودند. یکی انقدر بلند بلند میخندید که فکر میکرد روز اول دانشگاه چه جو صمیمی ای!

هرچند وندا د با جدیت با انها با همان لحن تشدید دارش حرف میزد اما ...!

بلوط به تندی شماره اش را گفت ...

فرزام گفت: چه تند ... ولی سیو کردم ...

بلوط متوجه جمله ی دوم فرزام نشد.... فعلنی نثارش کرد و از جلوی وندا د با چشم غره ی بارزی طوری که او متوجه او شود به تندی رد شد.

بلوط متوجه جمله ی دوم فرزام نشد.... فعلنی نثارش کرد و از جلوی ونداد با چشم غره ی بارزی طوری که او متوجه او شود به تندی رد شد.

به سمت محوطه میرفت.

یک لحظه به عقب چرخید انتظار داشت کسی به دنبالش بیاید...

با بی قیدی شانه ای بالا اندا خت و به سمت بوفه حرکت کرد. در اینه به تصویرش نگاه میکرد.

رژ گونه اش را دراورد و کمی به گونه هایش رنگ زد.

از اینکه موهایش را بالا بدهد متنفر بود.

حس میکرد سنش را بیشتر ازا نکه هست نشان می دهد. دست برد و موهایش را روی صورتش ریخت.

بلندی اش تا چانه اش می امد.

حالش از موهایش بهم خورد ان را به شکل قبل دراورد. باید به ارایشگاه میرفت ان هم به چند منظور... از ابرو برداشتن و رنگ کردن و کوتاهی موگرفته بود. تا اپیلاسیون و پدیکور و مانیکور وفرنچ ناخن!

هرچند دستهایش کشیده بودند وظریف. اما ناخن هایش هیچ وقت خدا مربعی در نمی امدند همیشه هلالی میشدند و با لا ک زدن بجای اینکه ناخن هایش شیک و اراسته به نظر بیایند دستهایش شبیه جادوگر شهر از میشد. خودش هم که دست به کار میشد فقط بلد بود انها را از ان که هست بد تر کند بخصوص دست چپش را که به هیچ وجه مسلط نبود.

تا دوازده بیشتر کلاس نداشت.

ونداد را بپیچاند و به دنبال ارایشگاه برود عالی میشد.

نام چهره سازان سید خندان بدجور وسوسه کننده بود.

دوست داشت به همان جا برود و قیافه اش را ترمیم کند...

گوشی اش را دراورد.

شماره ی ونداد را گرفت.

صدایش را تا به حال از پای تلفن نشینده بود.

ونداد: بله؟

با شک گفت: ونداد؟

ونداد: جانم ؟

با حرص گفت: شناختی؟

ونداد: نه...

میدانست که او هم سر وگوشش می جبند و ان طور که نشان میدهد با حجب وحیا نیست. پس جان گفتن به غیر هم بلد بود.

بلوط خواست چیزی مثل فحش نثارش کند که صدای دختری امد که گفت: استاد شما برای نیم ترم چه نمره ای در نظر گرفتید؟

ونداد یک لحظه گوشی ای گفت اما بلوط متوجه جوابش نشده بود.

تمام انرژی اش را در گوشش گذاشته بود تا بداند که ونداد برای نمره ی نیم ترم چه رقمی را در نظر گرفته است.

دست اخر پوفی کشید و با خودش فکر کرد چه مرگش شده است.

ونداد: بلوط هستی؟

پس او را میشناخت.

-بله؟

ونداد: جانم... چیّ چ چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

بلوط: نه... منتظرم نباش... من خودم میرم خونه...

ونداد: بلدی؟

بلوط: اژانس میگیرم...

ونداد: بّ بّ بّ باشه عزیزم... امر دیگه؟

بلوط یک تای ابرویش را طبق عادت بالا داد وگفت: ندارم...

ونداد: ازادم؟

بلوط: اره...

ونداد: روز اول خ خّ خوب بود؟

بلوط: اره...

ونداد: خوشحالم... از کسلی در میای...

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: خوب خداحافظ.

ونداد سریع گفت: بلوط؟؟؟

بلوط: بله؟

ونداد: مراقب خّ خّ خّ خودت باش... آژانس بگیری ها... سوار شّ شّ شّ شخصی نشو... باشه؟

بلوط: خیلی خوب... کاری نداری؟

سوالش تکراری وکلیشه ای بود انگار یک لحظه یادش رفت پای تلفن ونداد است...

کاری نداری برای ونداد هزار معنا داشت وبرای بلوط فقط یک حرف کلیشه ای در مکالمه ی تلفنی بود که حتا ان را به کوروش هم میگفت!!!

تماس از جانب بلوط قطع شد.

بلوط بدون یک لحظه فکر کردن گوشی اش را در کیفش پرت کرد و ونداد با لبخند فکر کرد هزاران کار با همسرش دارد.

بلوط بدون یک لحظه فکر کردن گوشی اش را در کیفش پرت کرد و ونداد با لبخند فکر کرد هزاران کار با همسرش دارد.

بلوط در بوفه پرسان پرسان ادرس را گرفت. خدا را شکر دختر ها در شناخت این مکان ها نظیر نداشتند. سوار اژانس شدو به همان مقصد حرکت کرد.

ونداد ساعت سه بعد از ظهر بعد از یک روز پر تنش به خانه رسید.

بر خلاف تصورش خیلی بد هم نبود شاید پشت سرش حرف بزنند اما جلوی رویش اینطور نبود. حداقل انقدر جدی برخورد کرده بود که همه حساب کار دستشان امده بود که نباید استاد جوان وتازه کار را دست بیندازند.

از اینکه با وجود حلقه ای که در دستش بود خیلی از دختر ها دنبالش راه افتاده بودند و مثلا داشتند نخ میدادند در تعجب بود.

حلقه ی پلاتینی اش که یک نگین درخشنده رویش حک شده بود درست مثل حلقه ی بلوط بود که هیچ وقت ان را به دست نمی انداخت.

اهی کشید وفکر کرد نبودنش در خانه فریاد می زند.

حوصله ی غذا خوردن نداشت در دانشگاه چیزی صرف کرده بود.

به حمام رفت و لباس هایش را با یک جین ذغالی و یک تی شرت اسپرت سفید تعویض کرد. کمی عطر به خودش زد و قامت گرفت تا نمازش را به جا بیاورد.

ساعت چهار بود. حوصله اش سر رفته بود.

گشتی در خانه زد...

در اتاق بلوط را باز کرد. وقتی بود جرات پا گذاشتن به انجا را نداشت.

اتاق را یک تخت دونفره و یک میز کنسول سفید پر کرده بود. کمد دیواری که درش باز بود و لباس های بلوط در ان مرتب اویزان بودند ... لپتاپش که روی میزی کنار تخت قرار داشت.

یک عروسک بچه که پستونک در دهانش بود. و یک قاب عکس چهار نفره از خانواده اش.

بلوط درا نجا عمیق میخندید...

لبخندی به پهنای لب زده بود و دندان های مروارید ی اش را به نمایش گذاشته بود.برنا دستش را دور گردن بلوط حلقه کرده بود و چانه اش را روی سر او گذاشته بود.

ریحان خانم و بهرام هم دو طرف بلوط نشسته بودند.

خانواده ی شادی به نظر می رسیدند. بلوط در این عکس با ان لبخند عمیق وچشمهایی که از شادی برق میزد با بلوطی که مدام در حال بحث و دعوا بود فرق داشت.

این بلوطی که در این عکس میدید میخندید ... شاد بود.... اما حالا!

نفسش را سنگین بیرون داد و قاب عکس را سر جایش گذاشت. از جا بلند شد و رو تختی بلوط را که نا مرتب روی تختش مچاله شده بود را مرتب کرد .

قاب عکس را روی میز کنسول گذاشت انجا به نظرش بهتر بود.

وقتی بلوط سینمای خانگی را پخش و پلا میکند فکر این هم باشد که به نظر ونداد ان قاب عکس جایش انجا مناسب نیست.

از اتاق خارج شد.

گوشی تلفن را برداشت و شماره ی موبایل بلوط را گرفت.

بعد از ده بوق در اخر ازسوی مخابرات زنی گفت مشترک جواب نمیدهد قطع کن!

اهی کشید و به ساعت خیره شد. خدا خدا میکرد تا ساعت پنج بیاید. اصلا دوست نداشت برای تدریس پیانو در خانه با بهنوش تنها باشد.

تمام مدت به ساعت نگاه میکرد.

حوصله اش سر رفته بود... با دیدن فیلم هندی که ماهواره پخش میکردبیشتر به این سر رفتن حوصله وکسلی دامن زده میشد.

دلش چای میخواست. با صدای زنگ خدا خدا میکرد بلوط باشد. با دیدن بهنوش اه از نهادش بلند شد.

نمیدانست جواب بدهد یا نه...

دست اخر ایفون را زد و بهنوش وارد مجتمع شد.

مثل مرغ سر کنده سعی داشت بداند چه کار باید بکند.

ساعت یک ربع به پنج بود.

در خانه را باز کرد.

بهنوش وارد خانه شد وگفت: سلام بر استاد گران قدر و ارجمند... شیمیست پرفسور... ونداد وارسته ...

ونداد با استرس لبخندی زد وگفت: سلام... خّ خّ خّ خوش اومدی....

بهنوش با کفش های پاشنه بلندش واردشده بود با لبخند پرسید: کفشامو دربیارم؟

ونداد رویش نشد بگوید نه... با لحن ارامی گفت: هر جور راحتی....

بهنوش همانجور که داخل شده بود راحت بود.

با تعجب گفت: بلوط کجاست؟

ونداد: میاد ... بشین یه چایی مّ مّ مّ میخوری؟

بهنوش: فعلا بذار من مانتومو در بیارم.. کجا میتونم؟

ونداد به اتاق بلوط اشاره کرد.

بهنوش با کفش هایش روی پارکت تلق تلق کنان وارد اتاق شد.

ده دقیقه بعد امد... بلوز ساده ی مشکی که استین کوتاه بود و شلوار جین سورمه ای پوشیده بود. صورتش هیچ ارایشی نداشت. موهای مصری مشکی لختش با بینی گوشتی و چشمان درشت و کشیده ی قهو ه ای اش همخوانی داشت.چانه اش مستطیلی و تیز بود و لبهای برجسته و خوش فرمی داشت که حین خندیدن جذابیت به صورتش می بخشید.

صدایش فقط کمی جیغ و بچگانه بود انگار نه انگار که یک دختر ۲۳ ۲۴ ساله است .. لحنش مثل دخترهای هفده هجده ساله بود.

راحتی بخصوصی داشت که از همان روز اول ونداد با ان اشنا بود. از دست دادن هایش گرفته بود تا وقتی که روز تولد ارسلان صورت او را بوسید... بعد از شش سال با اخلاق هایش کنار امده بود. به هر حال دختری که تا دوازده سالگی در اتریش بزرگ شده بود و بخاطر کار پدرش یکباره به ایران امده بود و هر سه ماه تابستان در اتریش میگذراند مسلما دختر راحتی بود.

بهنوش با شوق و ذوق داشت به دکور خانه نگاه میکرد.

بهنوش با شوق و ذوق داشت به دکور خانه نگاه میکرد.

در حالی که فنجان چایش را برداشت وپایش را روی پای دیگرش انداخت گفت: بلوط خیلی خوش سلیقه است ونداد... اییی... اینم چاییه تو ریختی... یه قهوه میاوردی؟

ونداد: خوبه خوبه... اینقدر با مّ مّ مّ من بحث نکن... زود باش باید بریم سر تمرین....

بهنوش: بد اخلاق... خیلی خوب... بذار این چایی از گلوم پایین بره ...

ونداد موهایش را عقب فرستاد وگفت: چّ چّ چّ چه خبرا؟

بهنوش: سلامتی... خبری نیست... تو چه خبر؟امروز چطور بود؟ تونستی کناربیای با دانشجو هات؟ چطوربودن؟

ونداد: همشون بچه و لوس ... اما بّ بّ بّ بهتر ازاون چیزی بود که فّ فّ فّ فکرشو میکردم.

بهنوش: این که عالیه... نیست؟ بلوطم تو همون دانشگاهه درسته؟

ونداد: اره..

بهنوش: خوبه.... پس هواشو داری....

ونداد پوزخندی زد و سکوت کرد.

بهنوش با یاد اوری چیزی صدای از خودش دراورد وگفت: اوه... راستی یادم باشه یه چیز ی و بهت بگم...

ونداد ابروهایش را بالاداد وگفت: چی؟

بهنوش: حالا بذار بلوطم بیاد بعد بهت میگم...

ونداد سری تکان داد و چایش را به سینی برگرداند وگفت: پاشو که کلاس شروع شد....

بهنوش: اطاعت میشه استاد...

ونداد پشت پیانو نشست و گفت: آکبندی؟

بهنوش: دیگه پنج خط حامل و بلدم دیگه...

ونداد: خوبه....

وشروع کرد به توضیح دادن..

بهنوش میان کلامش پرید وگفت:بلوط اهل موسیقی هست؟

ونداد : نمیدونم...

بهنوش: زنته؟

ونداد: مگه شّ شّ شّ شک داری؟

بهنوش خندید و گفت: نه... منظورم اینه که چطور تا حالا ازش نپرسیدی؟

ونداد: وقت نشده...

بهنوش با شوخی گفت: بس که خوشگله فکر کنم تنها کاری که میکنی اینه که نگاش کنی...

ونداد اهی کشید وبهنوش با خنده گفت: چه دل پر دردی هم داری... وای راستی یه جوک برات بگم روحیه بگیری... یه روز یه زنه با جیغ به شوهرش میگه :ووواییی سوسک...

شوهرش میگه: یه وقت با دمپایی نکوبونی تو سرش...

زنش میگه: واه چرا؟

شوهرش میگه: با بی محلی از کنارش رد شو از صد تا فحش براش بدتره...!

ونداد با خنده گفت: چند وقت پیش هم سوسک اومده بود... بّ بّ بّ بلوط رفت رو مبل.. واقعا خّ خّ خّ خانما چرا از سوسک می ترسن؟

بهنوش: چون خیلی موجود کریهیه.... واسه این... ای بابا تو که نکشتیش؟

ونداد: پس چیکار میکردم؟

بهنوش: بهش بی محلی میکردی از صد تا فحش بدتر بود....

ونداد خندید وگفت: با مورچه ها چّ چّ چّ چطوری رفتار کنم؟

بهنوش: چطور؟

ونداد : از مورچه میترسّ سّ سّ سه...

بهنوش : جدی میگی؟

ونداد: باور کن...

بهنوش: وای.... مورچه ها که خیلی نازن...

ونداد:نه از نظر بلوط...

بهنوش با خنده گفت: نمیتونم تصور کنم بلوط با اون قدش از مورچه به اون کوچولویی میترسه... و ونداد از لحنش خندید و بهنوش هم که نزده میخندید.

صدای شخص سومی گفت: اصولا از حشرات خوشم نمیاد.

ونداد با دیدن بلوط که جلوی در ایستاده بود سیخ از جا بلند شد...

صدای شخص سومی گفت: اصولا از حشرات خوشم نمیاد.

ونداد با دیدن بلوط که جلوی در ایستاده بود سیخ از جا بلند شد...

بهنوش با روی باز به سمتش رفت وگفت:سلام بلوط جون... حالت چطوره؟

خواست در اغوشش بگیرد که بلوط تنها دستش را به سمتش دراز کرد وگفت: سلام...

بهنوش لبخندش از عمق به سطح رسید و دستش را فشرد وگفت: خوبی؟

بلوط به کفش هایش نگاه کرد وگفت: ممنون... زیر لب زمزمه کرد : با کفش؟!

بهنوش تند گفت: ونداد گفت ایرادی نداره...

چقدر راحت او را ونداد صدا میکرد.

با ریز بینی به بهنوش خیره شد ... توقع نداشت ناله ی ارامش را بشنود... بدون توجه به حضور ونداد که خشکش زده بود و بی توجه به نگاه سنگین او که به خودش خیره شده بود بلند گفت: لطفا درش بیار... ونداد اصولا به خیلی چیزا اهمیت نمیده... و به اتاق رفت و در رابست.

ونداد نفس عمیقی کشید و با کلافگی رو به بهنوش گفت: بشین شروع کّ کّ کنیم...

بهنوش کفش هایش را دراورد و جلوی در گذاشت وگفت: فکرکنم ناراحت شد...

ونداد هنوز در فکر این بود که این دختربا موهای فندوقی و ابروهای کمانی وچشمانی ابی... واقعا بلوط بود.

دوست داشت تا صبح هما ن جا بایستد و به او نگاه کند.

دقایقی بعد بلوط از اتاق بیرون امد.

یک تی شرت جذب مشکی و یک جین ابی یخی پوشیده بود. به سمت اشپزخانه رفت وگفت: مانتوی شما رو تخت منه؟

بهنوش لبخندی زدو گفت: ونداد راهنماییم کرد اونجا لباسمو عوض کنم... معذرت میخوام اگه ناراحت شدید بلوط جون....

خودش هم نفهمید چرا با بلوط رسمی حرف میزد.

بلوط به ونداد نگاهی انداخت و یک تای ابرویش را بالا داد وبا لحن خاصی خشک گفت: اهان... نه ایرادی نداره.

ونداد دوست نداشت از او چشم بردارد.

بلوط در اشپزخانه معلوم نبود چه میکرد.

ونداد سعی داشت به بهنوش مفهوم اولیه ی ساز و نواختن را بفهماند... طرز نشستن و خیلی چیزهای دیگر که برای استارت کار لازم بود.

صدای جیغ بلوط باعث شد به سمت اشپزخانه هجوم ببرد.

با نگرانی پرسید: چی شده؟

بلوط دگمه ای را از روی زمین برداشت و پوفی کشید وگفت: فکر کردم سوسکه...

بهنوش از پذیرایی گفت: یه سری قرص ها هست برای زیر فرشه... اونا خیلی خوبن... ما کل حشرات خونه رو اینطوری افقی کردیم...

بلوط فکر کرد واقعا گوش هایش تیزه ...

بلوط به چشمهای ونداد خیره شدوبا صدای اهسته ای گفت: برای سوسکا باید با بی تفاوتی از کنارشون رد شد نه؟ راستی تزشو راجع به مورچه ها هم بپرس... باشه؟

ونداد با کلافگی گفت: بلوط جان ما مّ مّ مّ منظوری نداشتیم ازحّ حّ حّ حرفامون..

بلوط میان کلامش پرید وگفت: اصلا برام مهم نیست.... اکی؟ و با حرکت زیبایی موهای خوش رنگ فندقی اش را که کرنری کوتاه کرده بود طولش تا پایین تر از گوشش می امدند و از جلوی چشمش کنار زد.قبل از خروج از اشپزخانه از فرصت استفاده کرد.

با مهربانی گفت: چّ چّ چّ چقدر خوشگل شدی... آآآ ارایشگاه بودی؟

بلوط محلش نگذاشت و به به اتاق رفت.

صورتش بچگانه تر و جذاب تر شده بود.ونداد میخواست سر بهنوش را ببرد...

صورتش بچگانه تر و جذاب تر شده بود.ونداد میخواست سر بهنوش را ببرد...

پشت در اتاق ایستاده بود.

با کلافگی روی تخت نشست.

با صدای بسته شدن در از اتاق خارج شد.حدسش درست بود بهنوش از انجا رفته بود.

ونداد با لبخند گفت: بیا تّ تّ تّ تعریف کن کجا رفتی؟ روز اول چطور بود؟

بلوط چپ چپ نگاهش می کرد. انقدر دوست داشت یک دعوای درست و حسابی با او داشته باشد. لعنت شده حالا می نشست و او را با بهنوش دست می انداخت؟

چنان بلایی به سرش بیاورد ان سرش نا پیدا... حالا کارش به جایی رسیده بود که یک پسر اکله ی ناشنوا مسخره اش کند؟ واقعا؟

ونداد لبخندی زد وگفت: بلوط اگه فّ فّ فکر میکنی من و بهنوش دست انداختیمت... اینطور نبوده... با این حال بّ بّ ببخش..

بلوط خواست حرفی بزند که منصرف شد.

عذرخواهی کرده بود دیگر... چه میخواست بگوید.نه حوصله ی بحث داشت نه انقدر بهنوش و حرفهایش مهم بودند که بخواهد بخاطرش با ونداد بحث و جدل کند. به جهنم... ترجیح میداد دیگر یه کم هم او کوتاه بیاید ... شاید اگر ونداد عذرخواهی نمیکرد وضع فرق میکرد.... اما او اینقدر سریع عذرخواهی میکند ... دم دستی بود دیگر چه میشد کرد؟! یک دوست دم دستی که بلا نسبت شوهرش بود.لعنت به هر چه ازدواج مصلحتی...

بلوط خواست به دستشویی برود که ونداد گفت: دوست داری بریم بیرون؟

بلوط شانه ای بالا انداخت وگفت: کجا مثلا؟

ونداد نیشش باز شد وگفت: هّ هّ هّ هر جا بخوای...

بلوط رو هوا گفت:شهر بازی...

ونداد مثل بل گرفتن در وسطی گفت:قبول...

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد : هرچند الان زوده...

ونداد: شّ شّ شّ شامم میریم اونجا... خوبه؟

بلوط به علامت معمولی سرش را تکان داد.

بلوط: من میرم یه چرتی بزنم...

ونداد: باشه عزّ زّ زّ زیزم....

****

****

صدای پیانو به گوشش میخورد.

نوای موزون و قشنگی بود.

وای، چقدر آروم میخوابی تو نازم // آخه خبر نداری احساسم... چیه؟

اونکه دل بش دادم، کیه؟

خوابی بازم، وای! چقدر امشب بیتو بیتابم // نه پیشمی و نه میخوابم

مثله هرشب مست و خرابم // امشب خوابی بازم

چقدر سرده کجایی بی من؟ // بگو لحظه هام رویایی میشن

میای تو دوباره، مثله ستاره // باهم میسازیم یه دنیایی بی هم

وای، بازم شب شد و من // میخوام تا صبح از تو بگم

بدون نمیری از تو دلم // پس با چشای بسته بخند

میگی اشکامو ندیدی نه؟ // تو قول دادی بهم نری بی من

وقتی از خوابت میپری شب // بدون دیوونتم

میگی اشکامو ندیدی نه؟ // تو قول دادی بهم نری بی من

وقتی از خوابت میپری شب // بدون دیوونتم

صدای بم و مردانه خاموش شد نوای پیانو همچنان ادامه داشت.. .. در را باز کرد. بادیدن ونداد که پشت پیانو نشسته بود ..

ونداد لبخندی زد و دوباره شروع کرد.

صدای گرمی داشت.

بلوط فکر میکرد خواب است...

ونداد دوباره با نوای گرمش بلوط را مهمان کرد:

خسته شدم از تو اون لحن چشمات

خسته شدم دنبال چی میگردی باز

میخوای همش ثابت کنی منم اون ادم بده

باشه قبول تو راست میگی

خاطره هام رو پس بده

دیگه برام مهم نیست

هر چی که اومد به سرم

...

مگه نمیگی من بدم

دارم میرم از پیش تو

از همتون خسته شدم

همه شدین آدم خوبه

منم که اون آدم بده

خسته شدم

واسه دلت غصه نخور

یکی میاد به جای من

میشه تموم آرزوت

یادت میره منو ! نترس

ونداد لبخندی زد وگفت: امّ مّ مّ ماده شو بریم...

بلوط هنوز ایستاده بود

با تعجب به او نگاه میکرد.

ونداد لبخندی زدو گفت:شهر بازی نمیخواستی بری؟

بلوط هنوز خیره خیره نگاهش میکرد با کمی مکث از بهت درامد و گفت :الان اماده میشم...

در حالی که داشت یک مانتوی مناسب برای خودش انتخاب میکرد... فکر میکرد بیدار است یا خواب؟ونداد که در حرف زدن می لنگید وای به حال خواندن یک قطعه ی بلند موسیقی...

به صورتش نگاه کرد. میل عجیبی داشت تا ارایش کند.

پشت میز اینه نشست و دست به کار شد.

مژه هایش را با ریمل پر پشت کرد ... پشت چشمش را با خط چشم کشید و کشیده تر کرد.

رژ گونه ی بژ و رژ لب مات مسی و برق لب بی رنگ ارایشش را تکمیل کرد.

روسری کرم ساتن دور طلایی اش را با مانتو کتان پاییزه اش که دگمه های کرم دور طلایی و کمر بند سگک طلایی داشت ست کرد. جین ذغالی اش را پوشید و کیف ورنی چرم مشکی اش را که از فراورده های شیراز بود که همراه خودش اورده بود را برداشت و کمی خنزل پنزل داخلش ریخت تا سنگین شود و روی شانه خوش فرم بماند.

موهایش را یک طرفه روی صورتش ریخت... کفش های پاشنه تخت ورنی اش را هم از کمد برداشت. یک دور در اینه خودش را برانداز کرد و از اتاق خارج شد.

ونداد در پذیرایی دور خودش می چرخید ...

بلوط به او خیره شد.

با ان تی شرت طوسی جذب اسپرت و جین ذغالی زیادی خوش هیکل بود. هرچند بدش می امد ان تی شرت جذب را کسی بپوشد. اصلا چه معنی داشت که ونداد اینطور عضلات و ماهیچه هایش را به رخ بکشد برای جلب توجه!!! خیلی راست میگفت چیزهای دیگرش را به رخ میکشید! .. چشم غره ای رفت و به قیافه اش با دقت نگاه کرد. شاید دوست داشت بداند که نوع پوشش او درخور تیپ او هست یا نه... حداقل کسی از او چیزی نمیدانست اما حین راه رفتن اصلا دوست نداشت کسی بگوید دخترک چقدر سر تر است و چقدر احمق است که با چنین قیافه ای کنار او راه میرود... اهی کشید و به موهایی که به سمت بالا هدایت شده بودند و صورتی که شش تیغ و صاف بود خیره شد. بدک نبود. یعنی خوب ... میتوانست نسبتا بگوید خوب است.

ابروهایش را برنداشته بود اما خوش مدل بودند. مردانه و کشیده که تا سمت شقیقه ادامه داشت.

چشمهای عسلی وموهای قهوه ای تیره ... چیزی بین خرمایی وفندقی... حتی چند تا از تار موهایش به طلایی میزد.

پوست گندمگون و... جذاب؟! نه.. به هیچ وجه... خیلی هم زشت بود. اصلا چه مرگش شده بود! تک سرفه ای کرد.

ونداد به او نگاه کرد.... تقریبا انقدر با ذوق نگاهش میکرد که بلوط کلافه شده بود.

بلوط: دنبال چی میگشتی؟

ونداد چیزی نگفت. انقدر در هپروت بود که اصلا حرفی برای گفتن نداشت. حالا خودش به خودش حق میداد برای او بمیرد...

بلوط با اخم گفت: مگه نگفتم اینطوری خیره نشو خوشم نمیاد....

مگر میشد؟ هرچه میکرد نمیتوانست او رانبیند. بلوط هم خواسته هایی داشت ...! در ذوقش خورد داشت با تحسین نگاهش میکرد نه با هیز بازی!

با لبخند که ته مانده ی هیجانش بود گفت: خیلی خوشگل شّ شّ شّ شدی... مثل فّ فّ فّ فرشته ها...

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: میدونم.... حالا دنبال چی میگشتی؟

ونداد: هیچی حلقه ی جّ جّ جاسوئیچی... اماده ای؟

بلوط از خانه بیرون ر فت و ونداد هم پشت سرش امد.

بلوط کلافه گفت: با این تی شرت میخوای بیای؟

ونداد: بده؟

بلوط کمی فکر کرد بالا خره دلش را به دریا زد و گفت: هوا سرده یه کتم روش بپوش....

ونداد با دهان نیمه باز نگاهش میکرد. انقدر ذوق مرگ شده بود که خشک شده بود. مثل چوب بستنی جلویش ایستاده بود... بلوط نگران سردی هوا بود؟واقعا؟

بلوط تنها تیرش بود ... نمیتوانست اجازه دهد او با ان تی شرت جذب بدن نما دنبالش راه بیفتد و دخترها... پسرک چندش یه خرده عقل نداشت.

ونداد با خوشرویی گفت: چشم عزیزم... و مثل جت وارد خانه شد.

بلوط کمی معطل شد. رژ لبش را تجدید کرد.

ونداد با یک کت اسپرت پاییزه ی مشکی نوک مدادی جلویش ظاهر شد و با لبخند پهنی گفت:خوبه؟

بلوط بدون اینکه نگاهش کند گفت: اره..

مهم این بود که ان تی شرت را تنها نپوشد ... مدل کتی که رویش می امد مهم نبود!

ونداد در اسانسور را برایش باز نگه داشت... در مجتمع و در اتومبیل هم ایضا... بلوط فکر کرد کلا درباز کن خوبی است.

فکر کرد شروین از این کارهای لوس بازی خوشش نمی امد و او همیشه در ها را خودش باز میکرد.

نفس عمیقی کشید... بوی عطر مردانه ی یخی در مشامش پیچید از خوشبویی زیاد دوباره نفس عمیق کشید. وای یادش رفت خودش عطر بزند... اهی کشید وبه ونداد نگاه کرد. ونداد اینقدر خوشبو بود؟ واقعا...

ماشین به حرکت درامد... و ضبط هم روشن شد. صدایش هم بلند بود. چیزی که بلوط عاشقش بود اهنگ گوش دادن با صدای بلند.

البوم جدید فریدون اسرایی بود.

با لذت داشت به اهنگ گوش میکرد. یادش باشد این سی دی را از ونداد بگیرد... این سری اهنگ ها را نداشت.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودند.

بلوط کمی صدای ضبط را کم کرد. دوست داشت سوالی که در ذهنش رژه می رفت را از او بپرسد. یک کنجکاوی د رواقع...

ونداد انگار فهمید حرفی برای گفتن دارد. برای کمکش گفت: چیزی شده عزیزم؟

بلوط با کمی مکث فکر کرد بایدیکراست به سر سوالش برود یا در حاشیه...

از حاشیه رفتن متنفر بود. پس ترجیح میداد رک باشد.

ونداد منتظر بود.

بلوط با کمی تعلل گفت: صدای خوبی داری...

این سوال بود یا تعریف... خودش را لعنت کرد.

ونداد باز شوکه از تعریف و توجه بلوط نیشش تا بنا گوش باز شد و چشمهایش برقی زد وگفت: مّ مّ مّ مرسی...

هان... همین... چطور موقع عادی حرف زدن جانش درمی امد. اهی کشید وفکر کرد ونداد هنوز همان است... چه عطرش خوشبو باشد چه نباشد!!!

اینبار صریح میپرسید.به خودش قول داد تند بپرسد.

ونداد با مکث گفت: تو اهل مّ مّ مّ موسیقی نیستی؟

بلوط فکر کرد سوالش را کی بپرسد. با مکث گفت: نه خیلی... دوست دارم فقط گوش بدم....

ونداد: به چی علاقه دّ دّ دّ داری؟

بلوط: نقاشی...

ونداد: جدی؟ بلدی ؟

بلوط عادی گفت: پرتره ی چهره میکشیدم.... سیاه قلم و رنگ روغن... اما تخصصم اب رنگ و طبیعت بود.

ونداد خشک شد!

بلوط عادی گفت: پرتره ی چهره میکشیدم.... سیاه قلم و رنگ روغن... اما تخصصم اب رنگ و طبیعت بود.

ونداد خشک شد!

لبخند عمیقی زد وگفت: جدی؟

بلوط دیگر باید می پرسید. میل عجیبی داشت تا سوالش را به زبان بیاورد.

ونداد منتظر به نظر می امد.

بلوط با نهایت بی تفاوتی که در لحنش موج میزد گفت: چرا موقع خوندن لوکنت نمیگیری؟

انقدر صریح پرسید که ونداد از روی سرعت گیر به تندی رد شد و ماشین دچار یک جهش شد.

بلوط بنظرش صورت ونداد در هم شد.

اهمی کرد وبه روبه رو خیره شد وگفت: میتونی جواب ندی...

ونداد : شعر و حفظم...

بلوط به او نگاه کرد.

ونداد دنده راجا زد وگفت: شعر و حفظم... میخونمش... موقع حرف زدن نّ نّ نّ نمیشه ...

بلوط گیج تر شده بود.

ونداد خودش توضیح داد وگفت: یه صفت اکتسابیه ... یه موقع میگیره ... یه موقع هم...

بلوط حرفی نزد . هرچند هنوز ابهامش برطرف نشده بود که هیچ یکی دیگر هم اضافه شده بود. اکتسابی؟ یعنی مادر زادی نبود؟

بلوط: یعنی مادر زادی نیست؟

ونداد دنده را چهار کرد وگفت: نه...

بلوط:واقعا؟

ونداد:اوهوم...

حس کنجکاوی بلوط تحریک شده بود.

با مکث گفت: حتی شنواییت؟

ونداد خندید وگفت: کرنیستم...

بلوط غیظی گفت:بالاخره...

ونداد به او خیره شد وگفت: بالاخره که نمیش ّ ش ّ ش ّ شنوم؟

بلوط سوال کرد: پس چطوری اینطوری شدی؟

ونداد: یعنی نمیدونی؟

بلوط دست به سینه نشست وابروهایش را بالا داد وگفت: باید بدونم؟

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: حالا مهمه؟

بلوط: اصلا... همینطوری پرسیدم... بیخیال.

و سرش را به سمت پنجره چرخاند.

ونداد : چهارس ّ س ّ سالم بود ... که...

بلوط میان کلامش امد و تند گفت:نمیخوام بدونم... گفتم که دیگه برام مهم نیست.

ونداد با شیطنت گفت: یعنی تا ۵ دقیقه پیش مهم بود؟

بلوط حس کرد فرو ریخت. دوست داشت جیغ بکشد... چه کسی برایش مهم بود؟ونداد؟عمرا... هرگز... حتی اگر میمرد.

خواست چیزی بگوید و به او بتوپد که ونداد گفت:پیاد ه شو...

بلوط با عصبانیت غرید: چرا؟

ونداد: رسیدیم....

بلوط داشت میمرد... چنان در را باز کرد و بست که صدایش در فضا پیچید.

ونداد خنده اش گرفته بود.

با شنیدن صدای جیغ مردمی که سوار قالیچه ی پرنده شده بودند و چراغ های روشن شهربازی که فضا را مثل روز روشن و نورانی ورنگارنگ کرده بود ترشح ادرنالین را در زیر پوستش حس میکرد.

چند وقت بود به شهربازی نیامده بود ... خدا میدانست . بهرام عقیده داشت رفتن به شهربازی برای دختر ها مناسب نیست. ساره که میترسید ... برنا هم علاقه ای به این بچه بازی ها نداشت... خودش بود و حسرت رنجر سوار شدن که هیچ وقت طعم سر وته شدن را نچشیده بود!

دستی روی شانه اش قرار گرفت.

ونداد گفت: بریم عزیزم؟

بلوط عصبانیت لحظه ی پیشش را با شنیدن صدای هیجان انگیز جیغ ها به کل از یاد برده بود.

هم پای ونداد راه افتاد ... پس از حساب کردن ورودی...

داشت به ترتیب وسایلی که باید سوار میشد را در ذهنش می چید... و امیدوار بود که ونداد همپای خوبی باشد ... یعنی ممکن بود حین تخلیه ی انرژی صدای جیغ هایش تشدید دار باشد؟

ونداد به اطراف نگاهی انداخت وگفت: با ترن شروع کنیم؟

وای ترن جز اولویت لیستش بود.

بلوط با هیجان گفت: اره... بعد بریم کشتی سورنا...

ونداد اخمی کرد وگفت: اون؟ خیلی لوسه که.... ترجیح میدم رّ رّ رّ رّ رنجر سوارشیم... بیا اول رنجر... بعد شام سوار شدنش دیوونگیه... و همانطور که بلوط را دنبال خودش میکشید با صدایی هیجان انگیزی گفت: اول ترن ... بعد رنجر... بعد سفینه ....

بلوط منتظرفرصت بود تا بگوید از وسایل چرخشی خوشش نمی اید... اما ونداد هنوز داشت نام میبرد. چقدر بلبل شده بود!

بلوط منتظرفرصت بود تا بگوید از وسایل چرخشی خوشش نمی اید... اما ونداد هنوز داشت نام میبرد. چقدر بلبل شده بود!

ونداد پیشنهاد کرد بلوط در صف باشد تا او بلیت را تهیه کند... صف بلیت هم طول درازی داشت.

بلوط پذیرفت... با شوق وذوق به حرکت مارپیچی ترن نگاه میکرد. صفش طولانی بود... اما هیجان دیدنش هم ارزش مند بود.

با صدای پسرانه ای به عقب چرخید.

صفت عجب تیکه ایه را به او نسبت داده بود.

با ان ته ریش که روی صورتش بته جقه کرده بو د و هیکل قورباغه ای و موهای سیخ شده ... ایشی گفت و پشت چشمی نازک کرد و رویش را برگرداند.

باورش سخت بود دو سه دختر که به اندازه ی سه چهار نفر جلوی او ایستاده بودند حواسشان پی ان سه قورباغه بود.

یکی از پسر ها گفت: تنهایی خانم کوچولو؟

بلوط محلش نگذاشت.

صدای گرفته ی یکی دیگر گفت: خیلی جیگری...

-این جیگر صاحاب داره... صدای متحکم ونداد بود.

با دیدن قامت ونداد که دوبرابر همه شان هیکل داشت یک تای ابرویش را بالا داد و به سه دختری که حالا داشتند به ونداد نگاه میکردند چشم غره رفت.

ونداد میله را دور زد و صدای مردی در امد که گفت: اقاصفه...

ونداد محل نگذاشت وخودش را به بلوط رساند و پشت سر بلوط ایستاد وگفت: روسری تو بکش جلو...

انقدر محکم این را ادا کرد که بلوط اصلا به این فکر نکرد که باید در قبال همسر تحمیلی اش مخالفتی کند.

نوبت انها بود اما قسمت جلوی ترن پر شده بود.

بلوط به ونداد که ایستاده بود و اجازه میداد بقیه زودتر وارد کابین های خالی شوند با تعجب گفت: چرا نمیریم؟

ونداد به میله ها تکیه داد وگفت: من دوست دارم جّ جّ جّ جلو بشینم...

بلوط شانه ای بالا انداخت و منتظر شد تانوبتشان شود.

به خواست ونداد جلوی ترن نشستند.

یک لحظه خوف کرد.

ریل های مارپیچی و یک میله ی فکستنی که فقط روی ران هایش را محافظت میکرد. این شد حفاظ؟

با یک تکان محکم ترن راه افتاد.باید یک سربالایی طولانی را رد میکرد. سرعتش اهسته بود...

در ان نقطه ایست کرد... بلوط نفس عمیقی کشید و نرسید نفسش را کامل بیرون دهد... ترن با سرعت تمام سراشیبی را پایین میرفت.

بلوط جیغ میکشید... حس میکرد صورتش با اسفالت زیر ترن ها برخورد میکنند... ونداد با هیجان از خودش صدا در می اورد...

سرعت ترن بیشتر میشد و از ریل هایی که به چپ و راست مایل بودند عبو ر میکرد... بلوط روی بازوی ونداد افتاد بود و سفت و محکم او را چسبیده بود و جیغ میکشید .

در ان لحظه که روسری اش هم روی گردنش افتاده بود به این فکر نمیکرد هزار مرد غریبه و ان سه پسر قورباغه پشت سرش نشسته اند... مهم این بود که سلامت به جایگاه اولیه برسند.

همه چیز شاید به سه دقیقه هم نکشید... سرعت ترن کم شد...لک لک کنان به جایگاه اولش باز گشت.

نفس های عمیقی که از روی هیجان مثل یک موج طوفانی از سینه ها خالی میشد را می شنید ...

یک لحظه حس کرد خوب بود و حاضر است دوباره امتحانش کند.

روسری اش را سر کرد. میله ها اتوماتیک بالا رفتند. ران پاهایش درد میکرد... انقدر خودش را به انها چسبانده بود که مبادا بیفتد که حس میکرد سر شده است.

ونداد با هیجان پایین پرید وگفت: بیا دیگه... روسری تو هم درست کن... کجه....

بلوط نسبتا شوکه بود. ترن خفنی بود.

ونداد دستش را به سمت او دراز کرد ...

بلوط دستش را گرفت و از جا بلند شد و از پله ها پایین رفتند.

ونداد دست سرد بلوط را گرفته بود و با انگشتانش بازی میکرد.

حاضر بود کل بلیت های ترن را بخرد تا یک بار دیگر بلوط از ترس جانش محکم او را بگیرد و به او تکیه کند ... !امشب شب او بود انگار.

در صف رنجر ایستاده بودند و بلوط دستهایش را زیر بغلش فرستاده بود.

ونداد یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: سردته؟

بلوط: نه خیلی...

ونداد : صورتت سّ سّ سّ سرخ شده ... کتمو بهت بدم؟

بلوط دندان هایش را روی هم می ساییدد... کلا به هر قسم و قیمتی میخواست ان تی شرت تنگ را به نمایش بگذارد.

ونداد داشت ان را از تنش در می اورد که بلوط تند گفت: گفتم نمیخوام...

ونداد:سرما میخوری...

بلوط با حرص گفت: نه ... درش نیار...

ونداد با تعجب نگاهش میکرد.

رنجر از حرکت ایستاد.

ونداد جیب هایش را خالی کرد وگفت: بذارشون تو کّ کّ کّ کیفت ...

بلوط پذیرفت.

نوک رنجر نشستند ... یک پسر جوجه تیغی کنار بلوط نشسته بود.

ونداد تا خواست جایش را با بلوط عوض کند میله ی حفاظ پایین امد.

اخم کرده بود ... دستگاه به حرکت در امده بود.

بلوط انقدر هیجان زده بود که با حرکات اهسته هم جیغ میکشید.

ونداد فکر میکرد مبادا ان پسرک مزاحمتی ایجاد کند...

دستگاه سرعت گرفت و بالا و پایین رفتنش شدید تر شد...

بلوط از شدت هیجان جیغ میکشید.

ونداد ساکت و اخمو هنوز فکر میکرد جایش خیلی ناراحت است.

رنجر سرو ته شد... صدای ریختن پول خرد هایی که در جیب ها بود می امد.

بلوط با تمام وجود جیغ میکشید. انقدر محکم میله ها را گرفته بود که حس میکرد دیگر باید کم کم اشهدش را بخواند.

تا بحال سوار نشده بود... هیجانش زیاد بود... سرو ته شدن دستگاه با در امدن رو سری سرش همراه بود.

جیغ میکشید .... کاملا سرو ته شده بودند. چشمهایش را بسته بود. از ترس بازشان نمیکرد. هجوم خون را در مغزش حس میکرد. حرکات رنجر اهسته شده بود و به ارامی میخواست به جای اولیه باز گردد... حتا دیگر جیغ هم نمیتوانست بکشد... یک لحظه فکر میکرد در حال خفگی است.

دوباره دستگاه به حالت اولیه بازگشت و چرخش دوم شروع شد.

بلوط دیگر نمیخواست ان حس خفگی را تجربه کند.

با جیغ خودش را خالی میکرد و باز سرو ته شدن اتفاق افتاد.

تمام مدت چشمهایش بسته بود.

نفس نفس میزد. دیگر می مرد هم سوار این وسیله ی مسخره نمیشد.

دستگاه ایستاد.

حفاظ بالا رفت.

بلوط مقطع نفس میکشید.

ونداد از جا بلند شد وگفت: چ ّ چّ چّ چرا پیاده نمیشی؟

بلوط به سختی به او نگاه میکرد. سرش درد گرفته بود. از حالا حس میکرد صدایش بخاطر جیغ کشیدن گرفته و خش دار است.

ونداد روسری اش را سر کرد و دستش را گرفت وبا لبخند گفت: ترسیدی؟

بلوط میخواست جیغ بزند : خیلی... اما به سختی خودش را روی پاهایش سوار کرد و به کمک ونداد راه خروج را پیش گرفتند.

ونداد کیف او را روی شانه انداخته بود.

بلوط یخ کرده بود. سرخ شده بود ... حس بدی داشت. دیگر نیمخواست سر و ته شدن را تجربه کند. سرش درد گرفته بود.

تجمع بزاقش هم در دهان حس میکرد.

نفس عمیقی کشید و چیز سنگینی را روی شانه هایش حس کرد.

کت ونداد بود.

بالاخره ان را دراورد. یک بهانه پیدا کرده بود تا ان لعنتی را تنش در بیاورد.

روی سکوی سیمانی ای که کنار دستگاه سرسره ی بلند قامتی تعبیه شده بود نشست.

ونداد :خوبی؟

بلوط : اره...

ونداد: نّ نّ نّ نمیدونستم میترسی... وگرنه سوار نمیشدیم...

بلوط چشم غره ای نثارش کرد و گفت: خوب که چی... بار اولم بود.

ونداد: خوب بریم سفینه؟

نه... این نه... حاضر است ... یک بار دیگر ان ترن یا این رنجر... وای هیچ کدام. سفینه چرخشش وحشتناک بود. از دستگاه های چرخشی بدش می امد. در انتها جز سردرد چیز دیگری نصیبش نمیشد .

ونداد : بریم شام؟ گّ گّ گّ گّ گرسنه نیستی؟

به نکته ی خوبی اشاره کرد.

بلند شد وگفت: کتتو بپوش ...

ونداد:سرده... بذار تنت باشه... سرما میخوری...

بلوط ان را دراورد وگفت: من مانتوم کلفته... خودت بپوش...

ونداد: دختر خوب... یخ کردی....

بلوط : نمیخواد نگران من باشی...

ونداد: من سردم نیست...

بلوط با حرص گفت: دِ بهت میگم بپوشش...

ونداد: خیلی خوب...

بلوط از جلویش رد شد.

ونداد هم پشت سرش راه می امد .

بلوط زیر چشمی نگاهش کرد ...

ونداد کتش را دستش گرفته بود.

بلوط میخواست بمیرد ... برای چه ان را نپوشیده بود؟!

با تندی گفت: مگه نگفتم بپوشش؟ هوا سرده ...

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشت) ساخته و منتشر شده است ::.

ونداد فکر کرد او را این همه خوشبختی محال است. با چنان ذوقی کت را تنش کرد که بلوط از قیافه اش خنده اش گرفته بود.

همه را برق میگرفت... بلوط بدبخت را ... اهی کشید و به سمت یکی از رستوران ها راه افتاد.

بقیه ی ساعاتی که در شهربازی گذشت سوار شدن دستگاه های کم خطر بود.

ونداد حوصله ی نعش کشی را نداشت... هرچند هم که چند تایی را هم بلوط تنها سوار شد. ونداد چشمش پی سفینه بود و یک دور دیگر با طیب خاطر رنجر سوار شدن!!!

ساعت نزدیک دوازده و سی دقیقه بود هرچند ساعت کار شهربازی عملا دوازده تمام بود اما به هر حال ... این همه جمعیت را چه میکردند.

بلوط کنار ونداد به ارامی راه می امد.

با دیدن یکی ازا ن مسابقه های شانسی چنگکی و تیر اندازی به دارت... دلش هوس عروسک کرد. پسرک چنان بازارگرمی میکرد که بلوط وسوسه شده بود.

اهمی کرد وگفت: ونداد؟

ونداد: جانم؟

بلوط اشاره ای کرد وگفت: میخوام دارت بازی کنم...

ونداد لبخندی زد و گفت:هرچی دّ دّ دّ دستور بدی...

و بدون مخالفت پشت سرش راه افتاد.

بلوط کلا خوشش می امد ... حسابی او را در مشت داشت . اگر این دوست داشتنش بود ... اهی کشید و فکر کرد چقدر بدش می اید یک پسر ... یک شوهر اینقدر ذلیل و بنظر توسری خور باشد.

واقعا این هم سرنوشت و قسمت محسوب میشد؟!

بلوط به گوشزدهای پسرک در رابطه با بازی دقیق گوش میکرد. دلش ان عروسک پلنگ صورتی بزرگ را می خواست واین در صورتی ممکن بود که سه تیرش از شش تیر درست به وسط هدف درست همان وسط وسط که دارای صد امتیاز بود برخورد کند.

از شش تیری که داشت فقط سه تای ان به دیوار کنار سیبل خورد و سه تایش به ترتیب صاحب امتیاز سی و دو تا ده شد!

نهایتا با ۵۰ امتیاز یک جاسوئیچی صورتی برد. انقدر لبهایش به وضوح برچیده شده بود که ونداد گفت: میخوای دوباره بّ بّ بازی کنی؟

بلوط : نه....

ونداد: میخوای چّ چّ چّ چّ ...

بلوط تند گفت:چنگک ...

ونداد: اره ... میخوای؟

بلوط شانه ای بالا انداخت وگفت: تو بازی کن ...

ونداد: باشه...

به سمت شیشه ای که پر از عروسک بود و یک چنگک زشت دور سرشان میچرخید رفتند.

ونداد لبخندی زد وگفت: کدومو میخوای؟

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد ... یک قروباغه ی نارنجی چشمش را گرفته بود. اما برداشتن ان با چنگک اسان بود. اصلا دلش نمیخواست بخاطر تیر اندازی افتضاحش جلوی ونداد کم اورده باشد.

دوست داشت عروسکی انتخاب کند که ونداد بمیرد هم نتواند ان را با ان چنگک بگیرد.

یکی را پیدا کرد.

یک عروسک مشکی بود که فقط دو چشم و یک دماغ و دهن گشاد قرمزی داشت... هیکلش گرد بود و عمرا میشد بلندش کرد.

بلوط با بدجنسی گفت: اون سیاهه...

ونداد: جدی؟

بلوط کمی کنار کشید وگفت:اوهوم... اونو میخوام...

ونداد: اوکی...

پول را حساب کرد و اهرم هدایت گر ان چنگک را به دست گرفت ... با ارامش و طومانینه کمی چرخاند و یکی از ان شاخه ها را داخل نخی که بالا ی سر عروسک اویزان بود کرد...

با ملایمت ان را بالا اورد ... و به دقیقه نکشید که در دستان بلوط بود.

بلوط داشت می مرد. کاش چیز بهتری انتخاب میکرد.

ونداد با مکث گفت: یه بار دیگه ...

صاحب بازی پذیرفت...

ونداد ان قورباغه را برداشت. بلوط چشمهایش برق زد.

مسابقه ی خوبی بود ... شاید همه ی مدت به ده دقیقه هم نکشید.

بلوط لبخند پیروز بخشی بر لبهایش بود. عروسک مال خودش بود... از اینکه گاهی ونداد فکرش را میخواند بدش نمی امد.

سوار اتومبیل شدند.

ونداد حین بستن کمربندش گفت: اینجور بازی ها قلق دارن... وگرنه نمیتونه ببریشون...

بلوط موافق بود.

مهم ان قورباغه ی خوشگل نارنجی بود .

خیابان تهران ساعت یک بامداد زیبا و خلوت بود. حالا تماشا کردنش لذت بخش تر بود. هرچند چراغهای شهر رو به خاموشی بود.

بلوط فکر میکرد شب بدی نبود ... خوش گذشت... تکرارش هم میتوانست اتفاق بیفتد؟!

یعنی میخواست که بار دیگر با شوهر اجباری اش به شهربازی بیاید؟

یعنی می امد؟

به نیمرخ ونداد خیره شد.

ساکت بود ... چهره اش مثل همیشه یک حالت را حفظ میکرد. حالت صامتی که یک لبخند محو داشت و نمیتوانست فکر کند این لحظه ناراحت است یا...

نفس عمیقی کشید.

بوی عطرش در بینی اش زد.

چشمهایش را بست... در خلسه ی ان عطر خنک و تلخ فرو رفته بود.

ونداد : خسته شدی؟

بلوط چشمهایش را بسته بود.

صدای حرف زدنش خوب بود. صاف و رسا ... نه خیلی بلند و ولوم دار بود... نه خیلی اهسته که نشنود.

خش و گرفته نبود. اما صدای خواندنش بهتر بود. انگار به صدایش جان میداد و میخواند.

ونداد: رسیدیم عزیزم...

بلوط از فرصت استفاده کرد و عروسک ها را برداشت. در خانه میتوانست قورباغه اش را بردارد. یک لحظه به خودش نهیب زد ... دختر تو دانشجوی ارشدی ... چه میکرد که دیوانه ی و عشق عروسک بود! عشق سن وسال نمیشناسد....

ونداد تند گفت: قورباغه رو بذار تو ماشین بّ بّ بمونه.....

بلوط با تعجب گفت:واسه چی؟

ونداد: واسه چی؟

بلوط: خوب می برمش بالا...

ونداد: میخوام بذارمش تو ماشین...

میخوام؟! این یعنی عروسک مال او بود... اصلا پسر عروسک به چه کارش می اید؟از ونداد بدش می امد حق داشت...!

بلوط صورتش به وضوح در هم رفت. کاملا مشتاق بود بگوید عروسک ها عوض!!! اما نگفت... خودش یکی بهتر و زیباترش را می خرید...!

انگار یک تکه جانش را روی صندلی جلو انداخت و با چشم غره وارد مجتمع شد و ونداد با لبخند پهنی وارد پارکینگ شد تا اتومبیل را پارک کند.

به اتاق رفت و لباس هایش را عوض کرد. کش وقوسی امد ... در اینه بخودش نگاه کرد. شب خوبی بود. خوش گذشت. هیجان انگیز ... عالی بود.

با شنیدن صدای در ورودی از اتاق بیرون امد .

ونداد به رویش خندید وگفت: خسته نباشی...

بلوط فقط خوش گذرانده بود... مگر خوش گذراندن خسته کننده بود.

خواست وارد دستشویی شود که صدا زد : ونداد؟

ونداد: بله؟

امشب شب خوبی بود تا نوک زبانش امد اما جایش را به چای دم کن داد...!

ونداد با همان لحن ملایمش گفت: نظرت با قهوه چیه؟

بلوط: اونم خوبه... تا دستهامو میشورم بذارش رو میز...

ونداد قبول کرد و بلوط بعد از شستش سر و صورتش و کرم مالی یا همان استفاده از شیرپاک کن اخر شب و ... و کلی کار دیگر... از دستشویی خارج شد.

صدای مردانه ای در فضا پیچیده بود.

-سلام بلوط جان... خوبی عشقم.... خونه نیستی؟

-سلام بلوط جان... عزیزم شرمنده که نتونستم دیشب پیامتو جواب بدم... نیستی؟

-عزیزم اومدی خونه بهم میس بنداز... دلم برای شنیدن صدات یه ذره شده...

به پیغام گیر تلفن خیره شد و سنگینی نگاه ونداد و صدایی که به شدت اشنا بود... کوروش شماره ی خانه را از کجا اورده بود!!!

صدای سه بوق اعلام کرد که پیغام ها تمام شدند.

بلوط نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

ونداد کتش را روی مبل انداخت. به بلوط نگاه نمیکرد.

بلوط حوله دستش بود و قطرات اب روی صورتش می چکیدند... ونداد به اشپزخانه رفت .

بلوط خشک شده بود.

به دیوار تکیه داده بود. نمیدانست چه بگوید... نگران بود. نبود... ترسید... نترسید.

ونداد باز خواست میکند؟ نمیکند.... عصبانی هست ... نیست؟!!! هیچ کدام را نمیدانست. باید توضیح بدهد؟ نباید بدهد ... به ونداد مربوط بود؟

ذهنش پوزخند مسخره ای زد وگفت: نه نیست...!!! احمق او شوهرت است...

شوهر؟ همسر... ؟

حوله را به ارامی بالا اورد و روی صورتش کشید.

چهره اش همان حالت لعنتی ثابت همیشگی را داشت. همان حالتی که بلوط نمیفهمید ناراحت است... خوشحال است... توضیح بدهد یانه؟!!!

با ارامش در اشپزخانه وول میخورد.

چند دقیقه کنار در دستشویی ایستاده بود نمیدانست. داشت دقیقا به چه چیزی فکر میکرد هم نمیدانست...

جواب سوالات ذهنی اش هم نمیدانست ...

با صدای ونداد که با هال بازگشت وچراغ اشپزخانه را خاموش کرد به خودش امد.

ونداد گفت: قهوه اماده است...

یکه خورد... عزیزم و جانش کجا رفت؟ پس ناراحت بود؟ محسوس ناراحت بود؟ یعنی داشت به قولش عمل میکرد؟ اینقدر خوش قول بود که او را نبیند؟ او را نخواهد که ببیند...

به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید.... با این سه پیام مسخره ی انتقام جویانه ی کوروش هرچه بود از دماغش در اورده بود...

به خودش هیچ وقت نمیتوانست دروغ بگوید ... از اینکه عزیزم نگفت... از اینکه نگفت بلوط جان قهوه اماده است... از اینکه نگفت عزیزم قهوه اماده است... از اینکه ان قهوه ی لعنتی در حال سرد شدن بود و ونداد هنوز چیزی نمیگفت وبه پایه ی میز خیره شده بود و ارام ارام قهوه اش را می نوشید. ونداد ناراحت... بود؟! نبود؟!نمیدانست؟!

ساعت یک و سی دقیقه ی بامداد بود...

بخار قهوه کم کم افول میکرد... قهوه داشت سرد میشد و ونداد نمیگفت: بلوط جان بیا سرد شد ... و نگفته بود عزیزم قهوه اماده است... و نگفته بود معنی ان سه پیغام چیست... و هیچ چیز نگفته بود.

یعنی او را ندیده بود... نمیخواست ببیند؟ خوش قول بود؟ نبود؟ چه بود... چرا حرف نمیزد؟ داد نمیزد؟ چرا عصبانی نمیشد؟چرا یکی نزد در گوشش تا بفهمد ان سه پیغام چه معنی ای داشت... این ندیدن بود و عمل کردن به قول... این ...!

دیگر بخار قهوه را نمی دید...

به ونداد خیره شد.

قهوه اش تمام شده بود. فنجانش را برداشت و به اشپزخانه برد. اب کشی کرد و در جاظرفی گذاشت...

هنوز منتظر بود .. یک داد.. مثل همه ی مردها...

یک فریاد ... یک عصبانیت... یک ... کاش او را میدید که هنوز جلوی در دستشویی ایستاده بود !

هنوز منتظر بود تا بگوید قهوه سرد شد... هنوز منتظر ان عزیزم گفتن بود... و هنوز کنار در دستشویی ایستاده بود وفکر میکرد این قول را خودش از او گرفته بود!

ونداد لبخند تصنعی ای زد. یعنی بلوط حداقل فکر کرد که تصنعی است.

ونداد ارام گفت: شبت بخیر...

لعنتی چرا عزیزمش را فاکتور گرفت. این شد دوبار...!!!

از کنارش رد شد. هنوز بوی عطرش مست کننده بود.

بلوط مستاصل مانده بود که چه کند... یعنی یادش رفت که قهوه سرد شد و او تذکر نداد... یا یادش رفت که همیشه عزیزم میگفت و الان در ساعت یک و سی و پنج دقیقه ی بامداد بخاطر شنیدن سه پیغام از یک مرد غریبه عزیزم گفتن هایش را فاکتور گرفته بود؟ یعنی داشت به قولش عمل میکرد...

بلوط ارام گفت: ونداد...

انقدر اهسته که حتی خودش هم نشنید.

ولی ونداد ایستاد.

ارام گفت: بله؟

جانم... جانم... الان باید میگفت جانم...

بلوط اب دهانش را فرو داد وگفت: میشه با هم حرف بزنیم؟

ونداد صورتش خسته بود.همان حالت همیشگی اما خسته...

ونداد: بّ بّ بّ بذار برای فردا...

بلوط کمی جا به جا شد وگفت: میشه الان؟

ونداد مسکوت به او خیره شده بود.

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: تا صبح خوابم نمیبره...

ونداد: چرا؟

بلوط سرش را پایین انداخت.

ونداد جلو امد و رو به رویش قرار گرفت وگفت: چی شده؟

اب دهانش را فرو داد.

با صدایی که کمی گرفته بود گفت: اون مزاحممه...

ونداد: من ازت نپرسیدم...

بلوط :من میخوام توضیح بدم...

ونداد: هر جور رّ رّ رّ رّ راحتی... و منتظر نگاهش کرد.

از این عبارت بیزار بود.... از این جمله متنفر بود.... حتی اگر این را کوروش هم میگفت از این جمله دلش میگرفت.

بلوط زیر نگاه ارام و منتظر او نفس عمیقی کشید وسرش را پایین انداخت و افزود: خیلی وقته که مزاحممه...

ونداد: چّ چّ چّ چرا زودتر بهم نگفتی ؟

بلوط نفس بغض داری کشید وگفت: فکر نکردم مهم باشه ...

ونداد: باشه... به مخابرات میگم پیگیری کنه... خّ خّ خّ خوبه؟

بلوط سرش را بلند کرد و به چشمهای عسلی ونداد خیره شد.چرا برایش مهم نبود؟بی غیرت...! حتی در این یکی هم با هیچ مردی قابل قیاس نبود ... بی غیرت...

ونداد دیگر منتظر جواب بلوط نماند باز گفت: شب بخیر...

بلوط میخواست جیغ بکشید عزیزمش را کدام گوری می بری؟

بلوط باید هنوز توضیح میداد.

دوباره صدا زد: ونداد؟

ونداد حتی به سمتش نچرخید.

ونداد: بله؟

و بازفکر کرد جانم گفتنش را هم به همان گوری که عزیزم رفته برده است!!!

بلوط باز خواست حرفی بزند که ونداد گفت: بّ بّ بّ برام مهم نیست بلوط... برو بخواب... دیر وقته... شب بخیر.

بلوط با دهان نیمه باز ... چشمهای گرد... بغض خفه ، منتظر شنیدن عزیزم هنوز ایستاده بود.

با صدای بسته شدن در اتاق نفسش را رها کرد. به جهنم!

به هال رفت. چند دور راه رفت... موهایش را کشید. به سمت تلفن رفت... پیغام ها را پاک کرد. با ناسزابه جان کوروش... نفرین به او که شبش را خراب کرد.

به فنجان قهوه خیره شد...

فنجان قهوه را در سینک در اشپزخانه خالی کرد.فنجان را شست و در ظرفشویی گذاشت.

وارد اتاق شد.

روی تخت دونفره پهن شد.

به سقف خیره شد... ونداد چقدر خوش قول بود ... به پهلوی چپ غلت زد... خسته شد به پهلوی راست چرخید... خسته شد طاق باز خوابید... باز خسته شد و دیگر حالتی نبود تا امتحان نکرده باشد...

یاد کیفش افتاد.هنوز کیف پول ونداددر کیف ورنی سیاهش بود. حتی وقتی رستوران رفتند ونداد کیفش را برداشت وحساب کرد و دوباره از بلوط خواست ان را درکیفش بگذارد.

روی تخت نیم خیز شد.کیفش روی پا تختی بود. درش را باز کرد... کیف پول چرم سیاه ونداد را دراورد.کارت ملی... عابر بانک... چند تراول محتویات کیف را تشکیل میدادند.

کیف ساده وشیکی بود.

به کارت ملی اش خیره شد. خوش عکس بود! خوش قول هم بود...

به صورت سیاه سفیدش خیره شده بود.زیر نرو لامپ زرد اتاق داشت صورت سیاه سفید او را نگاه میکرد.

با هیچ هدف خاصی کارت ملی را برداشت. به ان نیاز پیدا نمیکرد... شاید باید دلجویی میکرد... گوشش هنوز در پی شنیدن ان لفظ ها بود!

چراغ را خاموش کرد.

سعی کرد بخوابد. به جنبه های خوب شبی که گذرانده بود فکر کرد... انقدر فکر کرد تا خواب او را ربود.

برخلاف هم خانه ای اش که در اتاق با عصبانیت راه میرفت ودستهایش را مشت میکرد و سعی داشت بد گمانی اش را در تاریکی شب جا بگذارد و نمیتوانست!!!

تا صبح بیدار بود.

یعنی اگر هم میخواست نمیتوانست بخوابد. این انصاف نبود... فقط همین را می دانست ... نمازش را یک بار شکست ... دست اخر هم با شک خواند. فکرش مشغول بود. ذهنش پر از شک و بد گمانی بود .

ساعت از چهار ونیم گذشته بود.

وسط اتاق روی زمین نشسته بود و با کلافگی فکر میکرد.

هیچ توجیه و منطقی نداشت.

یک مرد چنان با همسرش صمیمانه حرف میزد که او هرگز ...

اهی کشید . حسی او را در حال خفه کردن بود.

رفت تا دوش بگیرد. خوابش نمی برد. کلافه بود.

داشت روانی میشد ... باید بی اهمیت می ماند با این شرایط موجود هرگز بلوط او را قبول نمیکرد. به عنوان همسر قبولش نمیکرد.

زیر دوش اب داغ ایستاده بود و فکر میکرد جز خودش به بلوط یک مرد دیگر هم میگوید بلوطم... !!!

از حمام بیرون امد.

نفسش را سخت بیرون فرستاد.

ساعت شش صبح بود.

موهایش را خشک نکرد. حتی شانه هم نکرد. پیراهن سفیدی پوشید و شلوار جین مشکی...

یک کت نازک مشکی را هم روی پیراهنش تن کرد.

کفش هایش را پوشید و بدون اماده کردن صبحانه از خانه خارج شد.

بلوط ان روز کلاس نداشت.

در خیابان الکی می راند و فکر میکرد باید چه کار کند. جدایی شاید بهتر بود ... بلوط دیگر حداقل خیانت نمیکرد.

خیانت... خیانت... خیانت...

لابد حق داشت او یک کر اکله بود!!! بلوط حق د اشت او را نخواهد.... حق تام داشت.

اما ... بی انصافی محض بود که خیانت کند... یعنی اگر به او اجازه نمیداد تا او را ببوسد به ...

لبش را گزید.

الکی در خیابان ها چرخ میخورد.

ساعت تازه شش و سی دقیقه بود ... نفسش را با خستگی بیرون فرستاد. سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت و فکر کرد از اول هم اغاز این زندگی اشتباه بود.

دیگر چه اتفاقی باید می افتاد تا باور میکرد او وبلوط به درد هم نمیخورند. دندان هایش را به هم می فشارد...

دنده را جا زد و سرعت بیشتر گرفت.

تمام حرصش روی پدال گاز خالی میشد.

بلوط هیچ وقت برای اونمیشد...

حتما باید با کس دیگری می خوابید تا بفهمد که چقدر از او متنفر است ...

با دیدن چیزی که به سپر ماشین برخورد کرد ... پدال ترمز را فشار داد و صدای جیغ لاستیک ها در فضای ساعت شش و چهل دقیقه در اتوبان پیچید.

با هول از اتومبیل پیاده شد.

یک موتوری روی زمین افتاده بود.

موتور را از روی فرد بلند کرد.

صدای ناله هایش را از زیر کلاه کاسکت میشنید.

با نگرانی و صدای خفه ای گفت: حالتون خوبه؟

مرد به سختی نیم خیز شد و کلاهش را دراورد حدودا سی و خرده ای ساله به نظر می رسید. با قد متوسط و هیکل نسبتا ریز نقش.با داد گفت: الاغ این چه طرز رانندگی کردنه...

ونداد حرفی نزد. در این که او یک الاغ بود که بلوطی را که مال او نبود را تا الا ن نگه داشته بود هیچ شکی نبود.

با ارامش گفت: مّ مّ مّ میخواین بریم بیمارستان؟

مرد از جا بلند شد و موتورش را برداشت وگفت: خسارتمو میخوام... صبر کنیم تا مامور بیاد.

ونداد سری تکان داد و گفت: هرچه قدر باشه تقدیم میکنم...

مرد چانه ی ته ریش دارش را خاراند با کمال میل رقمی را ادا کرد.

ونداد اصلا حوصله نداشت چانه بزند.

دست در جیبش کرد... کیف پولش! آه... کیف پولش در کیف بلوط در شب قبل... وشب قبل وپیغام گیر و ...

لبهایش را گزید و از داشتبورد مبلغی را برداشت.

خوبی اش این بود که همیشه یک مقدار در جایی از اتومبیلش نگه میداشت که اگر کیفش را زندند یا گم کرد بی پول نماند.

مرد موتوری مبلغ را گرفت. چشمهایش نشان میداد که دندان گرد تر از این حرف هاست. حیف ونداد حوصله نداشت. وگرنه می مرد هم زیر بار حرف زور نمیرفت.

سوار اتومبیل شد و ... با ز چرخش وفکر کرد ن به بلوط شروع شد.

سوار اتومبیل شد و ... با ز چرخش وفکر کرد ن به بلوط شروع شد.

تا به خودش امد از جلوی کافی شاپ ارسلان گذشت ...

ساعت هفت صبح کدام کافه باز بود که برای ارسلان دومی اش باشد.

اصلا تمایلی به دانشگاه رفتن نداشت. جلسات اول تق و لق بود ... بیخیال! این را ذهنش به وجدانش گفت. انقدر سرش از فکر سنگین بود که دیگر فکر نمیکرد که باید به دانشجویانش فکر کند و ...!

سرسام گرفته بود...

این شغل را نه دوست داشت نه ارضایش میکرد.

ترجیح میداد در یک شرکت خصوصی کار کند ... یا انقدر بودجه داشته باشد تا خودش سر و سامانی به وضع کارش بدهد.

تقریبا به هر کس که سپرده بود برایش کار جور کنند در مایه های استاد بودن بود ... استاد یار شدن در دانشگاه ازاد شهر ری که علیرضا پیدا کرده بود...

یا همین که الان هم در دانشگاه خودش استاد شده بود را از مدد پدر بهنوش داشت .

استاد غفاری که کله گنده ی دانشگاه بود و بهنوش که تک دختر ودردانه اش بود و هیچ کس جرات بد حرف زدن باان دختر لوس را نداشت.هرچند کم کم بهتر شد.

گوشی اش را برداشت .

دلش میخواست با ارسلان حرف بزند. نه میشد بلوط را کنار گذاشت ... نه میشد او را کنار نگذاشت ...

نمیتوانست باور کند که ا ن فردی که صمیمیت از صدایش می بارید تنها یک مزاحم است... این باور برایش سخت بود.

شماره ی ارسلان را گرفت.

بعد از چند بوق صدای خواب الودش درامد.

-بله؟

ونداد: کی این کافه اتوباز میکنی؟

ارسلان با داد گفت:وقت گل نی... د اخه ... شده ... الان وقت زنگ زدنه؟

ونداد: ارشد گرفتی که قهوه چی بشی؟

ارسلان: تو رو سننه؟

ونداد : من جّ جّ جّ جلوی کافه اتم...

ارسلان: باش تا علف زیر پات سبز بشه...

ونداد نفس عمیقی کشید و ارسلان با لحنی جدی که دیگر خواب الودم نبود گفت: چیه این وقت صبح یادی از رفیق رفقات کردی؟

ونداد: رسیدم ته خط...

ارسلان: کدوم خط...

ونداد: فکر کنم باید از هم جدا بشیم.

ارسلان: باشه عزیزم.... منم مهرمو میذارم اجرا.

ونداد پوزخندی زد وگفت: باشه ...

ارسلان : باز چی شده؟

ونداد: یه اشنایی داشتی تو مخابرات... هنوزم هّ هّ هّ هست؟

ارسلان: اره ... چطور؟

ونداد: بیا کافی شاپ مفصل میگم... من الان جلوی درم.

ارسلان: اکی... ونداد؟

ونداد:هان؟

ارسلان: هیچی... الان میام.

و تماس را قطع کرد.

سارا با تعجب گفت: کی بود این وقت صبح؟

ارسلان سریع از جا پرید وگفت: ونداد اصلا حالش خوب نبود.

سارا :چرا؟ بازم با بلوط دعواشون شده؟

ارسلان: فکر کنم... راستی شماره ی حسین و بده ... یه کار مخابراتی داشت.

سارا سر جا زیر پتو غلتید و گفت: امم... من خوابم میاد.

ارسلان با غیظ گفت: خرسی خانم... تنبلی وبذار کنار..

سارا لگدی پراند وگفت: بچه ات خواب دوست داره... مگه تقصیر منه...

ارسلان پیشانی همسرش را بوسید وگفت: فدای دخترم و دخترش...

سارا خندید وگفت : حالا کو تامعلوم بشه...

ارسلان باز صورت همسرش را بوسید و کلا یادش رفت باید به داد ونداد برسد.

****

ساعت از ده صبح گذشته بود.

بلوط از خواب بیدار شد .

سر و صدا و تلق و تلق می امد. از اتاق خارج شد. با دیدن ماجده خانم اه از نهادش خارج شد. امیدوار بود مخ خوری نداشته باشد.

ماجده خانم سلام بلند بالایی گفت و ماشالا ماشالا نثارش میکرد.

قیافه ی جدید بلوط را ندیده بود و هزار تا دعا و احسنت برایش پشت سر هم ردیف میکرد.

به اشپزخانه رفت.

مثل همیشه میز صبحانه اماده بود.

نفس عمیقی کشید و در حالی که مثل همیشه خامه شکلاتی را روی نان تست اسفالت میکرد گفت: ماجده خانم شما ساعت چند اومدید؟

ماجده خانم:ساعت ۹... کلید و اقا زیر گلدون گذاشته بود... قبلا میدونستم... گفتم دیگه بیدارتون نکنم...

بلوط گازی به لقمه اش زد و لیوان چای را به لبش نزدیک بود. از داغی سوخت و گفت: اوه... وکمی بعد پرسید: چایی رو کی داغ کردی؟

ماجده خانم: چایی و همین الان خودم دم کردم خوب شده خانم؟

خودش دم کرده بود. پس ونداد؟ یعنی ونداد میز صبحانه را نچیده بود؟ یعنی...

با صدای مضطربی که خودش هم علتش را نمیدانست پرسید: میز صبحانه رو هم شما چیدید؟

ماجده خانم: بله... چطور مگه؟

لقمه ای که در دهانش بود از گلویش پایین نمیرفت.

افتاده بود سر لج؟ ان از دیشب... این هم از الان. باید از دلش در می اورد؟ قهر بود؟

به درک... به جهنم... اصلا برای چه باید برایش مهم باشد؟

به سمت اتاقش رفت.

گوشی اش چند میس کال داشت.

خدا خدا میکرد کوروش باشد تا چنان حالی از او بگیرد ...

با شنیدن صدای فرزام خودش را روی تخت پرت کرد و سلام کرد.

فرازم: احوال بلوط خانم... خوبی؟

بلوط: مرسی.... تو خوبی؟

فرزام: امروز کلاس نداشتی؟

بلوط: نه... چطور؟

فرزام: ای بابا... چه حیف.

بلوط لبخندی زد وگفت: چی چه حیف؟

فرزام: اخه کارت داشتم...

بلوط پایش را روی پایش انداخت وگفت: چیکار؟

فرزام: ضروریه... میتونیم ببینیم همو؟

همو؟!

این لفظی بود که شده بود تکه کلام فرزام... همان چند ماهی که ترم اول را با او گذرانده بود... نهایتا چهار ماه تمام فقط همین واژه را استفاده میکرد.

فرزام: بیام دنبالت؟ میتونی بیای بیرون؟

میتوانست... خیلی راحت هم میتوانست بیرون برود! نه پدری... نه مادری... شوهرش هم که سر کار بود مثلا!!! مثلا را نمیدانست ذهنش برای شوهرش استفاده کرد یا برای سرکار رفتنش!

صدای فرزام او را از افکارش بیرون کشید.

فرزام: خانواده ات که اجازه میدن؟ میشه نهار وباهم باشیم؟

بلوط لبخندی زد وگفت: اره.... فقط کجا؟

فرزام با هیجانی که در صدایش بود گفت: بیام دنبالت؟

بلوط : نه... خودم میام... بیا سمت خیابون... اونجا باشه؟

فرزام: باشه...

بلوط: یک ساعت دیگه...

فرزام : باشه... منتظرتم. فعلا.

بلوط: فعلا.

و تماس را قطع کرد.

دستهایش یخ کرده بود. نمیدانست از چه میترسد ... یا از چه چیزی دلهره دارد. این همان تصمیمی بود که دوست داشت اجرایش کند.

همان قولی بود که خودش به خودش داده بود.

به سمت کمد لباس هایش رفت.

دستهایش اشکارا می لرزیدند برای بیرون رفتن با شروین در محضر برادر وپدرش اینقدر واکنش های استرس زا نشان نمیداد.

اما...

اهی کشید .

یک مانتوی مشکی برداشت.

قد متوسطی داشت و همیشه از این بابت حرص میخورد.

کفش های پاشنه دارش را هم برداشت.

یک جین ذغالی و یک شال طوسی به سرش انداخت.

کیف طوسی اش را هم برداشت.

ارایش میکرد؟

جلوی موهایش را اتو کشید... چتری در صورتش ریخت. به او می امد. صورتش را بچه تر میکرد.

کمی ریمل زد و رژ گونه و یک رژ لب مات صورتی کم رنگ... تضادی خوبی با طوسی داشت.

دلش میخواست پشت چشمش را مداد نقره ای بکشد.

خودش هم نفهمید در نگاهش در تصویر در اینه چه چیزی دید که منصرف شد و از غلظت رژ لبش هم پاک کرد.

از جا بلند شد...

ماجده خانم با دیدنش گفت: کجا خانم؟

چقدر این زن فضول بود واقعا...

بلوط: میرم بیرون... برای نهارم نیستم... خودت یه چیزی درست کن.

ماجده خانم: به اقا چی بگم خانم؟

بلوط: هیچی... بگو رفت بیرون...

ماجده خانم: ای بابا خانم ... اقا دوست داره دستپخت شما رو بخوره...

بلوط تند گفت: اون دفعه درست کردم چه گلی به سرم زد؟

ماجده خانم از ذهنش گذشت یعنی به جز ان دفعه دیگر بلوط اشپزی نکرد؟

و صدای خداحافظ و بسته شدن در باهم امد.

و صدای خداحافظ و بسته شدن در باهم امد.

با اینکه خیلی خیابان ها را وارد نبود اما خودش را به جای مورد نظر رساند.

با دیدن پژوی سفید فرزام لبخندی زد و از اینکه مجبور نیست معطل بماند حس خوبی داشت.به سمت اتومبیل راه میرفت.

فرزام با لبخند در ماشین نشسته بود.

خودش در جلو را باز کرد. خودش هم نفهمید این توقع از کجا امد که چرا فرزام پیاده نشد تا در را برایش باز کند! اگروناد بود...

با صدای صمیمی فرزام به او نگاه کرد وگفت: خوبی؟

فرزام: ممنون تو خوبی؟

بلوط: بد نیستم... چیکارم داشتی که اینقدر ضروری بود؟

فرزام: حالا بعدش بهت میگم... الان بریم یه جای دبش و دنج نهار بخوریم... موافقی؟

بلوط شانه ای بالا انداخت.

فرزام چهار سال پیش با این فردی که کنارش نشسته بود چندان فرق نداشت. فقط کمی پخته تر شده بود و چرب زبان تر!

ان روز ها که اولین بار با پسری حرف میزد واشنا شده بود برایش کار شاقی می امد اما بعد از انتقالی فرزام انگار دیگر هیچ میلی به اشنایی های دوباره نداشت.

سرش را به درس گرم کرده بود و در نهایت نقطه ی عطف زندگی اش شروین بود.

با صدای فرزام که پرسید : چه خبر .... به خودش امد وگفت: خبر خاصی نیست...

فرزام: ساکتی....

بلوط: چی بگم؟

فرزام: نمیدونم....

و میانشان سکوتی برقرار شد.

بلوط زیاد دوست نداشت این سکوت ادامه پیدا کند.

با لحن عادی پرسید: تو چه خبر؟

فرزام: به قول خودت خبر خاصی نیست... میایم ومیریم...

بلوط : ازدواج نکردی؟

فرزام: نه... البته یه بار نامزد کردم ... جور نشد بهم خورد.

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: چرا؟

فرزام: به درد هم نمیخوردیم... تو این چهار سال تنها کار مثبتی که انجام دادم این بود که سربازیمو معاف شدم.. . کلی خرج گذاشت رو دستم... اما بالاخره بخیر گذشت...

بلوط : پس سربازی نرفتی؟

فرزام: نه بابا... بیکارم مگه ... عمرمو تلف کنم که چی بشه؟

بلوط چیزی نگفت.

فرزام : تو از خودت بگو... چه ها کردی... ؟

بلوط فکر کرد چهار سال هیچ کاری نکرد... این چند ماه اخر ازدواج کرد!

اما نگفت.

بلوط : هیچ کار بخصوصی که خیلی مهم و پررنگ باشه نکردم... جز زندگی.

فرزام خندید وگفت: خوشم میاد هنوزم مثل همون وقتاحرف میزنی...

بلوط لبخندی زد وگفت: ۴ سال اونقدر نیست که ادم خیلی عوض بشه...

فرزام: راست میگی... خوشحالم که مثل سابقی... واقعا خوشحالم.

بلوط سکوت کرد.

از حرفهای محبت امیز فرزام هیچ حس خاصی به او دست نمیداد. در اتومبیل احساس خفگی میکرد.

خدا خدامیکرد تا زودتر جایی نگه دارد و پیاده شود.

فرزام حرف میزد و بلوط نصفش را نمیشنید ... ان چیزهایی هم که به گوشش میخورد خیلی برایش جالب توجه نبودند.

تند تند حرف میزد... حرفهای بی سرو ته که فقط جهت سرگرم کردن بودند.

یک لحظه فکر کرد ونداد اینقدر تند حرف نمیزند... یا هیچ وقت حرف بی ربط نمیزند.

فرزام خودش میگفت و میخندید... بلوط اصلا همراه خوبی نبود. این را میتوانست حس کند. گه گداری یک لبخند کوتاه میزد و همین!

با دیدن رستوران شیک هندی فرزام از ماشین پیاده شد.

بلوط یک لحظه مکث کرد .... باز هم نیامد تا در را باز کند.

هرچند این عادت مردانه برای همه صدق نمیکرد. پدرش این کار را نمیکرد. خیلی از پسرهای فامیل را هم که میشناخت این کار را نمیکردند.

از ماشین پیاده شد.

دربان لباس مردانه ی هندی پوشیده بود. چند واژه ی خوش امد گویی هندی گفت و فرزام وارد رستوران شد و بلوط هم پشت سرش می امد.

کنجی نشستند و غذا را فرزام سفارش داد.

بلوط ساکت بود.

ذهنش درگیر بود.

خودش هم نمیدانست در گیر چه... اما کلافه شده بود.

فقط لبهای فرزام را میدید که تکان تکان میخورد.

با دیدن یک جعبه ی قرمز که رو به رویش قرار گرفت. ذهنش در لحظه ایست کرد.

این دیگر چه بود.

فرزام لبخندی زد وگفت: تولدت مبارک ...

ماتش برد. یادش بود؟

فرزام از تعجبش خندید وگفت: تاریخ تولدت خیلی رند بود... ۵ مهر... چیزی نبود که ادم یادش بره...

بلوط خندید وگفت: وای اصلا یادم نبود که هیچ... اصلا از تو انتظار نداشتم یادت باشه....

فرزام: پس از کی انتظار داشتی؟

بلوط در دلش داد زد: ونداد!!!

اما فکر کرد ان بدبخت باید از کجا میدانست.

با شوق مثل یک بچه که از گرفتن هدیه ی نابهنگام شاد میشود روبان دورش را باز کرد.

یک گوی شیشه ای بود که در ان یک دختر بچه و یک کلبه ی کوچک لابه لای اکلیل ها و اب درست وسط گوی حضور داشتند.

بلوط خندید وگفت: قشنگه ممنون...

فرزام با لحن شیطنت داری گفت: بازم هست...

بلوط دوباره در جعبه را نگاه کرد. با دیدن یک دستبند بدل استیل لبخندی زد وگفت: وای فرزام.... اصلا نمیدونم چی بگم؟

فرزام خندید وگفت: تازه بازم هست... این گوی موسیقیه.... زیرش کوک داره...

بلوط بلند خندید وگفت: وای فرزام تو رو خدا همه رو یه جا بگو....

فرزام: باشه تا یه ساعت دیگه ک غذامونو بخوریم کیک هم هست... بعد از کیک هم بستنی.... و تموم میشه...

بلوط خندید و دستبند را به مچ دستش انداخت وگفت: مرسی....

فرزام اخم کرد وگفت: خودم میخواستم بندازم دستت...

بلوط لبخندی زد وگفت: قشنگه... ممنون. واقعا ممنون .. وای نمیدونم چی بگم...

فرزام لبخندی زد و دست بلوط را در دست گرفت ...

بلوط حس کرد جریا ن برق به او متصل کردند.

به تندی دستش را پس کشید .... صورتش در هم رفته بود. این چه کاری بود که فرزام کرد. شوکه شده بود. فرزام یکباره صمیمی میشد.این عادت را چهار سال پیش هم داشت!

فرزام با دهانی نیمه باز ارام گفت: معذرت میخوام... منظوری نداشتم.

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: اشکالی نداره....

فرزام خندید وگفت: قبلا اینطوری از کوره در نمیرفتی...

قبلا مجرد بود!

فرزام خندید وگفت: قبلا اینطوری از کوره در نمیرفتی...

قبلا مجرد بود!

بلوط چیزی نگفت.

غذا را اوردند ... به ساعتش خیره شد. ساعت یک و دقیقه ی ظهر بود.

به زور داشت سعی میکرد ان غذای تند را از گلو پایین بفرستد. اشتهایش کور شده بود... میلی به خوردن نداشت.

چشمش به در بود.

میترسید مبادا ونداد یک دفعه سر برسد. خودش هم علت این تشویش و این فکری که در سرش جولان میداد را نمیدانست.

باز نفس عمیقی کشید.

فرزام ارام گفت: عزیزم غذا رو دوست نداری؟

عزیزم؟ از این کلمه ان هم شنیدنش از سوی فرزام خیلی خوشش نیامد...

از جا بلند شد وگفت: خوب من دیگه باید برم....

فرزام با تعجب گفت: واسه ی چی؟ کیک هنوز مونده... بعدشم تو هنوز چیزی نخوردی؟

بلوط با من من گفت: میشه خواهش کنم برگردیم...

فرزام با بی میلی بلند شد وگفت: باشه عزیزم... هرجور راحتی...

عزیزم؟دلش نمیخواست این را بشنود... دلش میخواست فریاد بزند که من عزیزت نیستم!!! با این حال سکوت کرد.

رسما داشت خود خوری میکرد و اگر علتش را میفهمید راحت تر با خودش کنار می امد.

از دیشب تا به حال چه بر سرش امده بود که این لفظ احمقانه نگفتن و گفتنش در هر صورت درد بود!

کنار فرزام نشست... فرزام هم در سکوت راه افتاد. به او برخورده بود یا نه اصلا مهم نبود. هنوز حس خفگی داشت... با اینکه چیزی نخورده بود گرسنه نبود...

درست همان جایی که سوار شده بود فرزام نگه داشت.

بلوط با هول از اتومبیل پیاده شد.

فرزام صدایش کرد.

ایستاد به ناچار.

به سمتش چرخید وگفت: بله؟

فرزام با صورتی که به وضوح در هم بود گفت: اینو جا گذاشتی؟

ساک محتوی گوی همان هدیه ی تولدش بود.

لبخندی زد وگفت: ببخشید فرزام... ممنونم ازت...

گوی را گرفت و دیگر نایستاد تا او مراتب خداحافظی را به جای اورد.

تند تند با ان کفش های پاشنه بلند قدم برمیداشت.

راه نفسش بیشتر باز میشد.

گوی را در کیفش پرت کرد و با دیدن مجتمع نفس راحتی کشید و با کلید در را باز کرد.

در اسانسور ان فضای محبوس هم راحت تر میتوانست نفس بکشد.

برایش عجیب بود... در خانه را با هول باز کرد. موجی از گرما و بوی قرمه سبزی در مشامش پیچید.... یک نفس عمیق پر استرس کشید با چشم پی ونداد میگشت.

ونداد جلویش ظاهر شد وگفت: سلام ... هیچ معلمومه کجایی؟

بلوط چیزی نگفت. به صورت ونداد نگاه میکرد. یعنی فهمیده بود.؟ نمیدانست چرا حس میکرد یک گناه کار بالفطره است.

به ارامی گفت: من رفته بودم ... یه کمی... خرید.

ونداد با لبخند گفت: نهار خوردی؟

بلوط سرش را به علامت منفی تکان داد و ونداد با همان لحن همیشگی گفت: پس من میز و اماده میکنم عزیزم...

لبخند محوی زد.یک نفس راحت کشید و به سمت اتاق رفت.

در را بست ... به ان تکیه داد ... شالش را از سرش دراورد ... کیفش را روی تخت پرت کرد.

دستهای یخش را روی صورت داغش گذاشت.

چند نفس عمیق کشید ...

نمیدانست چقدر معطل کرده است که صدای ونداد درامد: بلوط جان... غذا سرّ سرّ سرد شد...

به تندی لباسش را با یک تی شرت داغان و یک جین ابی که زانوهایش پوسیده بود عوض کرد. یک لباس راحت بود.

از اتاق خارج شد وبه سمت دستشویی رفت. کل ارایش صورتش را پاک کرد ودست ورویش را شست و به سالن بازگشت.

میز با سلیقه چیده شده بود.پلوی زعفرانی ورنگ و لعاب خورش قرمه سبزی هوس انگیز بود.

ونداد: بکشم عزیزم؟

بلوط: اوهوم...

بشقابش را به سمت ونداد گرفت و ونداد نگاهی به مچ دستش انداخت وگفت: چه قشنگه...

بلوط به دستبند اهدایی که از فرزام گرفته بود نگاه کرد و در جواب تعریف ونداد چیزی نگفت.

ونداد با اشتها مشغول شد.

بلوط هم با ولع میخورد. صد تا قرمه سبزی می ارزید به ان غذای تند و التهاب اور...!

تا خرخره خورده بود و سیر سیر بود.

بلند شد تا بشقابش را به اشپزخانه ببرد که ونداد فوری گفت: نه نه... خودم میبرم...

بلوط با تعجب نگاهش کرد ووونداد لبخند مهربانی نثارش کرد و کل میز را جمع کرد.ظروف را در ماشین ظرفشویی گذاشت و د ر اشپزخانه وول میخورد.

بلوط به اتاق رفت.

دستبند را از دستش دراورد. اصلا دوستش نداشت.روی میز کنسولش پرت کرد.

روی تخت دراز کشید وفکر کرد یعنی اتفاق شب گذشته از ذهن ونداد پاک شده بود؟

با چند تقه ای که به در خورد کسل گفت: بله؟

ونداد در را باز کرد وگفت: یه دّ دّ دّ دقه میای ؟

بلوط: هان؟ چیکارم داری؟

ونداد: شما بیا...

بلوط با کلافگی گفت: اه ه ه ه... حوصله ندارم...

ونداد وارد اتاق شد وبانگرانی که ر صدایش مشهود بود گفت: طوری شده؟

بلوط: نه...

ونداد لبه ی تخت نشست و بی مقدمه گفت: امروز مخابرات بودم....

بلوط ابروهایش را بالاداد وگفت: مخابرات؟

ونداد: شّ شّ شّ شماره ی اون مزاحمو رد یابی کردن... از یه تلفن عمومی تماس گرفته...

بلوط اخم کرد. پس یادش نرفته بود. لعنت به کوروش...!

ونداد فکر کرد چقدر ارسلان در این باب کمکش کرد و اگر حرفهای نصیحت امیز او نبود اینقدر ارام نمیشد. اولین شرط زندگی اعتماد بود. نباید بخاطر یک تماس مسخره به همسرش بی اعتماد میشد.

به قول ارسلان: بلوط دختر سنتی مابی نبود که خودش با میل و رغبت به این زندگی امده باشد... پس اگر در گذشته اتفاقی افتاده بود و کسی در زندگی بلوط بود را نباید به یک تلفن ساده و یک لحن صمیمانه نسبت میداد... به هر حال هر دو مثل دو مهمان دعوت شده به یک مهمانی اجباری و تحمیلی بودند! دو مهمان اجباری... حالا یکی رضایت داده بود و با طیب خاطر از این مهمانی لذت میبرد و دیگری.... طول میکشید... اما بالاخره بلوط را رام میکرد.

ونداد دستش را کشید وگفت: پاشو دیگه...

بلوط با اعصاب خوردی گفت: ولم کن...

ونداد با ملایمت گفت: بیا کّ کّ کّ کارت دارم....

بلوط با حرص گفت: من میخوام بخوابم....

ونداد مظلومانه گفت: ده دقیقه هم نمیشه...

بلوط پوفی کشید و ازجایش بلند شد و گفت: هان؟

ونداد دستش را گرفت ومهربان گفت: عزیزم چشماتو ببند....

بلوط ونداد را کنار زد وگفت: حالم از این لوس بازی ها بهم میخوره... و از اتاق خارج شد.

با دیدن کلی بادکنک های رنگی قلبی و ساده و یک کیک بزرگ شکلاتی و چند جعبه کادو که روی میز عسلی جلوی مبل ها بودند ماتش برد.

ونداد زیر گوشش زمزمه کرد: تّ تّ تّ تولدت مبارک عزیزم...!

ونداد زیر گوشش زمزمه کرد: تّ تّ تّ تولدت مبارک عزیزم...!

بلوط به سمتش چرخید .

ونداد به رویش خندید وگفت: یادت بود؟

بلوط به میز نگاه کرد وگفت: هم اره .. هم نه... تو ازکجا میدونستی؟

ونداد صریح گفت: برنا به سودی گفته بود... اینا هم هدیه هاشونه ... برنا بّ بّ بّ به من داده بود بدمشون به تو....

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: اهان....

نمیدانست هیجانی که زیر پوستش ریشه دوانده بود را چگونه مخفی کند.

با این حال ذوق و شوقش را نمیتوانست از نگاه تیز بین ونداد پنهان کند.

دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و نگاهی به میز وکیکی که رویش نوشته شده بود: بلوط عزیزم تولدت مبارک خیره شد.

کیک با روکش شکلاتی بود و گل های رزی که به رنگ قهوه وکارامل بودند دور تا دور تزیین شده بود.

ساده و اشتها برانگیز بود.

یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: خوش سلیقه ای ... کیک قشنگیه....

ونداد از ته دل لبخندی زد و بلوط نمیتوانست منکر خوشمزگی ظاهری کیک شود!

ونداد پشت پیانو نشست و گفت: یه خّ خّ خّ خواااا ...

باز سوزنش گیر کرده بود.

بلوط اهمی کرد وگفت: چی؟

ونداد: لباستو عوض میکنی؟ میخوام عکس بگیرم ازت....

اینقدر این دو جمله را از ترس داد و قال بلوط تند گفت و بهم چسباند و علت و معلول را مشخص کرد که بلوط باز لج نکند. نه که بترسد حوصله ی بحث نداشت. خیلی بیشتر تمایل داشت تا ان لباسی که دفعه ی پیش از پاساژ برای بلوط خریده بود را بپوشد اما نتوانست در مقابل این پذیرش سریع و بی چک و چانه ی بلوط چنین پیشنهادی بدهد شاید از همین هم منصرف میشد.

در کمال ناباوری بلوط به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند.

ونداد خشکش زده بود.

خوب حالا که او رفته بود لباسش را عوض کند.خودش به خودش نگاهی انداخت.... با یک تی شرت سفید و شلوار ورزشی سورمه ای ...

خوب خودش هم میرفت عوض میکرد!

مثل جت رفت لباس راحتی اش با یک تی شرت طوسی و جین خاکستری تعویض شد.

سرکی به هال کشید بلوط نبود.

خوب این یعنی کار ارایشش طول میکشید.

دوباره به اتاق برگشت... کمی موهایش را سامان داد ... عطر و ادکلونی به خودش زد و از اتاق خارج شد.

بلوط هنوز نیامده بود. تلویزیون را خاموش کرد. سه پایه ی دوربین را اورد ... تنظیم کرد.

پشت پیانو نشست. یک دور انگشتهایش را ماهرانه روی انها کشید.

در اتاق باز شد.

بلوط به ارامی از اتاق بیرون امد.

موهایش خوش حالت اتو خورده بود.

یک تاپ مشکی جذب و یک دامن کوتاه مشکی چین دار که تا وسط های ران پایش می امد پوشیده بود.

با ان سایه ی دودی که در تضاد زیبایی با رنگ ابی چشمانش بود ... و صندل های مشکی و پاهای خوش فرم عریانش خواستنی شده بود.

جذاب برای تعریف از او کم بود.

ونداد‌لبخندی زد و به سمت پیانو چرخید و اهنگ تولدت مبارک را ماهرانه برایش نواخت.

بلوط روی مبلی نشست.

به جعبه های کادو نگاه میکرد.

نمیتوانست در این یک مورد بهانه گیری کند... حداقل تولد گرفتن چیزی بود که توقعش را نداشت از جانب ونداد عملی ببیند شاید اگر یک درصد این احتمال را میداد بهانه ی درستی برای بر هم زدن ولج کردنش میتراشید. حیف زیادی سورپرایز شده بود... حیف که اصلا توقع چنین موقعیتی را نداشت!

ونداد نواختنش تمام شد. از جا بلند شد و شمع ها را روشن کرد.

عدد بیست و دو را باید فوت میکرد و به بیست و سه سالگی سلام میگفت.

چاقو را به دستش داد وگفت: شمعا رو فوت کن... بّ بّ بّ بعد کیک و ببرش تا فیلم بگیرم ازت...

بلوط پذیرفت.

حرف حساب که جواب نداشت.

بلوط خم شد که ونداد فوری گفت: ارزو نمیکنی؟

بلوط به ونداد خیر ه شد.

نفس عمیقی کشید.باز ان عطر مست کننده را زده بود و باز یادش رفته بود که خودش عطر بزند.

نمیدانست در ان لحظه چه ارزویی داشته باشد.

سلامتی... خوشبختی... عاقبت به خیری... انتقام جویی. نمیدانست.

نفسش را سنگین بیرون داد.

ارزو نمیکرد بهتر بود.

شمع ها را فوت کرد.

ونداد چند عکس تکی از او گرفت.

بلوط چیزی نمیگفت. در سکوت کیک را برید... ونداد با دو فنجان قهوه باز گشت.

با لبخند در سکوت او را همراهی میکرد.

کیک و قهوه ی خوشمزه ای بود.

بلوط چشمش پی کادو ها بود.

ونداد جعبه ها را به دستش میداد و توضیح میداد که کدام مال چه کسی است.

از پدرش یک کارت هدیه گرفته بود.

ازمادرش یک کیف و کفش ست مشکی رنگ....

از برنا یک ساعت مچی مارک دار...

پس کادوی ونداد کجا بود؟!چشمش منتظر ان بود.

پس کادوی ونداد کجا بود؟!چشمش منتظر ان بود.

هنوز چشم میچرخاند که ونداد گفت: چیه؟

بلوط: هان؟ هیچی... جبهه گرفت وگفت: چی میخواستی بشه؟

وندادنگاهش معنی میداد که من خر نیستم!

از جایش بلند شدو با بوم و سه پایه و کلی بساط نقاشی مرغوب بازگشت و گفت: اینم کادوی من...

بلوط لبهایش جمع شد.

بوم هم شد هدیه؟

ونداد مثل عادت بلوط یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: میشه یه تصویرم از من بکشی؟

بلوط تند بدون فکر گفت: فکر نکنم هیچ وقت اینقدر بیکار باشم تا فرصتشو پیدا کنم...

ونداد طبق معمول در قبال این پاتک ها سکوت کرد.

بلوط زیر لب غر میزد بوم هم شد هدیه ی تولد!!!

واقعا یه کم عقل در سرش نبود.

از جا بلند شد وگفت: من میرم بخوابم... سر وصدا نکن.

ونداد : بلوط؟

بلوط : هان؟

یک ساک دستی کوچک به سمتش گرفت ولبخندی زد وگفت: تولدت مبارک...

بلوط نیم خندی زد و گفت: حالا چی هست؟

ساک را گرفت و درش را باز کرد.

چشمهایش چهار که سهل بود هشت تا شد. گلکسی اس ۲!!!

در ازای گوشی پوکیده ی نوکیای داغان کشویی که دگمه ی صفرش کار نمیکرد!

حتی فرصت فرو داد اب دهانش هم نبود.

هیجانش را دررها کردن ساک دستی نشان داد. ونداد با لبخند نگاهش میکرد.

با کمی مکث پرسید: ازش خوشت میاد؟

میتوانست خوشش نیاید؟ به روز ترین گوشی موجود در بازار... لعنتی مگر دیوانه بود که از ان عروسک و جواهر خوشش نیاید!!!

ونداد با لبخند گفت: اگه دوسش نداری با یه ایفون عوضش کن...

بلوط اصلا حرفهای ونداد را نمی شنید.

حواسش پی برق گوشی بود.

چقدر زیبا و خوش دست بود.

ونداد سرش را خم کرد وگفت: بلوط؟ بده یادت بدم...

بلوط با حسی تدافعی گفت: نـــه ... خودم یاد میگیرم...

و چشم غره ای نثارش کرد. اگر یک درصد فکر میکرد این اسباب بازی شیکش را دست او میدهد کور خوانده بود.

با این حال در قبال تمام هیجانش سر تعظیم فرود اورد و رو به ونداد با لحنی که سعی داشت عاد ی و معمولی جلوه کند گفت: با اینکه گوشی داشتم... ولی مرسی...

ونداد تنها خندید...

بلوط اهمی کرد وگفت: حالا چرا در جعبه اشو باز کردی؟ دست دومه؟

ونداد بلند تر قهقهه میزد.

بلوط نگاهش کرد ... خندیدنش از ته دل بود. صدای خنده اش بلند بود اما جلف نبود ... سرش را کمی عقب میداد و دهانش را نیمه باز میکرد و دندان های سفید و ردیفش را نشان میداد یک صدای نسبتا بدک نیست از خودش در می اورد!

انقدر خندیده بود که بلوط هم خنده اش گرفته بود.

با این حال بار دیگر یک تشکر رسمی به جا اورد و ونداد گفت: توش یه خّ خّ خّ خطم هست...

بلوط جفت ابروهایش را بالا داد وگفت: اوه... واقعا؟ مرسی.

ونداد: خواهش میکنم... قّ قّ قابل تو رو نداشت عزیزم....

بلوط نمیتوانست لبهایش را عادی جفت کند. از هر طرف یک زاویه میگرفت و به خنده تبدیل میشد.

خودش هم نفهمید چرا پرسید: تولد تو کیه؟

ونداد لبخندی که منشا ان توجه بلوط به تاریخ تولد او بود زد و گفت: سه بهمن...

بلوط: واقعا؟

ونداد سری تکان داد.

در فکر بلوط هنوز این نمیچرخید که باید جبران کند. فقط محض کنجکاوی پرسیده بود!

ونداد : موافق یه عکس دو نفره هستی؟

انقدر حواسش پی برنامه های گوشی و خوش دستی اش بود که نفهمید کی جواب مثبت داد و کی ونداد ذوق کرد و کی کنارش نشست و دست ونداد روی شانه اش قرار گرفت و صدای چیلیک دوربین فیلمبرداری اتمام برنامه ی دونفره بود.

قبل از اینکه برای خواب عصر به اتاق برود وبه جای خواب کلا با گوشی اش بازی کند ونداد اعلام کرد که پنج شنبه در مهمانی بازنشستگی پدر بهنوش دعوت هستند.

پس تمام این مقدمات برای پذیرش این دعوت مهمانی بود؟

یعنی گلکسی و کیک تولد و غیره ... لابد ونداد میدانست که چشم دیدن بهنوش را ندارد و مطمئنا از رفتن به این مهمانی سر باز میزند.

با این حال این فکر ها بدون دعوت مانند مهمانان ناخوانده در ذهنش جولان میدادند.

خیلی نمیتوانست به این درک کند که ارزش یک گلکسی با رفتن به مهمانی کسی که چشم دیدنش را ندارد چقدر متناسب است...

با این حال به اتاقش رفت.

حالا کو تا اخر هفته ...

کندو کاو گلکسی به اینکه بخواهد فکر کند در مهمانی چه بپوشد یا چه اتفاقاتی ممکن است رخ دهد یا چطور باید با بهنوش رفتار کند که حساب کار دستش بیاید یا اصلا حساب چه کاری... کلا دور زدن در برنامه های گلکسی مهم تر بود.

کندو کاو گلکسی به اینکه بخواهد فکر کند در مهمانی چه بپوشد یا چه اتفاقاتی ممکن است رخ دهد یا چطور باید با بهنوش رفتار کند که حساب کار دستش بیاید یا اصلا حساب چه کاری... کلا دور زدن در برنامه های گلکسی مهم تر بود.

انقدر ذوق و شوق گلکسی داشت که حتی تا ساعت ده شب هم از اتاق بیرون نیامد.

اگر از زور گرسنگی و تلفن برنا برای تبریک تولد نبود همچنان در اتاقش می ماند.

شام املت خوردند.

املتی که دستپخت ونداد بود.

****

****

****

به ساعتش نگاه کرد... هفت و چهل و پنج دقیقه ی صبح را اعلام میکرد.

ونداد زیادی منضبط وسحر خیز بود. هنوز دوست داشت بخوابد... با این حال کوله اش را روی شانه جا به جا کرد و در کلاس را باز کرد.

ردیف جلو پر بود.

روی صندلی در انتهای کلاس نشست و سرش را در گلکسی فرو برد. واقعا حق داشت مثل ندید بدید ها رفتار کند.

با بوی عطر مردانه ای سرش را بلند کرد.

فرزام خشک جلویش ایستاده بود.

به نظر ناراحت می رسید.

سلامی کرد و بلافاصله گفت: طوری شده؟

فرزام روی صندلی رو به رویش نشست وگفت: دیشب هرچی بهت زنگ زدم گوشیت خاموش بود...

بلوط لبهایش را تر کرد. طعم توت فرنگی رژ لبش در دهانش پیچید و کمی مکث کرد وگفت: خوب حالا بگو چیکارم داشتی؟

فرزام: راجع به دیروز..

بلوط: دیروز چی؟

فرزام چشمهایش را ریز کرد وگفت: اصلا رو فرم نبودی... طوری شده؟

بلوط کمی فکر کرد تا به یاد اورد که دیروز چه اتفاقی افتاده بود که ونداد چنین فکری کرده ... ذهنش داد زد ونداد نه و فرزام!

سرش را بلند کرد و به چشمهای مشکی فرزام خیره شد.

ذهنش یاری که نمیکرد هیچ ... فقط ارور میداد .

فرزام سری تکان دادوگفت: به هرحال خوشحال میشم کمکت کنم بلوط.... هر مشکلی که هست...

بلوط لبخندی زد وگفت: روی برادریت حساب میکنم...

فرزام چشمهایش چهار تا شد. این دیگر چه عبارتی بود؟

خواست حرفی بزند واعتراضی کند که استاد امد وناچارا سر جایی در ان سوی دخترها نشست. انقدر دمق و بق کرده بود که چند نفری از پسرها حالش را پرسیدند.

بلوط نمیدانست چرا اما لبخند رضایتی داشت.

گلکسی اش را روی سایلنت گذاشت و گوشهایش را به حرفهای استاد داد. اما خیال ذهنش به جای دیگری پرواز میکرد.

استاد خیلی زود استراحت داد.

ولوله ی کلاس تنها متعلق به دختر ها بود.

بلوط باز در گوشی اش فرو رفته بود که صدای دختری حواس او را به سمت خودش جمع کرد.

دختر لبخندی زد وگفت: اسم من شیما ست...

بلوط دستش را جلو برد وگفت: بلوط...

دختری که کنار شیما نشسته بود گفت: چه اسم باحالیه... خیلی بهت میاد... منم نیلوفر هستم...

بلوط بخاطر این تعریف لبخندی زد وگفت: ممنون... خوشبختم.

شیما صندلی اش را به او نزدیک کرد و گفت: این پسره رو خیلی وقته میشناسیش؟

بلوط: کی؟

نیلوفر همان دختری که از بلوط تعریف کرده بود گفت: همین فرمنش دیگه .... اگه بدونی چقدر خاطر خواه داره... کل ترم یکی ها براش پر پر میزنن...

شیما سقلمه ای به او زد و بلوط گفت: کم وبیش میشناسمش...

نیلو فر با هیجان گفت: ای ول... نامزدین؟

شیما با حرص گفت: الاغ .. میگه کم و بیش.... و رو به بلوط گفت: نامزدین؟

بلوط خندید وگفت: نه بابا... یه ترم با هم درس خوندیم....

نیلوفر : کجا؟

بلوط: دانشگاه ... شیراز...

شیما: اخی شیرازی هستین؟

بلوط : من اره... اما فرزام نه ... تهرانیه....

نیلوفر نیمچه جیغی کشید وگفت: دیدی شیما دیدی اسمش فرزامه نه فرزاد... نهار و ظرفا شب با توه.... بهت بگم...

شیما لبخند پیروز مندانه ای زد وگفت: من امشب خونه ی مادر علی ام... نه شام هستم نه ظرف میشورم...

نیلوفر لبهایش را جمع کرد وگفت: برو بمیر....

بلوط سکوت کرده بود.

هیچ وقت ادم زود جوشی نبود .

شیما بحثش را با نیلوفر با کلمه ی خفه شو اتمام بخشید و رو به بلوط گفت: خوب از خودت بگو... چند سالته؟ بچه کجایی؟

بلوط : من بیست و سه... دیروز تولدم بود ...

شیما با هیجان گفت:وایی.. عزیزم... تولدت مبارک ... اخی... تولد پسر منم مهره...

بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت: پسرت؟

شیما: پ ن پ ... نوه ام...

نیلوفر سقلمه ای زد وگفت: خفمون کردی با این پ ن پ گفتنات...

بلوط هنوز شوک بود. شیما انقدر بیبی فیس بود که به او نمی امد یک پسر داشته باشد. حتی اگر ان پسر یک روزه باشد.

با تعجب گفت: تو ازدواج کردی؟ پسرت چند سالشه؟

شیما: اره بابا... سه سالشه... اسمش کیارشه.... ببین عسکشو....

و فوری به کیفش حمله کرد و نیلوفر طی زمانی که او عکس را دراورد و نشان دهد توضیح داد که : به هر کس برسد باید شجره نامه اش را سیر تا پیاز تعریف کند...

و رو به بلوط گفت: صبر داشته باشی میگه با علیشون چطوری اشنا شده....

بلوط خندید و شیما عکس مرد جوانی که یک پسر خوردنی در اغوش داشت را نشانش داد وگفت: این شوهرمه اینم پسرمه.... جفتشون عشقمن...

بلوط بی اراده یک نگاه به شیما انداخت.

موهای قهوه ای روشنش را چتری در صورتش ریخته بود. تپل بود و لبهای گوشتی بانمکی داشت. صورتش سبزه بود و هیچ ارایش خاصی نداشت.

بلوط خندید وگفت: بهم میاین... خدا حفظش کنه پسرتو ...جفتشون خوشگلن...

البته شوهرش اصلا خوشگل نبود.

با ان کمبود مو که روی سرش داشت ... و به نظر قد متوسطی که داشت و چشم و ابروی قهوه ای داشت و پیشانی اش بلند بود. پسر بچه درست شبیه شیما بود با این تفاوت که شیما سبزه بود و پسرک سفید بود. صورتش در عکس کمی ... نمیدانست چه طور... ولی یک جوری بود! انگار پوست صورتش گوشت اضافه داشت.

نیلوفر با اعتراض گفت: پدر ما رو دراورده با این بچه و شوهرش... یعنی تو خوابگاه ... دلم میخواد خفش کنم ...

بلوط: خوابگاهی هستین؟

شیما: پ ن پ...

نیلوفر سقلمه ی محکمی زد وگفت: خفه شو دیگه ه ه ه.. اه ه ه ...

بلوط خندید و به نیلوفر که مقنعه اش را درست میکرد نگاه کرد.

دختر لاغری بود که صورتش دراز بود. لبهای نازکی داشت و چشمهای ریز و کوچک... ابروهایش پیوسته بودند و یک خال بالای لبش داشت.

کلا خیلی جذاب نبود اما انقدر شیطنت داشت که نمیتوانست از او بدش بیاید. اما شیما نسبتا جذاب بود.

و این برایش عجیب بود که با چه اب وتابی از شوهرش حرف میزند.

کلا خیلی جذاب نبود اما انقدر شیطنت داشت که نمیتوانست از او بدش بیاید. اما شیما نسبتا جذاب بود.

و این برایش عجیب بود که با چه اب وتابی از شوهرش حرف میزند.

استاد از کلاس خارج شد.

بلوط از ان دو دخترخوشش امده بود .. همراه انها که مدام با هم کل کل میکردند راه افتاد.

شیما بیست و هشت ساله بود و نیلوفر بیست و چهار سال داشت. اما انقدر با هم راحت حرف میزدند که بلوط فکرش را نمیکرد یک روز با یک زن بیست و هشت ساله اینقدر راحت حرف بزند ... !

با دیدن ونداد که اطرافش را پسرها احاطه کرده بودند و هرکدام چیزی میگفتند و میخندیدند ... لبهایش را گزید.

یکی از پسرها گفت: استاد تو روخدا یه بار دیگه اسید سولفوریک و تلفظ کنید به جون شما اصلا اسمش تو ذهنم نمیمونه...

عده ای که انجا بودند خندیدند ونداد هیچ عکس العمل خاصی نشان نمیداد ... به سوالاتی که ازش پرسیده میشد جواب میداد .

حتی به ان دخترهایی که با حالت لوسی جزوه شان را در دست گرفته بودند و در حالی که با دستشان هوا را پس میزدند ... با یک لحن مسخره سوال مسخره تری میپرسیدند قاطعانه و جدی جواب میداد.

بلوط مستقیم داشت اورانگاه میکرد.

ونداد یک لحظه متوجه اش شد و سرش را بالا گرفت و لبخندی نثارش کرد.

بلوط خودش را به ندیدن زد و به جوکی که نیلوفر میگفت گوش کرد.

ونداد با صدای پر عشوه ی دختری به سمتش چرخید وگفت: چی؟

دختر لبخندی زد وگفت: میخواستم بپرسم که برای نیم ترم کدوم مباحث و باید دقیق تر مرور کنیم.!

یک لحظه از پرسش این سوال جاخورد. واقعا الان وقتی بود که کسی به این سوال بیندیشد؟ نه واقعا؟

چپ چپ نگاهی کرد و به سمت اتاق اساتید راه افتاد.

حوصله ی هرچیزی را داشت جز این.

با دیدن بهنوش که کنار پدرش نشسته بود ... لبخندی زد و جلو رفت تا سلام کند.

بهنوش با هیجان لیوان چایش را روی میزی که در ان اتاق نسبتا بزرگ بود گذاشت وگفت: واوو ... ونداد... نمیدونستم امروز کلاس داری...

ونداد با پدر بهنوش دست داد وگفت: حالتون چطوره استاد جعفری؟

استاد جعفری لبخندی زد و به احترام ونداد از جایش بلند شد .

ونداد در نهایت شرمندگی تنها سرش را پایین انداخت.

استاد جعفری پدرانه او را در اغوش کشید وگفت: زندگی بهت ساخته وارسته...

ونداد لبخندی زد و استاد جعفری او را دعوت به نشستن کرد و گفت: این دختر که منو کشته ... شماها کی این دفاعتون تموم میشه تا من خیالم راحت بشه...

ونداد : تّ تّ تّ تبریک میگم بازنشسته شدید استاد.

استاد جعفری لبخندی زد وگفت: خونه نشین شدن تبریک داره؟

بهنوش : همون.... میخواد به جون من غر بزنه که بخونم برای دکترا...

استاد جعفری لبخندی زد وگفت: من از تو توقع ندارم... اما وارسته حتما باید شرکت کنه.

ونداد: این دفاع به خیر بگذره ...

استاد جعفری اخمی کرد وگفت: مگه قراره به شر بگذره؟ وارسته تو هنوز ادم نشدی؟

بهنوش: بابا اگه بدونی چقدر روش کار کردیم... نشد که نشد..

استاد جعفری باتشر گفت: هزار مرتبه بهت میگم منو اینجا بابا صدا نکن...

بهنوش هم با لحن لوسی گفت: منم هزار مرتبه بهت گفتم اگه اینجا بابا صدات نکنم کجا صدات کنم؟ تو خونه که کاری باهات ندارم...

استاد جعفری تنها سری تکان داد و رو به ونداد گفت: می بینی وارسته... خوب از خودت بگو؟ از شغلت راضی هستی؟ مشکلی که نداری؟

ونداد: نه خیلی...

استاد جعفری: هر چیز ی هست بگو ... با دانشجوهات که کنتاکت نداشتی؟

ونداد: نه خیلی.. پذیرفتنم...

استاد جعفری با افتخار نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که بهنوش گفت: راستی پنج شنبه منتظریم ها... یادتون نره؟

ونداد سری تکان داد و کسی صدایش کرد: اقای وارسته .... دانشجوهاتون کارتون دارن!

استاد جعفری با غرور نگاهش کرد وونداد عذرخواهی کوتاهی کرد و از جا بلند شد.

ونداد سری تکان داد و کسی صدایش کرد: اقای وارسته .... دانشجوهاتون کارتون دارن!

استاد جعفری با غرور نگاهش کرد وونداد عذرخواهی کوتاهی کرد و از جا بلند شد.

جلوی در ایستاده بود که با دیدن بلوط که با پسری در حال گفتگو است اصلا نفهمید چه گفت یا چه پرسیدند یا چه جوابی داد!

بلوط حوصله ی کلید کردن های فرزام را نداشت.

مدام از او سوال میکرد امروز چه شده است... چرا اینقدر دمغ است یا ...!

اینکه بخواهد برای فرزام توضیح بدهد که چرا روی رفتارش برادرانه حساب میکند یا از عذاب وجدان نسبی اش حرف بزند یا ... از اینکه بخواهد کلا با او حرف بزند احساس خوبی نداشت.

وقتی کنارش می ایستاد وقتی نگاه های فرزام را می دید که با دیگر همکلاسی های پسرش فرق داشت ... وقتی... !

نفسش را فوت کرد وگفت: ببین فرزا م...

کلمه در دهانش ماسید ونداد مستقیم داشت به او نگاه میکرد.

لبهایش را تر کرد وگفت: بعدا با هم حرف میزنیم...

فرزام دستهایش را در جیبش کرد وگفت: بعدا یعنی کی؟

بلوط حوصله نداشت و از جلویش رد شد.

قدمهایش بی اراده به سمت ونداد کشیده می شد.

ونداد به ان پسر که مستقیم به او نگاه میکرد خیره شده بود.

بلوط روبه رویش ایستاد وگفت: سلام...

ونداد تنها سری تکان داد.

فرزام چنان با اخم به جمع دونفره ی انها خیره شده بود که ونداد متوجه نگاه ناخوشایند او شده بود.

بلوط دستش را جلوی صورتش تکان داد وگفت: کجایی؟

ونداد به بلوط نگاهی کرد. بی اراده اخم کرد وگفت: تو دانشگاه پّ پّ پّ پیش من نیا.... و به سمت دختری رفت که او را استاد خطاب کرد.

احتمالا از او سوال داشت.

دانشجویانش چقدر فعال بودند واقعا!

بلوط از حرص داشت دندان قروچه میکرد.

با کلافگی گوشی گلکسی اش را در کیفش پرت کرد و به سمت کلاس موردنظر رفت.

هنوز روی صندلی ننشسته بود که فرزام اهسته غرید: این پسره کی بود؟

بلوط نگاهش کرد وگفت: پسر عموم!

فرزام چهره ی عصبانی اش را به تعجب واگذار کرد وگفت: جدی؟

بلوط شانه هایش را بالا انداخت و فکر کرد شوهرش هم بود.

نمیدانست چه اصراری داشت که این را کسی نفهمد...!

شیما و نیلوفر در این کلاس با او نبودند.

از اینکه با دونفر اشنا شده بود که حرفهایشان شوخی وپر ازخنده و انرژی بود نسبتا بدش نمی امد.

در دوره ی کارشناسی بخاطر رابطه اش با فرزام تقریبا با هیچ دختری خیلی صمیمی نبود.

یعنی ترم به ترم وقتی کلاسش عوض میشد دوستانش هم عوض میشدند. و اصرار به اینکه تلاش کند تا با کسی در کلاس بیفتد نداشت.

دوره ی دبیرستان هم همین بود.

تنها دوستش همان دخترخاله اش ساره بود.... اه ساره... چند وقت بود که از او خبری نداشت.

انقدر حواسش به ساره بود که هیچ چیز ازدرس نفهمیده بود.

در اتومبیل کنار ونداد در سکوت نشسته بود و حرص میخورد.

دلیل اینکه بهنوش در صندلی عقب نشسته باشد و ونداد مثل یک راننده او را به جایی برساند را اصلا درک نمیکرد.... اگر هم میتوانست دلش به هیچ وجه نمیخواست درک کند... با این حال فکرش را به سمت دیگری سوق داد و فکر کرد هرچه زودتر به خانه برسد و با ساره تماس بگیرد.

یکی دوباری او زنگ زده بود... هرچند که او هم خیلی روی فرم نبود نامزدی اش با نامزدش بهم خورده بود و بلوط خود درگیری داشت و به تنها چیزی که فکرنمیکرد در ان لحظات دلداری دادن ساره بود... انقدر درگیر پذیرش ونداد بود که درست و حسابی نتواند با او حرف بزند . اما حالا ... به ونداد عادت کرده بود نسبتا ...!

اتومبیل در سکوت مطلق بود. ونداد نگاهی از اینه انداخت وگفت: تمرین میکنی؟

بهنوش: اره ... اون بار اخری که بهم تمرین دادی خیلی سخت بود ولی...

ونداد: اره ... دیگه کم کم یّ یّ یکم مشکل میشه...

بهنوش: اوه.. راستی ونداد... کلاس پنج شنبه رو برام جبرانی میذاری؟

ونداد: چهارشنبه خوبه؟

بهنوش: نه.... شنبه؟

ونداد: شنبه کلاس دارم...یّ یّ یکشنبه عصر میام خونتون خوبه؟

خانه؟ مگر همیشه بهنوش نمی امد؟ حالا ونداد برود خانه اش؟؟؟

ونداد: شنبه کلاس دارم...یّ یّ یکشنبه عصر میام خونتون خوبه؟

خانه؟ مگر همیشه بهنوش نمی امد؟ حالا ونداد برود خانه اش؟؟؟ اخم هایش در هم رفته بود. چرا ونداد به او نگفته بود؟!

در اسانسور به اینه نگاهی انداخت...

اخمش را نمیتوانست صاف کند.

با خودش تکرار میکرد پیشانی ات چین می افتد اخم نکن!

وارد خانه شد.

مانتویش را دراورد. حوصله نداشت جینش را دراورد ... یک تی شرت صورتی پوشید و همراه کیف پول ونداد که هنوز دستش بود از اتاق خارج شد.

مثل همیشه به قورباغه ی نارنجی که روی پیانو لم داده بود تلنگری زد و به دستشویی رفت.

اگر غرورش نبود ان را به اتاقش می برد ... جای ان عروسک سیاه زشت.

دست و رویش را شست و جلوی تلویزیون لم داد.

ونداد هنوز بالا نیامده بود. مگر یک اتومبیل پارک کردن چقدر طول میکشید.

در باز شد و همان موقع وارد خانه شد.

خواست به اتاق برود که چشمش به کیف پولش افتاد.

لبخندی زد و گفت:ممنون....

بلوط فوری قبل از انکه او وارد اتاق شود پرسید: تو میری خونه ی بهنوش اینا بهش درس میدی؟

ونداد:اره چطور؟

بلوط : اهان... چرا اون وقت؟

ونداد: چون فکر کردم تو خوشت نّ نّ نّ نمیاد اون بیاد اینجا...

بلوط پوزخندی زد. از حرص... از غیظ... چه برایش تو جیه هم می اورد.

میرفت خانه شان؟ اگر در این خانه اینطور بگو و بخند جلوی او داشتند وای به حالی که... پوست لبش را میجوید.

با تماشای تلفن بیخیال این موضوع شد و به ساره زنگ زد.

با شنیدن صدای ساره ... نتوانست هیجانش را پنهان کند و جیغ زد : سلام ساره...

ساره با مکث او هم جیغ زد بلوط...!

بعد از کلی الفاظ هیجان انگیز رد وبدل کردن ... بلوط از جا بلند شد وبه اتاق رفت.

لبه ی تخت نشسته بود و احوالپرسی میکرد.

ساره: اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده... اینطوریه بی معرفت؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟ و صدای نفس بغض دارش ...

بلوط هم بغض کرده بود.

به ارامی گفت: خودت که شرایطمو میدونستی...

ساره: تو هم میدونستی من تو چه وضعی بودم؟

بلوط اهی کشید وگفت: دیگه برنگشت...

ساره: بره به درک...

شخص سوم نامزد ساره بود که بدون هیچ دلیل قاطعی نامزدی اش را برهم زده بود.

ساره اهی کشید وگفت: بیخیال.... خودت خوبی؟ چه خبر؟ چه عجب؟

بلوط: سلامتی... خبری نیست... تو چه خبر؟

ساره: از کجاش بگم؟

بلوط: همش...

ساره: نازنین ازدواج کرده...

بلوط با جیغ گفت: کی؟؟؟

ساره مسخره خندید وگفت: باورت میشه ؟ چند ماه هاتف و الاخون والاخون کرد اخرش هم یه ما ه پیش کارت عروسیشو اورد...

بخاطر هاتف باهاش قهر کردم... عروسیش هم نرفتم...

بلوط: به به... دو تاشکست خورده چه هوای همو هم دارن...

ساره: اگه هاتف ومیدیدی... روانی شده بود... یه هفته ی تمام بیمارستان بستری شد. باور نمیکردم فقط توی چند ماه عاشق نازی شده باشه و باشنیدن خبر عروسیش اینطوری بشه... همش تب میکرد وتشنج....همه اش هم عصبی...

بلوط: اخی... خوب حالا چطوره؟

ساره: خوبه.... دیگه زیادی خوبه... ولی یه دوره ای داشتیم بلوط... من از این طرف... هاتفم از اون طرف... تو هم از یه طرف دیگه.... مامان من و مامان تو خاله گیتی سه تایی کنار هم از صبح تا شب مینشستند گریه زاری میکردند.... طفلک خاله ریحان اگه بدونی چقدر ناراحت تو بود...

بلوط فکر بود؟ دیگر نیست؟

ساره ادامه داد: تو فامیل همه میگفتن یکی بدبخت شد راه باز شد برای بقیه... بلوط اینقدر پشت سرت حرفها زدن .... یعنی دلم میخواست تک تکشونو خفه کنم... همه میگفتن دختره چیکار کرده که بدون عروسی فرستادنش سر خونه زندگی و این حرفها... اما بابات دمش گرم جلوی همشون وایستاد و یه تو دهنی محکم بهشون زد.... الان همه چی اروم شده... وای بلوط چقدر جات خالیه....

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: کاش منم اونجا بودم... دلم برات تنگ شده...

ساره با خنده گفت: برنا که همراه خاله اینا اومده بودن تهران... وقتی اومد خونه ی ما شروع کرد به تعریف کردن از تو و ونداد... دیگه اینقدر گفت و گفت که خیالمون راحت شد... ولی خوشم اومدا... ازت توقع نداشتم به این راحتی کنار بیای... الان دو ماهه دارین باهم زندگی میکنین... برنا که همش تعریفتونو میکرد... دیگه اینقدر گفت بهم میاین و این حرفا .... خیال خاله ریحان راحت راحت شد...

بلوط نفس عمیقی کشید واهسته گفت: همش دروغه ساره...

ساره پای تلفن خشک شد... یعنی چه؟

ساره با لحنی اهسته که منشا ان صدای ارام بلوط بود گفت: چی گفتی؟

بلوط نیاز داشت با کسی درد و دل کند.

اهسته گفت: نقش بازی کردیم... یعنی من نقش بازی کرد...

ساره: منظورت چیه بلوط؟

بلوط کل تفسیراتش را تعریف کرد... همه ی تفکراتش را... این همه عذابی که متحمل بود... از دوست نداشتن ونداد.... از مشکلات او... ازهمه چیز!

بلوط کل تفسیراتش را تعریف کرد... همه ی تفکراتش را... این همه عذابی که متحمل بود... از دوست نداشتن ونداد.... از مشکلات او... ازهمه چیز!

ساره کم کم به گریه می افتاد.

بلوط اهی کشید وگفت: الان نمیخوام طلاق بگیرم... ولی ... زندگی من و اون هیچ وقت دووم نمیاره...

ساره نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود.

به ارامی گفت: تو دیوونه ای بلوط ... خوب چرا میخوای عذاب بکشی... اگه نمیتونی تحملش کنی .. ازش جدا شو... بخدا هزار بار پدرت گفته اگه ناراضیه ازش جدا بشه میذارمش روی سرم...

بلوط باحرص گفت: از اونم بدم میاد... همه ی تقصیرا گردن اونه...

ساره نفس عمیقی کشید وگفت: بلوط جان.... حالا میخوای چیکار کنی؟

بلوط: فعلا هیچی... دارم سعی میکنم از یه زندگی مجردی لذت ببرم....

ساره پوزخندی زد وگفت: حماقت نکنی؟

بلوط: نه اونقدر ها هم خر نیستم....

ساره نفس عمیقی کشید و گفت:خر بودی که عاشق شروین بودی دیگه.... راستی اونم نامزد کرده ...

بلوط بدون اینکه اصلا واکنشی نشان بدهد گفت: جدی؟ چه دو ماه پربرکتی بود؟

ساره خندید وگفت: اره واقعا... هزار تا اتفاق افتاد.... بلوط اذیتتم میکنه؟

کی ؟ونداد؟؟؟

بلوط بلند خندید وگفت: نه بیچاره....

ساره خندید وگفت: چه دفاع محکمی... حدس میزدم ... تو اونو اذیت نکنی...

بلوط دیگر حرفهای او را نمیشنید....دفاع محکم از چه کسی؟ ونداد؟

ساره الو الو میگفت.

بلوط حواسش را پی او داد وگفت: هستم ساره... حرفام بین خودمون باشه ها....

ساره: باشه... حتما... من هیچ وقت مثل تو دهن لق نبودم.

بلوط با جیغ گفت: من کی دهن لقی کردم؟

ساره خندید وگفت: خوب دهن دلقی دیگه ه ه ه...

بلوط با حرص توجیه می اورد که دهن لق نیست... وساره هم فقط میخندید...

دیگر انقدر چرت وپرت تحویل هم داده بودند و خندیده بودند که اشک از چشمشان درامده بود.

ساره اوای خداحافظی را میخواند

انقدر التماسش کرده بود که مراقب خودش باشد و اگر اذیتش کرد حتما اطلاع بدهد و... انقدر نصیحت کرد که لااقل به مادرش زنگ بزند یا ...

حتی التماسش کرد تا طلاق هم نگیرد. به هر حال او یک زن شوهردار بود. اگربچه دار میشدند زندگی شان از این رو به ان رو میشد. ساره جوری حرف میزد که انگار باید این زندگی تحمیلی را واقعا تا انتها تحمل کند. حتی پیشنهاد حضور یک بچه را هم داد.... در انتهای توصیه هایش این را هم اضافه کرد که در هیچ جا به یک زن مطلقه با دیدی مثبت نگاه نمیکنند.

وبلوط فکر کرد رویش نشد به ساره بگوید او یک زن شوهر دار نیست... یک دختر شوهر دار است... یه زن مطلقه نمیشود ... یک دختر مطلقه میشود و میتواند شناسنامه ی المثنی بگیرد....

با این حال بعد از دو ساعت و چهل وسه دقیقه مکالمه تماس قطع شد.

به حرفهای ساره فکر میکرد.بچه؟ پوزخند مسخره ای زد و فکر کرد بچه .... مادر شود؟ هیچ وقت نمیتوانست تصور کند که با ونداد باشد و بچه؟

از بچه ها خوشش نمی امد... هیچ وقت...

اما اگریک دختر داشته باشد که چشمهایش هم رنگ خودش باشد ... باز پوزخندی زد وفکر کرد ساره و هاتف بهم می ایند!

هیچ وقت ان دو را در کنار هم ندیده بود ... اما حالا ... اگر واقعا پشت هم بوده اند و کمک هم میکردند... پس خوب میشد...

خودش با پسرعمویش ازدواج کرده بود... ساره هم با پسرخاله اش...

لعنتی... از ازدواج فامیلی بیزار بود. اصلا از ونداد ...

با صدای ونداد که گفت: سریال مورد علاقه ات شروع شده... از اتاق جست زد بیرون...

نمیدانست ونداد از کجا میدانست که او این سریال را دوست دارد و دنبال میکند اما به هر حال.

از او ممنون بود که اجازه ی تماشای ان را به فوتبال نفروخت!!!

ونداد خمیازه میکشید.

به اتاق رفت تا استراحت کند.

بلوط به قامتش نگاه میکرد... قدش خوب بود! باز به تلویزیون خیره شد.

بازیگر محبوبش قدش از ونداد کوتاه تر بود.

چهره ی ونداد هم از بازیگر محبوبش بهتر بود. اما بازیگر محبوبش نه زبانش میگرفت نه یک گوشش نمیشنید...

ولی ونداد از بازیگر محبوبش سر تر بود... و کلا ونداد بازیگر نبود اما ...

سری تکان داد.

چشمهایش بابا قوری میدید ... بازیگر محبوبش بازیگر محبوبش بود و ونداد هم ونداد بود. ... هیچ جایی نداشت یا داشت؟ نمیدانست.

حوصله ی سریال تماشا کردن نداشت.

خاموشش کرد و به اتاق رفت.

خوابش نمی امد.

به وسایل نقاشی اش نگاه کرد.

چند وقت بود که دست به قلمو نبرده بود.

رنگ ها و قلم موها همگی از نوع مرغوب بودند.

لبخندی زد ... سرگرمی خوبی بود.

فصل هفتم :

ونداد با تعجب گفت: منظورت چیه نمیای؟

بلوط حینی که با خرش خرش و پر صدا سیب میجوید گفت: من مهمونی ای که ادم هاشو نشناسم نمیام...

ونداد با کلافگی جلویش ایستاده بود.

نمیتوانست به انجا نرود.... استادش بود.... بهنوش همکلاسی شش ساله اش بود... نمیتوانست نرود!

نمیتوانست به انجا نرود....اقای جعفری استادش بود. کارش را از او داشت ... بهنوش همکلاسی شش ساله اش بود... نمیتوانست نرود!

ونداد با لحن خسته ای گفت: بلوط؟

بلوط یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: زنگ بزن بگو نمیای...

ونداد چشمهایش را ریز کرد و از جا بلند شد وگفت : پس خودم تنها میرم... مّ مّ مّ ممکنه تا دیروقت طول بکشه... از تنهایی که نمیترسی؟

بلوط تقریبا در وجودش جیغ زد؟ چـــــــــــــی؟ تنها برود؟ اگر می مرد هم نمیگذاشت تنها پا به خانه ی بهنوش بگذارد.

ونداد جدی جدی داشت میرفت. کتش را برداشت و سوئیچ ماشین را هم ایضا... از صبح کارواش هم برده بود. کاش یکبار دیگر تعارف بزند... واقعا حرفش ده شاهی اهمیت نداشت؟

جلوی در ایستاد وگفت: واقعا نمیخوای بیای؟

بلوط ناچارا بلند شد. دوست نداشت به انجا برود. اما وندادم نباید می رفت... جفتشان نروند. اه ه ه ه...

به سمت اتاق رفت.

از بین لباس های مجلسی اش یک پیراهن ماکسی جذب ساتن مشکی که هیچ طرحی رویش نداشت و حتی هیچ بندی هم نداشت را پوشید که انتهایش مدل ماهی بود را پوشید . موهایش کوتاه بود و خودش خوش حالت ایستاده بود.

با این حال با اتوی مو کمی موهایش را حالت داد.

ارایشش به یک خط چشم و ریمل و رژ گونه ختم شد.

رژ لب صورتی اکلیلی اش را هم مالید و مانتو کفش ها و کیفش را برداشت و از اتاق بیرون امد.

میتوانست مانتویش را هم در اتاق بپوشد اما دوست داشت خودش را به ونداد نشان دهد.

ونداد جلوی تلویزیون نشسته بود ...

با دیدنش یک لحظه جا خورد.

وانمود میکرد در کیفش دنبال چیزی است ... اما درست در نقطه ی دید ونداد ایستاده بود و دنبال ان میگشت.

ونداد لبخندی زد وگفت: خیلی بهت میاد....

بلوط: میدونم...

ونداد: ولی برو درش بیار...

بلوط چنان به سمتش چرخید که ونداد ناچارا توضیح داد: مهمانی مختلط است .. واگر میمرد هم اجازه نمیداد بلوط ان پیراهن شیک و زیبا را جلوی ارسلان که صمیمی ترین دوستش بو د بپوشد...

بلوط یک تای ابرویش را بالاداد وگفت: خوب باشه... من اینو تو مهمونی های خودمونم میپوشم..

ونداد: برو درش بیار بلوط...

بلوط با حرص گفت: باشه پس نمیریم...

باغلظت تمام فعلش را جمع بست.

ونداد گفت: بمون خونه... من میرم....مشکلی پیش اومد زنگ بزن...

بلوط دهانش باز مانده بود.

با حرص گفت: چه اصراری داری تنها بری....

ونداد به سمتش چرخید وگفت: چی؟

بلوط دست به سینه یک وری ایستاده بود و گفت: خیلی اصرار داری تنها بری.... خوش بگذره بهتون....

ونداد چشمهایش را ریز کرد وگفت: به من وکی؟

بلوط: سلام منو به بهنوش جون برسون!

ونداد پوفی کشید وگفت: خوب لباستو عوض کّ کّ کّ کن بیا بریم...

بلوط با حرص گفت: نمیخوام... بیام با همین لباس میام...

ونداد دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد.

ونداد هنوز مکث کرده بود.

نمیتوانست اجازه دهد... خدایا ... چه کار میکرد؟!

در انتها کوتاه امد وزیر لب گفت: به جهنم...

هرچند بلوط نشنید... اما ونداد از در خارج شد... در را باز گذاشت و این یعنی که بلوط میتواند بیاید.

بلوط لبخند فاتحانه ای زد.

بوی عطر ونداد در خانه پیچیده بود.

وای عطر نزده بود.

به اتاق بازگشت و یک دوش جانانه گرفت.

راستی گوشواره هایش را هم نینداخته بود.

از کمد چیزی برداشت و در کیفش لوله کرد و با ر دیگر به خودش نگاه کرد و از اتاق خارج شد.

طبق عادت مادرش یک لحظه گاز ویخچال را چک کرد و چراغ را خاموش کرد و در را هم بست.

ونداد درا تومبیل منتظرش بود.

قیافه اش درهم رفته بود. عصبی فکش را روی هم میسایید... بلوط محلش نمیگذاشت . البوم جدید لهراسبی را گذاشت وبه همراه خواننده همراهی میکرد.

قیافه اش درهم رفته بود. عصبی فکش را روی هم میسایید... بلوط محلش نمیگذاشت . البوم جدید لهراسبی را گذاشت وبه همراه خواننده همراهی میکرد.

ونداد مقابل یک خانه ی ویلایی مجلل پارک کرد.

بیشتر شبیه قصر بود. در خانه باز بود ویک باغ بنظر زیبا را به نمایش گذاشته بود.

حتی از خانه ی پدربزرگش هم که فکر میکرد چقدر باغ زیبایی دارد مجلل تر وزیباتربود.

ونداد طبق معمول در را برایش باز کرد... بلوط از اتومبیل پیاده شد.

و ونداد درها را قفل کرد وبه همراهش راه افتاد.

با ان کفش های پاشنه ده سانتی به زور سرش تا سرشانه ی ونداد رسیده بود.

لعنتی چقدر دراز بود.

ونداد به خاطر او ارام راه می امد.

باهم وارد خانه باغ شدند.

زمین سنگفرش سفید بود.

در وهله ی اول یک استخر ابی که ابش زلال بود به چشم میخورد و وجود سه اتومبیل که دو تا شاسی بلند بودند یکی مدل کروکی...!

یک تاب بزرگ هم در کنجی از باغ قرار داشت. دو طرف مسیر سنگفرش شده بوته های رز های رنگی به چشم میخورد وچندین درخت که با وجود پاییز هنوز رخت سبزشان را بر تن داشتند.

خانه ی مجلل با نمای سفید که به نظر دو طبقه می رسید.

در سالن باز بود.

جمعیت زیادی بودند. اکثرا افرادی مسن بودند و اصالت از سرو رویشان می بارید.زمزمه ی خفه ای بود و صدای موزیک ملایمی هم فضا را پر کرده بود.

بهنوش با کت و شلوار مشکی رنگ که حاشیه ی دوخت قرمز داشت با کفش های قرمز و لاک زرشکی به سمتشان امد وگفت: وای... ببین کی اومده...

صمیمانه بلوط را دراغوش کشید و با ونداد دست داد وگفت: خوش اومدید... فقط چقدر دیر؟ من توقع داشتم زودتر بیاینا...

با ان لباس ساده وصورتی که تمام ارایشش یک رژ گونه و یک رژ لب سرخ بود نسبتا خوب و ساده بنظر می رسید.

موهای سیاهش را ازاد روی شانه ریخته بود... و انها را برد تا معرفی کند.

به چند تن از استادان و اقوام معرفی شدند و در نهایت استاد جعفری با روی باز ونداد را دراغوش گرفت وبا لحنی صمیمانه وپدرانه با بلوط احوالپرسی کرد.

شوخی پدرانه ای هم کرد وگفت: اگه یه بار اذیتت کرد بیا پیش خودم از زندگی محوش میکنم...

ونداد لبخندی زد وبلوط هم لبخند ملیحی به لب اورد.

جمعی از دختران با ونداد صمیمانه سلام و احوالپرسی میکردند ... ونداد هم بلوط را با عنوان همسرم خطا میکرد...

بهنوش دختری ریز نقش که خیلی شبیه خودش بود اما کمی قدش بلند تر بود وظریف تر بود را به انها معرفی کرد وگفت: بیتا خواهرم...

بعد از سلام کردن روی مبلی نشستند. اکثر جمعیت را مردان مسن و چند پسر جوان تشکیل میدادند . کلا ذکور به وفور به چشم میخوردند.

لباس ها هم انقدر شیک و مجلل بودند که انگار یک عروسی تمام عیار است. اکثرا مدل لباس وپیراهنشان کوتاه بود. چند نفر خانم سن بالا ماکسی پوشیده بودند وگرنه لباس های دخترانه همه کوتاه بودند.

با اینکه پاییز بود اما چند نفری هم چکمه ی تا زانو پوشیده بودند.

بلوط با کنجکاوی پرسید: مگه نگفتی بهنوش تک فرزنده؟ پس این خواهره کیه؟

ونداد: خواهر ناتنی اشه... با مادرش نروژ زندگی میکنن... از همسر اول استاد جعفری.

بلوط با حرص به ونداد نگاه میکرد. چقدر دقیق میدانست!

بهنوش به سمتشان امد وگفت: بلوط جون لباستو عوض نمیکنی؟

بلوط چشمش به ونداد افتاده بود که نسبتا سرخ شده بود. با ارامش از جا بلند شد وگفت: کجا میتونم عوض کنم؟

ونداد داشت می مرد.

بهنوش راهنمایی اش کرد.

اتاقی درست زیر پله های گرد قرار داشت.

بلوط وارد اتاق شد.

چیز خاصی که جلب توجه کند نداشت. یک میز دراور و یک تخت خواب و یک کتابخوانه... همین!

مانتویش را دراورد و روی تختی که کنج اتاق بود نشست.

پایین دامنش درست از همان نقطه که لباسش مدل ماهی میشد را زیپ مخفی اش را باز کرد و ان قسمت را از پیراهنش جدا کرد. حالا او هم یک پیراهن کوتاه سیاه پوشیده بود.... جوراب شلواری اش را پوشید و کت ساتنی که از جنس پیراهنش بود واستین کوتاهی داشت و همراه خودش اورده بود راپوشید.

خودش هم معذب میشد اگر انطور دکلته جلوی همه جولان میداد.

لباسش اسپورت وپوشیده بود.

در دستش فقط یک ساعت اسپورت همان هدیه ی تولد برنا را داشت.

و دو گوشوراه ی حلقه ای... صورتش هم ساده اراسته بود حالا او هم ساد ه بود. اما در عین سادگی شیک و خوب!

کمی رژش را تجدید کرد و اضافه ی پیراهنش را درکیفش لوله کرد و از اتاق خارج شد.

ونداد با استرس پایش را روی زمین تکان تکان میداد. خیلی زود متوجه بلوط شد.

یک لحظه ارام شد و لبخند عمیقی زد وبلوط بی توجه به نگاه تحسین برانگیز و سپاس گزارانه اش کنارش نشست.

ارسلان و سارا تازه رسیده بودند.

انها حین سلام وعلیک بودند.

سارا با دیدن بلوط با لبخند به سمتش رفت وسلام عیلکی گرم با او کرد و ارسلان هم ونداد را با خود برد ...

سارا مانتویش را همانجا دراورد. موهایش را با یک کلیپس سفید ساده پشت سرش بسته بود و یک بلوز گیپور سفید استین کوتاه و یک شلوار شیری رنگ پوشیده بود.خیلی ها ساده بودند وبعضی ها هم دیگر شورش را دراورده بودند.

مخصوصا یک دختر موشرابی که لباسش شبیه خواننده های متال بود.

با دیدن سارا که اهی کشید وگفت:باز شروع شد ...

بلوط متعجب گفت : چی؟

سارا حرصی گفت: بساط فسق و فوجور....

بلوط نفهمید.

سارا از جا بلند شد وگفت: فکر میکنه من حواسم نیست... پاشو تو هم بیا...

بلوط نمیخواست بلند شود ولی چنان دستش را کشید که خوب فیل هم بود بلند میشد.

با دیدن جام هایی که روی میز گردی در کنج سالن قرار داشت و دیدن رنگ مایع سرو شد شصتش خبردار شد بساط فسق و فجور یعنی چه!

با چشم به دنبال ونداد میچرخید.

ارسلان با روی خوش گفت: احوال بلوط خانم؟ خوب هستید؟

بلوط: ممنون... شما خوبین؟

ارسلان: کم وبیش جویای احوال شما هستیم ...

بلوط به لبخندی اکتفا کرد.

سارا با غر غر گفت: حالا میفهمم چرا گفتی باآژانس بیایم... ارسلان نمیخوری ها...

بلوط خنده اش گرفته بود.

سارا همینجور تند تند پشت سر هم حرف میزد.

ارسلان به غلط کردن افتاده بود.

در نهایت هم گفت: باشه بابا .. نمیخورم... حرص نخور... دهه...

سارا انگشت اشاره اش را بالا اورد وگفت: پنج دقیقه یه بار دهنتو بو میکنما... بهت بگم... فکر نکن تا چشم منو دور ببینی میتونی بخوری...

ارسلان: تسلیم... تسلیم... ورو به بلوط گفت: شما نمیفرمایین؟

صدای ونداد گفت: همین مونده...

سارا با غر گفت: همش تقصیر بهنوشه...

کیوان دخالت کرد وگفت: ای بابا ... بدون این که اصلا مهمونی پیش نمیره...

وجامش را بالا اورد و گفت: به سلامتی...

ونداد لیوان اب پرتقالش را به جام اوزدو گفت: به سلامتی همسرم...

و بلوط به لبخند کوتاهی اکتفا کرد.

ارسلان با غر گفت: اگه میذاشتی بخورم منم به سلامتی تو میخوردما...

سارا حرصی گفت: لازم نکرده... اب پرتقال بخور... یه ذره از ونداد یاد بگیر...

کیوان با خنده گفت: خوش به حال خودم که از هفت دولت ازادم... لازم به اجازه گرفتن ندارم... ویک جام دیگر برداشت وگفت: به سلامتی تجرد خودم!

ارسلان و ونداد همزمان گفتند: افتخار میکنیم....

بهنوش خودش را رساند وگفت: آی ... آی ... تنها خوری بامرام ها؟

و یک جام برداشتو گفت:ونداد ... بازم خودتو لوس کردی؟

ونداد لبخندی زدو گفت: مّ مّ منم از می وصل الهی مستِ مست....

بلوط باورش نمیشد که بهنوش ان مایع را به حلقش فرستاد و قورتش داد. تازه جامش را به جام کیوان هم زد و به سلامتی هم گفت.

دروغ چرا ... ازاین عفه ی به سلامتی عجیب خوشش می امد.

بهنوش با هیجان گفت: خوب خوب... شارژ هم که شدید....جوونا از این طرف...

ارسلان با غر گفت: من حوصله ی تکون خوردن الکی و ندارم...

بهنوش: بد ترکیب... یه ذره ورجه وورجه کن شیکم اوردی...

ارسلان: دستپخت سارا معرکه است...

بهنوش صدای موزیک را بالا برد وگفت: من عذر و بهونه قبول ندارما ... بلوط جون بفرما ...

و دستش را کشید و برد.

بلوط واقعا نمیخواست برقصد... اصلا یعنی چه... همینجور توسط بهنوش کشیده میشد ... روی پارکت چند باری هم لیز خورد.

سالن دو بخش شده بود... نیمی مختص جوان تر ها و دوستان بهنوش و بیتا... ونیمی دیگر مختص سن بالا تر ها... که دور استاد جعفری جمع شده بودند.

بهنوش صدای موزیک را تا عرش بالا برده بود و خودش تکان تکان میخورد.

البته بد نمیرقصید.

اما بلوط ان لحظه حس نداشت...

اصلا تصور نمیکرد چنین مهمانی ای باشد.فکر میکرد که در یک مهمانی مسن با افرادی خیلی خیلی خشک و خیلی خیلی میانسال فقط باید بشنید وسر تکان دهد.اصلا خودش را اماده نکرده بود.

بهنوش شروع به رقص کرد و همراه اهنگ میخواند و چند نفری از دوستان بیتا همراه بیتا ریختند وسط...

بلوط هنوز خشک شده بود... اهنگ اول تمام شد... اهنگ بعدی کمی ریتم بهتری داشت.

زهرا و سارا هم وسط امدند و بلوط میان دخترها گم و گور شده بود ... اما کم کم ریتم به تنش نشست و حرکاتش را که همیشه تحسین برانگیز دیگران بود شروع کرد.

با اینکه اهنگ را زیاد نمیشناخت اما با هر ریتمش یک حرکتی انجا م میداد.

هیچ وقت فکر نمیکرد در مهمانی ای که قرار بود نرود یار رقصش بهنوش باشد!

ساعت نزدیک هشت بود ...

استاد جعفری با خاطرات و بیان خوشش با دوستان وهم سالان خودش مشغول بود.

ونداد یک گوشه نشسته بود و با ارسلان و کیوان صحبت میکرد.

بلوط و سارا هم مشغول تجزیه و تحلیل لباس ها بودند.

بلوط د حالی که به دختر نگاه میکرد گفت: اون کیه؟

سارا نفس عمیقی کشید و کمی عرق روی صورتش را پاک کرد وگفت: کی؟

بلوط: همون جین مشکیه....

سارا: اهان... اونم هم دوره ای ما بود... از دوستان بهنوش...

بلوط به سارا نگاه کرد وگفت: وای چقدر عرق کردی... خوبی؟

سارا: ای همچین... یکمی سرم گیج میره....

بلوط با نگرانی گفت: چی شده؟

سارا: هیچی بابا .... طبیعیه... اخه یکی به من نیست بگه نونت کمه.... ابت کمه ... بچه دار شدنت چیه....

وخودش خندید.

بلوط با هیجان گفت: راست میگی؟

سارا: مگه ونداد بهت نگفته؟

بلوط:نه...

سارا: ارسلان میگفت ونداد میدونه که... الهی.. میگم امروز چه خجالتی به من لبخند میزد ... روش نشده لابد بگه ... ازش بعید نیست... و خندید.

بلوط حرفی نزد.

صدای استاد جعفری می امد که مدام میگفت:وارسته یکی از بهترین دانشجوهایی بود که در تمام طول کارم و تجربه ام و سابقه ی حرفه ایم داشتم.

از وقتی که در المپیاد شیمی شرکت کرد ومقام اورد گرفته تا وقتی که میخواستن از دانشگاه اخراجش کنن ... یادته وارسته؟

ونداد تنها لبخند زد وگفت: استاد از زّ زّ زّ زحماتتون ممنون...

استاد جعفری لبخندی زد وگفت: به جرات میگم که افتخار میکنم که در طی تحصیلت منم استادت بودم ... درایینده اگه پیشرفت کردی و نام واوازه ات پیچید افتخار میکنم که میگم یه دورانی دانشجوی من بودی...

ونداد با شرمندگی سرش را پایین انداخت وگفت: واقعا ازتون ممنونم استاد.... شّ شّ شّ شما لطف دارید.

بهنوش دخالت کرد وگفت: استاد جعفری یه وقت از دخترتون تعریف نکنید؟

استاد جعفری لبخندی زد وگفت: ببین..تو خونه منو پدر صدا نمیکنه ... وسط دانشگاه تو راهرو بابا گفتناش شروع میشه...

بهنوش با حرص گفت: خوبه هیچ وقتم بهم نمره ندادی...

استاد جعفری: مگه به وارسته نمره دادم؟

بهنوش با غیظ گفت: منو که دخترتم و با یه دانشجو مقایسه میکنی؟؟؟

کل کل پدرانه و دخترانه ی جالبی بود. بهنوش حرفهای پدرش را جدی گرفته بود و جعفری مدام او را دست میانداخت.

جمع هم با خنده ی خفیفی همراهی شان میکرد.

بهنوش اهم اهمی کرد وگفت: خوب خانم ها اقایون... دعوتتون میکنم به نواختن پیانو.. با مهارت خواهرم بیتا.... و رو به استاد جعفری گفت: پدر این اهنگ تقدیم به شماست...

بیتا پشت پیانو قرار گرفت و با ملاحت خاصی شروع به نواختن کرد... هرچند اکورد را درست نگرفت وفالشی داشت اما برای پدرش عاشقانه مینواخت.

جمع تشویقش کرد .... و اهنگ دیگری نواخته شد.

دو دختر پشت سر بلوط که کنار ونداد ایستاده بود صحبت میکردند.

بلوط بیشتر از انکه حواسش پی نواختن موسیقی باشد به پچ پچ انها گوش میکرد.

یکی ازدخترها گفت: این پسره هم چشم بازار وکور کرد با این زن گرفتنش...

دیگری: وای من اصلا باورم نمیشه... ونداد خیلی ازش سرتره...

بلوط داشت سکته میکرد. ونداد سر بود؟

-خیلی هم ایکبیریه... از اون ادمایی که همه رو از بالا به پایین نگاه میکنه...

-همون... فکرکرده کیه.. از دماغ فیل افتاده ... حیف ونداد....

سرش را تکان داد.

ونداد اهسته پرسید: خسته شدی؟

بلوط: نه...

ونداد دستش را دور کمرش انداخت وچیز ی نگفت.

بلوط هم از حرص پشت سری ها خودش را بیشتر به اوچسباند وسرش را به بازوی ونداد تکیه داد.

ونداد چنان از این حرکت متعجب شده بود که فکش تا پارکت خورد وبرگشت.

بلوط حالش خوب بود؟ مطمئن بود از محتویات ان جام ها چیزی نخورده بود.

صدای بهنوش که ونداد را دعوت به نواختن کرد باعث شد هرچه فحش بلد بود به بهنوش نثار کند . الان وقتش بود؟

بلوط سرش را از روی شانه ی او برداشت و از او فاصله گرفت.

لعنتی... برگرد به همان حالت... چرا این اهنگ بیتا اینقدر زودتمام شد... هنوز ایستاده بود.

بهنوش دوباره صدا کرد.

بلوط ارام گفت: برو عزیزم..

عزیزم؟

واقعا داشت غش میکرد. بلوط خوب بود؟ در اولین فرصت میخواست همین را بپرسد... بلوط خوبی؟ چی شده؟

به سمت پیانو رفت و انگشتانش را ماهرانه روی کلید های پیانو میرقصاند.

زن میان سالی پرسید: همسر شمان؟

بلوط به او نگاه کرد و گفت: بلـــــه....

زن لبخندی زد وگفت: خیلی زیبا مینوازن...

بلوط زمزمه کرد: میدونم....!

بهنوش کنار بلوط نشست وگفت: بابا این شوهرتو جمع کن... چرا این بشر اینقدر هنرمنده...

بلوط لبخندی زد وگفت: راستی شما که خواهرت پیانیسته .... چه نیازیه که ونداد بهت اموزش بده؟

بهنوش لبخندش ماسید.

تک سرفه ای کرد وگفت: خوب بیتا ایران زندگی نمیکنه... وگرنه مزاحم ونداد نمیشدم...

بلوط: اهان...

دختری کنار بهنوش نشست وگفت:وای این پسره چقدر قشنگ پیانو زد....

بهنوش: ایشون همسرش هستن....

دختر لبخندی زد و دستش را به سمت بلوط دراز کرد وگفت: واقعا که هنرمند هستن...

بلوط لبخندی زد وتشکر کرد وگفت: ممنون...

صرف شام با موزیکی که بهنوش گذاشته بود صرف شد.

ارسلان و سارا موقع غذا خورد ن هم کل کل داشتند.... سارا حاضر نمیشد در یک بشقاب با ارسلان غذا بخورد.

بلوط هم از کارهای سارا که یک کاسه ی ترشی را جلوی خودش گذاشته بود و مشغول بود میخندید.

ونداد برای بلوط و خودش غذا کشیده بود.

ونداد اهسته گفت: عزیزم نمیخوری؟

به یک بشقابی که بینشان بود نگاه کرد. بشقاب ونداد کجاست؟

چنگالش را در میگوهای ترد فرو برد وگفت: پس خودت چی؟

ونداد نفس عمیقی کشید... واقعا او را این همه خوشبختی محال بود. بلوط نگران غذای او بود.... خوب غذا که زیاد بود.... او هم میخورد...

ولی به هرحال...

ونداد چنگالش را در تکه ای ژیگو فرو برد وگفت: هّ هّ همین برای جفتمونه....

بلوط مخالفتی نکرد.

اما سارا دست اخر یک بشقاب جدا برای خودش اورد وارسلان مثل میت ها ایستاده بود.

چشمک ونداد و حس پیروزمندانه اش که به رخ ارسلان میکشید از نظر بلوط پنهان نماند.

بلوط شانه ای بالا انداخت وگفت: راستی چرا به من نگفتی سارا حامله است؟

ونداد: فکر نمیکردم مّ مّ مّ مهم باشه...

بلوط چیزی نگفت.

زن وشوهر سی و خرده ای ساله که مشغول صرف غذا بودند رو به ونداد و بلوط گفتند: زوج خوبی هستید... خیلی بهم میاین...

زن لبخندی زد وگفت: قدر شوهر هنرمند تو بدون...

ونداد با افتخار گفت: اتفاقا همسرم هم هنرمنده....

-واقعا؟

ونداد: تابلو میکشه... نقاشه....

-دیگه ادم نمیدونه چی بگه... خدا خوب در وتخته رو جور میکنه....

بلوط خندید و ونداد هم.

بلوط مشغول ژله خوردن بود.

کل کل ارسلان وسارا هم تمام شده بود .. ارسلان پیروز شده بود و در یک بشقاب غذا میخورند....

بهنوش بلند گفت: این گوشی گلکسی اس ۲ مال کیه خودشو کشت....

بلوط به سمت کیفش که روی مبل رها شده بود رفت.

با دیدن شماره ی فرزام تماس را ریجکت کرد و گوشی اش را روی حالت خط خاموش گذاشت.

بهنوش با خنده گفت: عجب گوشی خوش دستیه...

بلوط نگاهش به ان دو دختری که قبلا پچ پچ میکردند افتاد وگفت: هدیه ی تولدمه.... ونداد برام خریده...

بهنوش: واووو... ونداد ... تا باشه از این هدیه ها... یه دستی هم به سر ما فقیر فقرا بکش...

ونداد خندید و بهنوش گفت: تولدت کی بوده؟

ونداد: پنج مهر...

بهنوش فوری بلوط را به اغوش کشید وگفت: تولدت مبارک... ما خبر نداشتیم شرمنده...

بلوط لبخندی زد وگفت: خواهش میکنم ممنون...

بهنوش: حالا که اینطور شد ... یه بارم باید به افتخار تولدت خانمت بنوازی...

ونداد نیمه تعظیمی کرد وگفت: حتما... بّ بّ بّ باکّ کّ کمال میل....

بلوط در ذهنش نمیگجید که کسی حین حرف زدن ونداد صورتش جمع نمیشد یا حق را به بلوط نمیدادند. یک موقع فکر میکرد مردم چه حرفها که نخواهند زد... اما الان... تازه ونداد را سر تر هم میدانستند! عجبا... واقعا عجبا از این مردم!!!

بعد از صرف شام... بهنوش به زور ونداد را پشت پیانو نشست و به زور از بلوط خواست تا نام یک اهنگ را بگوید تا ونداد برایش بنوازد و بخواند.

بلوط نمیدانست چه بگوید...

در انتها به تصمیم به خود ونداد واگذار شد.

ونداد هم ماهرانه مینواخت و کمی بعد صدای رسایش بلند شد ... همان صدایی که بلوط از ان خوشش می امد.صدایی که به ان جان میداد و میخواند.

گریه هام کوه صبور و می شکنه ، گریه ی مرد غرورو می شکنه

می دونم از منو دل ، دل می کنی ، وای می دونم

دیگه شب ها غزلای کوچه باغی می خونم

وای می دونم ، غم می مونه ، من می مونم

گریه هام کوه صبور و می شکنه ، گریه ی مرد غرورو می شکنه

رنگ تنهایی دل ، بی تو همرنگ هراس

هیزم دورخ من ، بی تو نیلوفر و یاس

دیگه با من به بهار ، نه شکفتن نه غرور

می میره قوی سفید ، روی دریاچه ی دور

گریه هام کوه صبور و می شکنه ، گریه ی مرد غرورو می شکنه

می دونم مثل شهاب ، تو یه شب پر می زنی

با گریزت به دلم ، زخم خنجر می زنی

دیگه در غربت شب ، صدای گریه می یاد

یه طرف گریه ی من ، یه طرف ناله ی باد

گریه هام کوه صبور و می شکنه ، گریه ی مرد غرورو می شکنه

بلوط با اوج وفرود صدای ونداد ضربان قلبش پایین و بالا میشد ...

انقدر زیبا وبا احساس میخواند و انقدر صدایش گرم بود که همه را به خلسه فرو برده بود.

جز نواختن پیانو و انگشتان ماهر او و صدای رسایش چیزدیگری خللی ایجاد نمیکرد.

با اتمام اهنگ جمع بعد از یک مکث ونداد را تشویق کردند.

استاد جعفری پیشانی ونداد را بوسید ... با افتخار نگاهش میکرد. درست مثل پسری که هرگز نداشت. بلوط نمیتوانست از غروری که داشت دست بکشد که اگر میتوانست هزار بار به ونداد افرین میگفت.

با این حال بعد از اتمام نواختن او نیمخندی نثارش کرد. موضوع این بود که همین هم از سرش زیاد بود.

شب خوبی بود. انقدرها هم که فکر میکرد به بلوط بد نگذشت

البته بهنوش میزبان خوبی بود.

بعد از مراسم خداحافظی سوار اتومبیل شدند و بلوط گفت: بهنوش خیلی مهربون به نظر میاد....

ونداد: واقعا مهربونه...

بلوط مخالفتی نکرد وبا گفتن اوهوم...تایید کرد.

ونداد با لحن خاصی گفت: یه شبه نظرت عّ عّ عّ عوض شد؟

بلوط : خوب من زیاد نمیشناسمش... حالا که می بینم اونطوری که من فکر میکردم نیست ... خوب باید بگم... ناراحت نمیشم اگه بیاد خونه بهش درس بدی...

ونداد: واقعا؟

بلوط: اره...

ونداد: این شّ شّ شّ شجاعتت عالیه...

بلوط: میگم که قبلا زیاد نمیشناختمش... اما الان بنظرم دختر مهربون و خونگرمی اومد...

ونداد: مّ مّ منم زیاد نمیشناسی...

بلوط به او نگاه کرد.

ونداد اهی کشید و صدای ضبط را بلند تر کرد.

ونداد اهی کشید و صدای ضبط را بلند تر کرد.

با دیدن مجتمع شان نفس عمیقی کشید.

شب خوبی بود.

در اسانسور به صورتش نگاه میکرد با اینکه خسته بود اما یک خسته ی شاد. خوش گذشت... ادمهایی نبودند که نشود با انها نجوشید و خوش نگذراند.

واقعا خوش گذشت... مثل شبی که شهربازی رفته بودند.

دو شب به یاد ماندنی...

قبل از اینکه مانتویش را دراورد به اشپزخانه رفت و کتری را پر کرد تا جوش بیاید واماده ی دم کردن چای باشد.

فکر کرد اولین تفاهمشان همین است که هر دو اهل نوشیدنی های داغ هستند.

به اتاق رفت. لباسش را اویزان کرد... به تصویر نیمه کاره اش نگاه میکرد.

فیس مردانه ای از روی پرینت کارت ملی کشیده بود... هرچند بیشتر ذهنی کشیده بود اما...!

بوم را زیر تخت پنهان کرد... یک شلوارک طوسی و تاپ مشکی پوشید و از اتاق خارج شد.

ونداد لبخندی زد وگفت: امشب خوب بود؟

بلوط به ونداد نگاه کرد... کت وشلوار نوک مدادی و کراوات مشکی باریک ... کمی لاغرتر نشانش داده بود البته به اقتضای رنگ تیره بود اما هیکلش را جمع و جور تر و باریک تر نشان میداد.

بلوط بی توجه به سوالی که اصلا نشنیده بود گفت: تو بدنسازی رفتی؟

این را نمیپرسید می مرد...

ونداد لبخندی زد وگفت: اره ... فیدنس.. اما وّ وّ وّ ورزش تخصصیم کیکه....

کیک چه بود دیگر؟ هان ... اسمش یک پسوند هم داشت.

بلوط دهانش را باز کرد و گفت: یعنی کیک بوکسینگ؟

ونداد عادی گفت: اره... کارت مربی گریشم گرفتم...

تا الان نزده بود او را ناکارنکرده بود واقعا جای شکر داشت.

اهمی کرد و اهانی گفت و ازجلوی چشمش سرعت گرفت به سمت اشپزخانه ....

چای را دم کرد و روی کاناپه ولو شد.

ونداد لباسش را با یکی از همان تی شرت جذب ها و شلوار مشکی عوض کرد... درست برعکس هم بودند. یک تی شرت طوسی و یک شلوار مشکی... و بلوط یک تاپ مشکی ویک شلوارک طوسی...

حالا این تی شرت ها را در خانه می پوشید اصلا ایرادی نداشت. ولی در شهربازی و اماکن عمومی کلا ... درست نبود بپوشد.

اگر خودش برایش چند دست پیراهن نخرید...!

ونداد روی کاناپه ولو شد وگفت: امشب هم خیلی خّ خّ خّ خوشگل بودی... هم خیلی خانم و باوقار...

بلوط لبخندی زد وچیزی نگفت.

صدای سوت کشیدن کتری اعلام میکرد که چای حاضر است.

بلوط پرسید: میخوری؟

ونداد: از دست تو اره....

بلوط رویش را برگرداند بعد لبخند زد. مازوخیسم به معنای واقعی بود! البته سادیسمش بیشتر بود. از اذیت کردن ونداد لذت میبرد. تازگی ها به این نتیجه رسیده بود که او را بچزاند زندگی شیرین تر است.

اما شب خوبی بود...

در سینی دو لیوان گذاشت و چای ریخت... ونداد گاهی با لیمو ترش چایش را میخورد.

از یخچال لیمو را بیرون اورد...شست در یک نعلبکی قاچش کرد ... یکی برای دو نفر.

از اشپزخانه بیرون امد. ونداد مچاله روی مبل نشسته بود و ارنج هایش را روی زانو هایش گذاشته بود وشقیقه هایش را می مالید.

بلوط اهسته گفت: بیا...

جانش در میرفت اگر میگفت بفرمایید... به هرحال...

ونداد سرش را بلند کرد وگفت: این چایی خوردن داره.... اوه... لیمو!

تقریبا به لیموها حمله کرد و یکی را با یک حرکت در چایش چلاند...

از رنگ و بوی چای تعریف میکرد.

چای همان بود... نوع دم کردنش هم همان بود... اما اورنده اش مهم بود.

بلوط برای خودش هم لیمو ریخت وگفت: سرت درد میکنه؟

ونداد از این توجه لبخند محوی زدو گفت: یه کمی....

بلوط مستقیم به او نگاه کرد وگفت: چرا؟

ونداد: کم خوابی... صبحم دانشگاه بّ بّ بّ بودم...

بلوط هنوز داشت نگاهش میکرد. چرا سرش درد میکرد؟ چرا باید درد میگرفت سرش؟ بخاطر خستگی؟

ونداد چایش را خورد وگفت: عالی بود...

بلوط لبخندی زد و ونداد سینی را برداشت تا بشوید که بلوط گفت: من میشورم.... تو برو بخواب... خسته ای...

ونداد جا داشت انجا بمیرد... خوب چرا با او اینکار را میکرد؟

لبخندش تا حلزونی گوشش امتداد داشت.

بلوط دوباره گفت:شب بخیر...

و رویش را برگرداند و به اشپزخانه رفت.

ونداد هم با نهایت خستگی اما لحنی پر انرژی گفت: شبت بخیر عزّ زّ زّ زّ زیزم... خوب بخوابی خانمی...

بلوط زیر چشمی نگاهش کرد ...

ونداد هم انگار سنگینی نگاهش را حس کرد ... یک لحظه برگشت و اورا نگاه کرد وخندید.

ونداد هم انگار سنگینی نگاهش را حس کرد ... یک لحظه برگشت و اورا نگاه کرد وخندید.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد.

ونداد تقه ای به در زد وگفت: بیداری عزیزم؟

بلوط کش وقوسی امد و از تخت پایین امد... جین و تاپی پوشید و از اتاق خارج شد.

ونداد سلام صبح بخیری گفت وبلوط تنها سری تکان داد و وارد دستشویی شد و دست ورویش را شست. هنوز تنش کوفته بود. اخر جمعه وقت مهمانی است که شنبه اش کلاس دارد؟

نامردی بود.

از دستشویی بیرون امد ونداد با لبخند گفت: خوب خوابیدی؟

بلوط نان تستش را درخامه شکلاتی فرو برد وگفت: اره ... خوب بود... ولی هنوز خوابم میاد.

و یادش افتاد که او دشیب سردرد داشت. باید می پرسید؟ نباید میپرسید؟ فقط یک حالت چطوره ی کوچک؟ از چه کسی داشت اجازه میگرفت؟ از غرور و تعصبش یا وجدان انسان دوستانه اش!!!

نفس عمیقی کشید وزبان به کام گرفت.

درست دیشب خوب بود ... درست که ونداد از نظرخیلی ها خوب بود ... اما وقتی که او... خوب او... نمی دانست... !

باز سکوت کرد. وقتی جوابی برای خودش نداشت چه دلیلی داشت که سوال کند از خودش!

ونداد سوئیچ را به او داد وگفت: تو برون...

بلوط: چرا؟

ونداد شانه ای بالا انداخت وگفت: همینطوری... من تا شّ شّ شّ شب کلاس دارم.... ظهر خودت برگرد خوب؟

بلوط با ذوق پذیرفت... سوئیچ را قاپید وگفت: اکی...

ونداد خندید و بلوط بدو بدو رفت تا مانتویش را عوض کند این دست ودلبازی ها را نه پدرش میکرد نه برنا نه مادرش!

انقدر هول بود که هیچ ارایشی به صورتش نداشت.

فالفور از خانه خارج شد... به ونداد دستور داد در را قفل کند... کتانی هایش را پوشید و وارد اسانسور شد ودگمه ی پارکینگ را فشرد.

از ذوقش لبخندش محو نمیشد.

تا به حال درماکسیما ننشسته بود اما خوب راننده ی بدی نبود.... از هجده سالگی گواهی نامه اش را گرفته بود ... در خیابان و اتوبان هم نشسته بود و تمام افتخارش این بود که از دو ساعت در جاده ی شیراز تهران نشسته بود!

با هیجان ماشین را از پارکینگ بیرون اورد. ونداد منتظرش بود.

باید پیاده میشد در را برایش باز میکرد؟ ازفکرش خنده اش گرفت.

ونداد لبخندی زد وگفت: رانندگی دوست داری؟

بلوط با هیجان گفت: عاااشقشممممم..... و صدای ضبط را تا انتها بالا برد.

ونداد بجای اعتراض خندید و واکنشی نشان نداد.

بلوط بد نمیراند.. خیابان های تهران با شیراز چندان تفاوتی نداشت.... خوب هر دو جا دو شهر شلوغ و پر رفت و امد بود.

ونداد جلوی در پیاده شد و خداحافظی کرد و کلی هم توصیه و مراقب باش.. و رسید خانه حتما به او زنگ بزند.

با ان ورزش کیک بوکسینگ مگر جرات داشت که اگر رسید خانه زنگ نزند؟؟؟ هرچند همه ی مزه اش به این بود که عمرا زنگ بزند...

حالا اگر خودش زنگ بزند.... باز هم جواب نمیدهد.... چقدر کیف میدهد!!!

اتومبیل را پارک کرد وبا هیجان به سمت دانشکده راه افتاد.

در راه با صدای مردانه ای خطاب شد.

حمیدرضا دوست فرزام بود.

با جدیت سلام کرد ... اصلا تمایلی نداشت که تا کلاس با او راه برود... درنتیجه گام هایش را سرعت بخشید.

وارد کلاس شد.

به دنبال شیما و نیلوفر ... شیما گفت: به به ... فندوق خانم... بیا اینجا بشین.... برات جا گرفتیم...

بلوط خندید وگفت: خوبین؟

شیما و نیلوفر پقی زدند زیر خنده.

بلوط با تعجب گفت: چیه؟

نیلوفر بلوط را هول داد وگفت: برو کنار بذار باد بیاد... چقدر رسمی حرف میزنی؟

بلوط لبخندی زد وگفت: رسمی نبود... جمع بستم... با جفتتون بودم.....

نیلوفر رو به شیما گفت: خیلی کار داره...

شیما چشمکی زد وگفت: درستش میکنم...

بلوط که نمیفهمید فقط از حرفهای پر انرژی انها خوشش می امد.

فرزام از جلویش رد شد ...

بلوط حتی سلام هم نکرد...

فرزام هم انگار منتظر بود ببیند سلام میکند یا نه که دید نکرد.

خودش از جا بلند شد وگفت: خانم وارسته حالتون خوبه؟

بلوط یک تای ابرویش را بالاداد وگفت: ممنون... طوری شده؟

فرزام: یه لحظه میای بیرون کارت دارم...

بلوط ارام گفت: خوب همین جا بگو...

فرزام شانه ای بالا انداخت وگفت: دیروز چرا جواب تلفنامو ندادی؟

بلوط: جایی بودم که نمیتونستم حرف بزنم...

فرزام تند گفت: نمیتونستی بجای خاموش کردن یه اس ام اس بدی؟

بلوط یک تای ابرویش را بالا نگه داشت وگفت: من باید بهت توضیح بدم؟

و فکر کرد ونداد از او توضیح نمیخواهد !!!

فرزام چیزی نگفت وبه سرجایش بازگشت.

شیما اهسته گفت: این دوست پسرته؟

بلوط: نه... دوستیم... فقط همین...

نیلوفر: یعنی قصدی... غرضی... چیزی؟

بلوط : نه بابا... دلت خوشه ها...

شیما گوشی اش را دراورد وگفت: جانم علی؟ ... اره سر کلاسم... باشه ... قربانت... فعلا.

نیلوفر: سلام میرسوندی؟

شیما: مگه دیوونم؟ میخوای شوهرمو دودر کنی؟

نیلوفر: خیلی تحفه است...

شیما خندید وگفت: واسه ی صاحابش اره...

نیلوفر: ارزونی صاحابش... نخواستیم...

بلوط خندید و گفت: چند ساله ازدواج کردید؟

شیما: پنج ساله...

بلوط: اخی... وفکر کرد بعد از پنج سال زندگی اش تکراری نشده است؟

شیما خودش سر درد و دلش باز شد وگفت: میخوای بگم چطوری اشنا شدیم؟

نیلوفر دو دستی به سرش زد وگفت: باز شروع شد...

بلوط خندید وگفت: اگه دوست داری...

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشت) ساخته و منتشر شده است ::.

شیما لبهایش را خیس کرد وگفت: ماه اول دانشگا ه که تازه ازمایشگاه شیمی عمومیمون شروع شده بود... من و علی هم گروه شدیم....
خلاصه هیچی... تمام کارا رو اون میکرد منم عین میت وایمیستادم نگاه میکردم... موقع گزارش کار هم همه ی دفتر جزوه ها شو میگرفتم میبردم که گزارش بنویسم.... حالا شیش ساعت تایپ میکردم و کلی واسش وقت میذاشتم.
ترم یک که جفتمون بیست شدیم وبخیر گذشت... ترم دو و سه هم ازمایشگاه با هم بودیم... تا اینکه ترم چهار خبر اورد که نامزد کرده و خلاصه شیرینی و اینا.. منم داشتم له له میزدم ... پرپر در حد لالیگا.... خلاصه دوماه گذشت وموقع امتحانات...اینقدر افسرده شده بودم که اصلا حوصله ی امتحان دادن ونداشتم وبه زور پاس کردم...
نگو این بخت برگشته ... از قصد اینکار وکرده بود که بفهمه من چطوری رفتار میکنم... که منم اونو دوستش دارم یا نه... خلاصه هیچی دیگه اخر ترم چهاربهم گفت: برنامه ی نامزدی کشک بود و فرمالیته بود و... منم همچین اساسی حالشو گرفتم که شما چرا فکر کردید که من بهتون علاقه دارم... من یه مشکل خانوادگی داشتم... هیچی دیگه... ترم پنج شد ... باز منو اون بدون اینکه هیچ کدوممون بخوایم همگروه شدیم... تو یکی از ازمایشها... جفتمون کنار هم داشتیم با اسید محلول سازی میکردیم که ماده ها رو من جا به جا ریختم یهو علی منو کشید کنار و اسید پاشید تو صورتش...
کار به بیمارستان کشید و... خلاصه بعد یه مدت که عمل کرد و یه ذره وضعش بهتر شد گفتم من رو پیشنهادتون فکر کردم... اون بی شرفم نه گذاشت نه برداشت گفت: غلط کردی... شما حق داشتی من و شما مناسب هم نیستیم.... یعنی منو میگی سکته... البته حق داشت فکر میکرد دلم براش سوخته ... ولی دیگه اینقدر پیغموم وپسغوم فرستادم و واسطه که بالاخره راضی شد... الانم خدا رو شکر زندگیمون خوبه...
بلوط لبخندی زد وگفت: چقدر جالب... حالا چرا اینقدر دیر ارشد شرکت کردی؟
شیما پایش را روی پای دیگرش انداخت وگفت: همون موقع ها علی ارشد هم شرکت کرد قبول شد من بخاطر حاملگی و بچه نتونستم که امسال قسمت شد....

بلوط حالا علامت گوشت اضافه هایی که روی صورت شوهر شیما دیده بود را می فهمید...

بلوط حالا علامت گوشت اضافه هایی که روی صورت شوهر شیما دیده بود را می فهمید...

بلوط لبخندی زد ... با این حال هنوز برایش عجیب بود که شیما ان پسر را هنوز دوست داشته باشد... یعنی کلا مقوله ی عشق خیلی برایش پیچیده و دست نیافتنی وغیر قابل درک بود...

تا ظهر بیشتر کلاس نداشتند. روز بدی نداشت. با شیما ونیلوفر خوش میگذراند.

البته چپ چپ نگاه کردن های فرزام انقدر مهم نبود ... اما به هرحال... سعی میکرد نسبت به ان بی توجه باشد.

شوق اینکه با اتومبیل خودش شخصا به خانه با ز میگردد برایش هیجان انگیزتر ازرنجر بود!

سوار اتومبیل شد و راه افتاد...

با دیدن خیابان ولیعصر هوس یک خرید هم به سرش زد.

اتومبیل را درجایی پارک کرد وپیاده شد وبرای خودش در مغازه ها میچرخید...

یک جلد شیک برای گلکسی اش خرید... یک کیف پول... کمی لوازم ارایش... واقعا هیچ چیز به اندازه ی خرید کردن او را سرحال نمی اورد.

کمی میوه و چیپس وپفک هم از سوپر نزدیک خانه خرید و با اتومبیلش به پارکنیگ رفت.

چقدر ذوق میکرد از رانندگی تنهایی خدا میدانست. ترس واسترس بخصوصی نداشت. در تهران فقط باید نیم کلاژ ترافیک را رعایت میکرد همین و بس!

خرید هایش را جا به جا کرد... دوش گرفت.. یک تاپ وشلوار جین پوشید. در سلف نهار خورده بود وگرسنه نبود. اما بدش نمی امد برای شب اشپزی کند.

صدای تلفن بلند شد.

احتمالا ونداد بود... یک ساعت بود به خانه رسیده بود اما هنوز به او زنگ نزده بود.

و همین باعث میشد کلی ذوق کند.... تلفن را برداشت.

-بله؟

صدای نگران ونداد گفت: بلوط خونه ای؟ مّ مّ مّ میدونی چند با ر زنگ زدم؟

بلوط لبخندی زد وگفت: خوب رسیدم دیگه...

ونداد: خدا روشکر... خسته نباشی عزیزم...

بلوط: توهم...

ونداد سکوت کرد. بلوط با او بود؟

بلوط: ساعت چند میای؟

ونداد کاملا بی اراده گفت: با منی؟

بلوط: پ ن پ ... با دیوارم....

این را از شیما یاد گرفته بود. بس که میگفت.

ونداد: فکر کنم هفت اینطورا خّ خّ خّ خونه باشم....

بلوط: اکی... کاری نداری؟

ونداد داشت میمرد...

ونداد: نه عزیزم... مراقب خودت باش.

دیگر بلوط نگفت تو هم... خداحافظی گفت و تماس قطع شد.

با دید ن تلفن فکر کرد زنگی هم به بهنوش بزند وبابت دیشب ازاو تشکر کند. کاری که همیشه مادرش روز بعد در انجام لطف میزبان میکرد.دیشب واقعا به او خوش گذشته بود... بهنوش در طول مهمانی او را همراهی میکرد... انصاف نبود که یک تشکر خشک و خالی دو دقیقه ای را هم از او دریغ کند.

دفترچه ی تلفن را برداشت.

خط ونداد بود... بنظرش خط زیبایی امد... در عین سادگی اما خوش نقش بود... پیچیدگی نداشت وخوانا بود.

شماره ی بهنوش را پیدا کرد... ارتباط برقرار شد.

صدای پرهیجان بهنوش می امد.

با همان روی گشاده حرف میزد و احوالپرسی میکرد.

بلوط فکرکرد لحنش مثل نیلوفر است.

برخلاف انتظارش که فکر میکرد دودقیقه بیشتر طول نمیکشد .بیست دقیقه با هم صحبت کردند... بلوط باز هم تشکر کرد و تماس قطع شد. حس بهتری داشت.

از بهنوش بدش نمی امد. بخصوص که در تهران کسی رانداشت... اما سارا و بهنوش خونگرم بودند... وای که چقدر از دست سارا خندیده بود.

بلوط به اشپزخانه رفت. محتویات کتلت را فراهم کرد و مشغول شد.

ساعت نزدیک چهار بود که کارش تمام شده بود.

با صدای زنگ ایفون از جا بلند شد... با دیدن چهره ی ویدا ووحید با تعجب در را گشود.فوری رفت تاپش را با یک استین کوتاه شیک عوض کرد و جلوی در منتظر شد.

حالا که جلوی برنا نقش بازی کرده بود ... جلوی ویدا و وحید هم همین کار را باید میکرد.

از اینکه بقیه بفهمند... خوب دلیلی نداشت بقیه بفهمند.

ویدا و وحید با او سلام علیک کردند و بلوط رفت تا چای دم کند. واقعا خوب شد که میوه خریده بود.

وگرنه چطور باید ازانها پذیرایی میکرد؟

جلوی اینه قدی که کنار پیانو بود ایستاده بود... ساعت هفت و سی دقیقه بود. تلویزیون خاموش بود... به صورتش نگاه میکرد.. به چشمهای ابی اش.... به موهای خوش حالتش... به اندام بی نقصش.... به هرچیزی که خوب بود و او داشت... به تن سالم و عقل سالمش... به تحصیلاتش... به خانواده اش... به همه چیز می اندیشید...

دستهایش را به صورتش کشید...

چه کم داشت؟ هیچ چیز... هیچ چیز... هیچ چیز... از هر طرف نگاه میکرد هیچ نقصی نداشت... مشکلی نداشت.... زن مطلقه نبود ... بیوه نبود. پدرش معتاد نبود ... مادرش بی چاک ودهن نبود.... خانواده اش سنتی نبودند... به اندازه ی خودشان دین داشتند.... به اندازه ی خودشان برای خوردن داشتند.. دستشان به دهنشان میرسید.. پس چرا؟

انقدر بلند ذهنش این را فریاد زد که چشمهایش را یک لحظه بست....

دوباره باز کرد. نفس نفس میزد .... قلبش در حلقش بود... صورتش سرخ شده بود.

دستهایش یخ بود. عرق سردی تیره ی کمرش را می پوشاند ... حتی یک قطره را هم دید که از شقیقه اش به روی گونه اش سر خورد.

چشمهایش سرخ وملتهب و پر از اشک بودند..... از این چهره ی ضعیف بیزار بود...

با مشت در اینه کوبید ... این دختر چقدر منفور بود.

دستش میسوخت اما نه عمیق تر از قلبش...

قطره های خون روی زمین میچکیدند... اینه ی ضعیفی بود که اینقدر زود تکه تکه شد... حداقل خودش انقدر قوی نبود ... شاید شرایط قوی اش کرده بود.

دستش میسوخت... گز گز میکرد... نفس نفس میزد.

روی مبل نشست و به فنجا ن های دست نخورده نگاه کرد.

با چرخش کلید و پدیدار شدن قامت ونداد که لبخندی به لب داشت نگاهش را به ان سمت کشاند.

جایی که ونداد ایستاده بود.

بلوط پیش دستی کرد وگفت:سلام عزیزم... خوبی ونداد جون؟

بخاطرش ایستاد...

لبخندش را میدید که چگونه اهسته اهسته محو میشد...

به تندی خودش را به او رساند وگفت:چّ چّ چّ چی شده بلوط؟

بلوط دست خونی اش را بالا اورد وگفت: جلو نیا .... همون جا وایسا....

ونداد گوش نکرد. باز جلو امد... بلوط خون دستش را به صورت ونداد پاشید وگفت: برو عقب.... برو عقب... جلو نیا...

ونداد گوش نکرد. باز جلو امد... بلوط خون دستش را به صورت ونداد پاشید وگفت: برو عقب.... برو عقب... جلو نیا ...

ونداد مات دست خونی او بود.... اصلا مهم نبود که چند قطره روی صورتش پاشیده است... کیف وکتش را روی زمین انداخته بود. نگاهی به اطراف انداخت... یک اینه ی شکسته.... سه فنجان چای دست نخورده ...ظرف میوه.... چه اتفاقی افتاده بود.

بلوط با لحنی کاملا هیستریک گفت: منو چند خریدی؟

یه تومن.... دو تومن... هزار تومن.... یه میلیون.... اصلا به میلیون میرسم؟ ده میلیون.. پنج میلیون؟.... صد میلیون؟ چند خریدی منو؟ چند میارزم؟

ونداد خشکش زده بود.

بلوط از او فاصله گرفت وگفت: پس منو خریدی از بابام؟ چه خوب... پس همه ی حرفات دروغ بود نه؟ ترسیدی اگه ازت جدا بشم ... پولاتو از دست بدی؟

پس منو بهت فروختن؟ تو چند تا چک؟

یه چک حامل؟ مدت دار... تضمینی؟ یه میلیون... دو میلیون... چند فروختنم؟ چند خریدی منو؟ نرخ بازار چنده ؟میدونی؟

داد زد: منو چند خریدی؟

ونداد ساکت بود....

باز دادزد: تو چند تا چک؟ تخفیف گرفتی؟ چونه زدی؟ نگفتی چون دختر عموتم باهات ارزون حساب کنن؟ هاااااان؟ اینا روگفتی؟ مبادا سرت کلاه گذاشته باشن.... حواست بود؟ چند تا چک گرفتی؟ وصولش کردی؟ حسابت پر شده؟ الان خوشحالی؟ شادی.... اررررررررره؟

پس منو خریدی؟ منو بهت فروختن؟ چه باحال... نه؟ میگم چرا نمیذاشتی از هم جدا بشیم... ترسیدی چکاتو ازت بگیرن؟ اره؟

ونداد موهایش را کشید...

بلوط باز گفت: پس منو خریدی ؟ همسر همسر که میگفتی .... همسرتو خریدی؟ تا حالا نگام کردی؟ دیدی زدگی دارم یا نه؟ جنس فروخته شده پس گرفته میشود.. خیالت راحت ....

ونداد داشت خفه میشد .... این چه حرف هایی بود که میزد.

بلوط گریه میکرد... اشکارا اشکهایش روی گونه هایش غلت میخوردند.

بلوط جلو امد وگفت: منو چند بهت فروختن؟ نگران نیستی منو بهت انداخته باشن؟

ونداد موهایش را کشید وگفت: بلوط.... این حرفا چیه؟

بلوط: حرف نه... واقعیت....

ونداد: هرکی اومده این زر زرا رو کرده ....

بلوط: چی ؟ دروغ گفته؟ همه دروغ میگن ..تو راست میگی؟ اره... بیا باهام باش... بهت اجازه میدم...

محکم در دهانش کوبید وگفت: دیگه دهنم بسته است... منو خریدی... مگه دیگه میتونم باهات مخالفت کنم.... بیا هرکار دوست داری باهام بکن....

تی شرتش را دراورد وگفت: بیا.... هرکاری میخوای بکن....

نیمه برهنه جلوی ونداد ایستاده بود... هق هق میکرد... زار میزد... از گریه نفس کم اورده بود.

بلوط: مگه من همسرت نیستم؟ مگه منو نخریدی؟ پس چرا نمیای؟ خوب زودتر میگفتی.... بخدا نمیدونستم.... ببخش دیر شد... ببخش جنس خوبی برات نبودما... معذرت میخوام... و جلو رفت وگفت: بیا.... بازوهایش را گرفت وگفت: بیا بریم... بیا باهام باش... مگه منو نخریدی واسه همین؟ هان؟

ونداد نمیدانست در جواب تمام ضجه های بلوط چه بگوید... اصلا چه کار کند...

بلوط با هق هق بریده بریده گفت: بیا وحشی بازی دربیار... لباسمو پاره کن.... موهامو بکش... مگه منو واسه همینا نخریدی؟ هان؟ نکنه میخوای منو بفروشی سود ... سود کنی؟ اره؟؟؟؟

اره میخوای منو بفروشی به یکی دیگه؟ میخوای سودشو ببری؟؟؟ اره ه ه ... به قیمت روز؟

ونداد داد زد: بس کن....

بلوط دیگر نای ایستادن نداشت... روی زمین زانو زد وگفت: چرا؟ چرا .... چرا منو بهت فروختن؟ مگه من دخترشون نبودم... مگه دوستم نداشتن؟ مگه من خیابونی بودم؟؟؟ هاااان؟ خوب من که گفتم بیا باهام باش...من برده اتم الان؟ واسه خوش گذرونیتم؟ هان؟ هرکاری بگی میکنم.... هرکاری بخوای میکنم... دیگه هیچی نمیگم... الان تو اربابمی؟ من چی صدات کنم؟

ونداد روبه رویش نشست وگفت: مّ مّ مّ مّ من تو رو نخریدم...

بلوط گریه میکرد... هنوز نیمه برهنه بود.... هنوز دستش خونین و مالی بود... ولی از تک وتا نمی افتاد...

انگار با خودش حرف بزند... انگار با خودش زار بزند... انگار و انگار...!

انگار با خودش حرف بزند... انگار با خودش زار بزند... انگار و انگار...!

بلوط: برای چی اینکار وبا من کردن؟ من اینقدر بی ارزش بودم؟ اره؟

ونداد با هر دو دست اشکهایش را پاک کرد وگفت: بّ بّ بّ بذار توضیح بدم...

بلوط گردنش را خم کرد وگفت: چیو؟ اینکه برده خریدی و توضیح بدی؟ هان؟ من احمق تازه داشتم فکر میکردم تو ادمی... تو یه حیوون کثیفی.... یه اشغالی... مثل بقیه... مثل همه.... ازت بیزارم... از تو خانواده ام... که اینقدر لجنین... که اینقدر وقیحین که برای پول منو معامله کردین.... بخد ا از هیچکدومتون نمیگذرم.... از هیچکدومتون... نه از تو... نه از پدرم... نه از هیچکس دیگه... ازت متنفرم ... از تو .... بدم میاد... حق نداشتین بامن اینکار وکنین... حق نداشتین... حق نداشتین...

لحنش رو به نزول بود. .. . تنش می لرزید ... بازوهای لاغر و عریانش مثل پوست مرغ دون دون شده بودند. لبهایش به کبودی میزد ... رنگش پریده بود...

ونداد رهایش کرد و به سمت اشپزخانه دوید. با یک لیوان اب قند و کیف محتوی کمک های اولیه باز گشت.

بلوط مچاله شده بود. لیوان را به لبهایش نزدیک کرد.

بلوط پس زد...

ونداد دلش میخواست بمیرد... با حرص گفت:بخورش...

بلوط هیچ کاری نکرد... با یک جفت چشم خیس و یخ به او خیره شده بود.

یخ تر از دیروز و روزهای قبل...

ونداد نفس عمیقی کشید و با صدای متحکمی گفت: بهت میگم بخورش...

بلوط اهسته گفت: چشم ارباب...

و جرعه جرعه محتویات شیرین داخل لیوان را مینوشید.

ونداد روی دستش بتادین ریخت...

بلوط ناله ی خفیفی کرد. زخمش انقدر شدید نبود که نیاز به بخیه داشته باشد. با بانداژ چند دور دستش را بست... به اتاق بلوط رفت یک تی شرت استین بلند برداشت و به هال بازگشت... ان را تنش کرد.... مثل یک بچه شده بود که ضعیف ورنجور وسط سالن نشسته بود و هنوز اثار اشک ریختن در صورتش هویدا بود.

ونداد نفس عمیقی کشید و او را با یک حرکت بلند کرد و روی مبل خواباند. پتویی رویش انداخت و مشغول جمع وجور کردن خرده اینه ها شده بود... با یک دستمال خون روی پارکت را تمیز کرد.

فرش را به کل لوله کرد تا ان را به قالی شویی ببرد.

به اشپزخانه رفت و چای دم شده را دور ریخت ویکی دیگر درست کرد. همه ی این کارها را سعی داشت با ارامش انجام دهد.

اما نمیتوانست... به صورتش چند مشت اب یخ پاشید... نفس عمیق میکشید.

کت و کیفش را به اتاقش برد... چک سفیدش را برداشت و به سالن امد.

مقابل بلوط که روی کاناپه بی حرکت وصامت نشسته بود زانو زد وگفت: نّ نّ ن نمیدونم امروز کی اومده اینجا و کی بهت مزخرف گفته...

بلوط تند با صدای خش داری گفت: نمیخوام چیزی بشنوم...

ونداد تند گفت: به اربابت گوش بده...

بلوط در میان گریه اش پوزخند ی زد و سکوت کرد.

ونداد نفس عمیقی کشید... صدایش بغض داشت.... خش داشت. نفس کم می اورد. حرص میخورد... سرخ شده بود... عرق سرد و شرمنده ای تمام بدنش را فرا گرفته بود.

با لحن متحکمی گفت: مّ مّ مّ نکر این نیستم که قبلا ازت خوشم نّ نّ نّ نمیومد... ندیده نمیخواستم بّ بّ بّ باهات زندگی کنم... چّ چّ چّ چون میدونستم که باعث بدبختی یّ یّ یه نفر دیگه میشم... مّ مّ مّ میدونستم برای پست ترین ادم هم کمم... میدونستم هیچ کس قبولم نمیکنه... ولی مّ مّ مّ مال قبل بود... من فقط پیشنهاد کّ کّ کردم... که منصرف بشن... برای اینکه یکی دیگه بدبخت نشه....فّ فّ فّ فقط پیشنهاد کردم یه چّ چّ چّ چک بهم بدن شاید که منصرف شدن... چک و دادن و هیچ کس نظرش برنگشت... مّ مّ مّ من تو رو خریدم.... اره خریدم....اما بی قیمت...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ادما رقم ندارن... رّرّ رّرنگ دارن... تو این یه کف دست برگه هیچ رقمی نوشته نشد و نشده... من یه چک سفید دارم در ازای یک دختر که ارزومه خوشبختش کّ کّ کنم... تو این چّ چّ چک هیچ رقمه از مال دنیا رو ننوشتن... واله قّ قّ قسم اگه دّ دّ دّ دروغ بگم که دوست دارم .... اگه گفتم همسرمی... همسر یعنی همفکر... تا تو نخواستی من نّ نّ نزدیکتم نشدم... والله قسم با تمام وجود افتخار مّ مّ مّ میکنم که تو شّ شّ شریک زندگیم باشی... بّ بّ به همین لحظه قسم... من از مال دنیا هیچی نخواستم اما یه جواهر بی قیمت نصیبم شد... بلوط من دّو دّو دوست دارم.... واقعا دوست دارم... تو این مدت کم... من دّو دّو دوست دارم همسرت باشم...شّ شوهرت باشم... از حالا به بعد هرچی بگی...نّ نّ نّ نامردم بگم نه...

باز نفس عمیقی کشید و بلوط نیشخندی زد و گفت: این وسط فقط نظر تو مهمه؟ اره؟ من چی؟ من کجای این زندگی ام؟ هان؟

ونداد لبهایش را می گزید.

بلوط با حرص بلند شد وپتو را پرت کرد وگفت: من از این زندگی بیزارم... وقتی بابام گفت باید ... گفتم باشه... ولی کاری میکنم که مرد زندگیم بدبخت بشه... همه ی حرفم همین بود.. زورم کردن... امروز... به ...

بلوط با حرص بلند شد وپتو را پرت کرد وگفت: من از این زندگی بیزارم... وقتی بابام گفت باید ... گفتم باشه... ولی کاری میکنم که مرد زندگیم بدبخت بشه... همه ی حرفم همین بود.. زورم کردن... امروز... به این نتیجه رسیدم... اگه مرد بودی بدبخت میشدی... حیف که خیلی نامردی ! حتی ارزش بدبختی هم نداری بیچاره...

اشکهایش را پا ک کرد و با صدای بلندی گفت: من عارم میاد تو شوهرم باشی... عارم میاد که به کسی بگم این شوهرمه... خجالت میکشم... میفهمی؟ خجالت میکشم...

ونداد ماتش برد... مثل یک پتک به سرش فرود امد.

بلوط به سمت اتاقش رفت...

در را باز کرد اما روی پاشنه ی پا چرخید وگفت: میخوام طلاق بگیرم...

ونداد جوابی نداد.

بلوط به سمتش چرخید وگفت: شنیدی؟ یا داد بزنم؟

ونداد اهسته گفت: بّ بّ بّ برات وکیل میگیرم...

بلوط: خوبه...

وارد اتاق شد ودر را کوبید.

خودش را روی تخت انداخت ... هق هقش را به زور خفه کرد.

نفس عمیقی کشید... این بی انصافی محض بود.

سعی داشت به چیزهای خوب فکر کرد... به چیزهای خوب و مثبت ... اما ذهنش همه سیاه شده بود. سیاه سیاه ... دیگر هیچ رنگی نداشت... حتی محض رضای خدا نیم خاکستری رنگی هم نبود که دل خوش کنک باشد.

مگر او از زندگی چه میخواست؟

مگر او دختر نبود... جوان نبود؟ ابرومند نبود؟ مگر همه چیز نداشت؟ چه کم داشت؟ هیچ چیز... ذهنش از هر سو به بن بست هیچ میرسید. این سرنوشت منفور حقش نبود... این همه بی انصافی حقش نبود...

او هم مثل هزاران دختر دیگر هزاران ارزو برای زندگی مشترک داشت... از لباس سفید پف دار گرفته بود ... تا اسم بچه هایی که همه از ذهن متولد میشدند... یک مراسم نداشت دم نزد... ارزوی پوشیدن ان لباس را به گور می برد دم نزد... مهریه اش فقط پنج سکه بود... چهارده شاخه نبات... اینه و شمعدان و قران... همین... ان وقت او باید در ازای قبول کردنش ... موهایش را کشید و باز فکر کرد چه کم داشت و باز ذهنش فریاد زد هیچ!

به همان خدایی که این راه را در زندگی اش قرار داده بود این حقش نبود.

نفس هایش سنگین میشدند ... چشمهایش از زور اشک میسوختند... سرش از درد میترکید... خسته بود... خسته و لاجون... یک گوشه افتاده بود وفکر میکرد در انتهای بدبختی غوطه ور است ... در حالی که نبود.

حداقل منشا بدبختی ان کسی که فکر میکرد نبود...

ونداد پشت روی کاناپه نشسته بود... همه چیز تمام شده بود . به همین راحتی... اصلا راحت تر از راحت... دیگر همه چیز تمام شد. دیگر هیچ امیدی نداشت... چقدر احمق بود... چقدر کودن بود... یک عرب جاهل در زمان حبشی هم چنین کاری نمیکرد وای به حال ل ل ل... ادعای تحصیلات داشت؟ ادعای شرف داشت؟ ادعای مرد بودن داشت؟

بلوطش را امروز دید چطور شکست ... دید چطور خرد شد... دید چطور نابودش کرد... خودش بلوطش را نابود کرد. خودش با افکار مسخره اش... خودش زندگی جفتشان را نابود کرد....

بلوط تازه داشت رام میشد.. تازه داشت ... چقدر حیف که همه ی روزهای خوبی را که میتوانستند با هم داشته باشند به راحتی اب خوردن از دست میدهد...چقدر حیف... چقدر!!!

از جایش بلند شد... گلویش خشک بود... دریخچال را باز کرد... با دیدن ظرفی که محتوی کتلت بود ... با دیدن چیپس و پفکی و میوه های رنگارنگی که در جا میوه ای به چشم میخورد.

دیگر تحمل دیدن نداشت... روی زمین کف اشپزخانه نشست. چرا همه چیز خراب شد؟

چرا بلوطش به این روز افتاد...

چه کسی مقصر بود؟ خودش؟ پدرانشان؟ پدر بزرگش؟

این دیگر چه رسمی بود؟

اجبار پشت اجبار... خریده بود؟ بلوط حق داشت او را خریده بود... جز خریدن دیگر چه اسمی میتوانست رویش بگذارد.

نفسش را فوت کرد.

خسته بود... ذهنش سردرگم حول محوری میچرخید که از بیخ و بن اشتباه بود ... انقدر این اشتباه بودن را به رخش میکشید که کم کم او را نابود کند.

از این همه پریشانی خسته شده بود.

نمیخواست او را از دست بدهد... کسی را که مایه ی خجالتش بود!

دیوانه شده بود... داشت دیوانه میشد... بلوطش را از دست داد ... این اولین واخرین نتیجه ای بود که ذهن وفکر و اندیشه اش فریاد میزدند.

به همین راحتی... بلوطش را از دست داد.

اولین و اخرین عشقی بود که میتوانست از صدقه سری اجبار داشته باشد .... مطمئن بود که اولین واخرین عشق زندگی اش کسی خواهد بود که خودش دستی دستی او را از خود راند.به همین راحتی...

با صدای اذان از جا بلند شد.

تا صبح نخوابیده بود.

بلوط را هم ندیده بود که حتی از اتاقش بیرون بیاید...

با رخوت از جا بلند شد... وضو گرفت.. قامت گرفت.... نماز شاید ارامش میکرد....

باید به سراغ وحید میرفت... زندگیش را نابود کرد... به حق که حق برادری را به جا اورد.

میز صبحانه را چید... چه خیال خامی که بلوط حتی لب بزند!!!

میز صبحانه را چید... چه خیال خامی که بلوط حتی لب بزند!!!

در اتومبیلش نشست... با فکری که داشت ... بار دیگر مدارک کیفش را چک کرد.

به سمت شرکت پدرش راه افتاد.

هنوز حتی درها هم باز نشده بودند... اما وقتی نگهبان او را دید با خوشرویی اجازه داد وارد شرکت شود.

کلید های اتاق هارا هم گرفت.

وارد اتاق وحید شد ... روی صندلی اش نشست و از پنجره به نمای الوده و گرگ ومیش شهر نگاه میکرد.

صندلی راحتی داشت... یک اتاق بزرگ ... کامپیوتر و یک کتاب خانه پر از زوم کن و پرونده بود.

از بیکاری انها را تماشا میکرد... افتاب کم کم پهن شد... صندلی را به سمت پنجره چرخاند... چشمهایش را بست. دیگر هیچ راهی نبود که امتحانش نکرده باشد.

زمزمه ی کارکنان شرکت در فضا می پیچید....

ونداد پشت به در روی صندلی به سمت پنجره نشسته بود... ساعت نزدیک هشت بود که در اتاق باز شد ... وحید انگار با کسی حرف میزد و بلند بلند گفت: پرونده ها رو برای امضا بذارید رو میزم...

در اتاق بسته شد.

ونداد صندلی را چرخاند وچشم در چشم وحید شد.

وحید تقریبا خشکش زد. اصلا توقع حضور ونداد را در ان وقت صبح در شرکت نداشت.

ونداد مستقیم به او نگاه میکرد.

وحید لبخند مسخره ای زد وگفت : به به ... ونداد خان.... از این ورا.

ونداد: همینطوری رّ رّ رّ رد میشدم.... گفتم یه سری هم به تو بزنم....

وحید : میرم بگم برامون صبحونه بیارن... نخوردی که؟ خوردی؟

ونداد از جا بلند شد وخودش را به در رساند و در را بست.

وحید مغرضانه نگاهش میکرد.

دستهایش را در جیبش فرو برد و گفت: وحشی شدی؟ چته؟

ونداد: من یا تو؟

وحید: واله. اونی که سرتا پاش تو پول غرقه تویی .... بایدم وحشی بشی....

ونداد با حرص گفت: اینقدر حّ حّ حّ حرص مال دّ دّ دّ دنیا رو زدی به کجا رسیدی؟

وحید پوزخند بزرگی زد وگفت: چی شده؟ دختره دیشب بهت راه نداده ؟ اومدی خر منو گرفتی؟

ونداد یقه اش را گرفت ومحکم او را به دیوار چسباند و گفت: حرف دهنتو بفهم... رّ رّ رّ راجع به زن من درست حّ حّ حّ حرف بزن...

وحید لبخندی زد وگفت: میدونستم میای.. منتظرت بودم....

ونداد با حرص گفت: میدونستم کار توه....

و با عصبانیت غیر قابل کنترلی گفت: فقط بگو چرا...

وحید: زنت باید حقیقت و میدونست نه؟ واقعا چطوری میتونی با پنهون کاری باهاش زندگی کنی... هان؟ زشت نیست؟

ونداد دندان قروچه ای کرد وگفت: چته؟ چی میخوای؟ چّ چّ چّ چه مرگته که دوره افتادی وّ وّ وّ وسط زندگی مّ مّ مّ من که همه چیز وخراب کنی؟

وحید دستهایش را از روی یقه اش برداشت و اورا به عقب پرت کرد وگفت: چیه؟ زندگیت خراب شده؟ یه عمره زندگی ما خراب شده رو ندیدی؟ همیشه عزیز کرده بودی ... که اخرش یه بچاپ بچاپ تپل داشته باشی... یه چک سفید .... دیگه چی میخواستی از این زندگی؟

ونداد با صدای خش داری گفت: دردت اینه ...؟ّ وّ وّ واسه همین جفت پا پّ پّ پریدید وسط؟ اره؟ فّ فّ فکر کردی من خوشبخت دو عالمم؟

وحید با لبخند موذیانه ای به او نگاه میکرد.

ونداد سری تکان داد وگفت: این چک... و جلوی چشمان وحید پاره اش کرد وگفت: من و بّ بّ بلوط داریم از هم جّ جّ جدا میشیم... همه چی تّ تّ تموم شد... تو باش و وجدان برادرانه ات... البته اگه داری... منم دور هّ هّ هّ همتون یه خط کشیدم... همتون!

و ازاتاق خارج شد.

وحید مات مانده بود... با یک زندگی که انگار زیادی برهم ریخته شده بود ... و ریز کاغذهایی که میلیاردی ارزش داشتند!

وحید مات مانده بود... با یک زندگی که انگار زیادی برهم ریخته شده بود ... و ریز کاغذهایی که میلیاردی ارزش داشتند!

ونداد سوار اتومبیلش شد.

نفس عمیقی کشید و گازش را گرفت. ضبط را با صدای بلند روشن کرد.

ارنجش را به پنجره ی باز تکیه داد وپیشانی اش را به انگشتانش.

همراه موزیکی که خوانده میشد ... لحظه به لحظه تنها تصویر بلوط جلوی چشمش پدیدار میشد ....

WISH I WAS YOUR LOVER

کاش معشوق تو بودم

You know I got this feeling that I just can’t hide

می دونی یک احساسی دارم که نمی تونم پنهان کنم

I try to tell you how I feel

سعی می کنم که بهت بگم احساسم چیه

I try to tell you about I’m me

سعی می کنم که بهت بگم ولی من

Words don’t come easily

کلمات به آسانی نمی آیند

When you get close I share them
وقتی تو نزدیک می شی او نا رو تقسیم می کنم
I watch you when you smile
من تماشات می کنم وقتی تو لبخند می زنی
I watch you when you cry
من تماشات می کنم وقتی تو گریه می کنی
And I still don’t understand
و من هنوز نفهمیدم
I can’t find the way to tell you
راهی رو برای گفتن پیدا نکردم
I wish I was your lover
ای کاش معشوق تو بودم
I wish that you were mine
ای کاش تو مال من بودی
Baby I got this feeling
عزیزم من این احساس دارم
That I just can’t hide
که نمی تونم پنهانش کنم
Don’t try to run away
سعی نکن فرار کنی
There’s many thing I wanna say
خیلی چیزهاست که باید بهت بگم
No matter how it ends
فرقی نمی کنه چطوری تموم بشه
Just hold me when I tell you
فقط به من گوش کن وقتی که بهت می گم
I wish I was your lover
ای کاش معشوق تو بودم
I wish that you were mine
ای کاش تو مال من بودی
Baby I got this feeling
عزیزم من این احساس دارم
That I just can’t hide
که نمی تونم پنهانش کنم
Oh I need is a miracle

چیزی که من می خوام یک معجزه است

Oh baby all I need is you

عزیزم همه ی چیزی که من می خوام تویی

All I need is a love you give

همه ی چیزی که می خوام یک عشقی است که تو به من بدی

Oh baby all I need is you

عزیزم همه ی چیزی که می خوام تویی

Baby you

عزیزم تو

I wish I was your lover

ای کاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

ای کاش تو مال من بودی

Baby I got this feeling

عزیزم من این احساس دارم

That I just can’t hide

که نمی تونم پنهان کنم

I wish I was your lover

ای کاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

ای کاش تو مال من بودی

Baby I got this feeling

عزیزم من این احساس دارم

That I just can’t hide

که نمی تونم پنهانش کنم

I wish I was your lover

ای کاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

ای کاش تو مال من بودی

Baby I got this feeling

عزیزم من این احساس دارم

That I just can’t hide

که نمی تونم پنهان کنم

Just wanna be your lover

فقط می خوام که معشوق تو باشم

Just wanna be the one

فقط می خوام تنها (یکی) باشم

Let me be the lover

بذار معشوقت باشم

Let me be the one

بذار تنها (یکی) باشم

Yeah Yeah

آره آره

ضبط را خاموش کرد....

مقابل محضر ایستاد و کیفش را برداشت و نفس عمیقی کشید و درهای اتومبیل را قفل کرد و وارد شد.

****

****

به شماره ی فرزام نگاه میکرد.

این باردوم بود که داشت تماس میگرفت.

با بی حوصلگی و صدای گرفته ای گفت: بله؟

فرزام: سلام بد اخلاق...

بلوط سکوت کرده بود.

فرزام: خوبی؟ دیروز چرا اونطوری در رفتی؟

دیروز؟؟؟ دیروز... وای که دیروز انگار دنیا برسرش ویران شده بود.

اهی کشید و با صدای بغض داری گفت: چی؟

فرزام گوشی را دست به دست کرد وگفت: بلوط خوبی؟ چرا صدات اینطوریه؟

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: مهم نیست.... دیروز تا ظهر بیشتر کلاس نداشتم...

فرزام: میدونم... مثل اینکه رو فرم نیستی...

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: نه...

فرزام: کمکی ازم برمیاد؟

بلوط: نه...

فرزام: سنگ صبور خوبیم.....

بلوط: میدونم...

فرزام: پس یادته همیشه هر وقت ناراحت میشدی باهام حرف میزدی؟

بلوط اشک هایش را با پشت دست از روی صورتش پاک کرد وگفت: اره یادمه...

فرزام: اینم یادته که همیشه سعی میکردم بخندونمت؟

بلوط به جای جواب گریه اش شدید تر شد.

فرزام با نگرانی گفت: بلوط چی شده؟

بلوط جواب نمیداد. اما صدای گریه ی خفه اش را فرزام میشنید.

باز با ناراحتی گفت: بلوط جان.. بلوطم...

بلوطم؟ بلوط چه کسی؟ ونداد به او میگفت بلوطم... بلوطش بود؟ حق داشت... اورا خریده بود که بلوطش باشد... نه بیشتر نه کمتر...

فرزام تند گفت: بیام دنبالت بریم یه دوری بزنیم؟ هان؟

بلوط مخالف نبود... اهسته گفت: بیا همون ... قرار قبلی...

فرزام: باشه عزیزم... فقط اروم باش خوب؟

بلوط : باشه... می بینمت...

و تماس را قطع کرد. میخواست چه کند؟ او هم یک پسر جوان بود مثل ونداد... ونداد یک پخمه بود اما عقلش به این رسیده بود که در ورود به یک ازدواج اجباری چیزی بخواهد اما او...

نفس عمیقی کشید... از پدرش بیزار بود.... از عمویش... از ونداد.... و فرزام هم یک مرد بود شاید مثل...

دوست نداشت فکر کند که از او هم رکب میخورد... دوست نداشت این فکر را حداقل درمورد فرزامی بکند که بعداز ۴ سال هنوز روز تولدش را از یاد نبرده بود...

نفس عمیقی کشید... از پدرش بیزار بود.... از عمویش... از ونداد.... و فرزام هم یک مرد بود شاید مثل...

دوست نداشت فکر کند که از او هم رکب میخورد... دوست نداشت این فکر را حداقل درمورد فرزامی بکند که بعداز ۴ سال هنوز روز تولدش را از یاد نبرده بود...

یک تاپ سفید پوشید و یک جین لوله تفنگی مشکی به پا کرد و از اتاق خارج شد تا دست و رویش را بشوید.

وقتی از دستشویی بیرون امد همان لحظه با ورود ونداد به خانه یکی شد.

ونداد لبخندی زد وگفت: سلام...

بلوط بدون اینکه نگاهش کند از جلوی چشمش رد شد و به اشپزخانه رفت و یک لیوان اب نوشید.

خواست از کنار ونداد که درست وسط سالن ایستاده بود بگذرد که ونداد دستش را گرفت وگفت: صبر کن...

بلوط دستش را از دست او بیرون کشید و خواست برود که ونداد باز گفت: بلوط ...

بلوط به سمتش چرخید با نگاهی که انزجار از ان می بارید به ونداد نگاه میکرد.

ونداد پاکتی را به سمتش گرفت وگفت: این سرّ سند خونه و ماشین... به نامت کردمشون...

حتی تعجب هم نکرد.... بلوط نه خوشحال شد نه ناراحت ...

ونداد روبه رویش ایستاد و به چشمان دریایی و یخ زده ی او نگاه کرد وگفت: فقط برای اینکه بّ بّ بدونی برای پول نخواستمت... هیچ وّ وّ وقت ...

بلوط : هـــــــه.... احمق جان من و تو الان بخاطر پول اینجاییم... اگر ارث نبود هیچ وقت اینجا جلوت واینمیستادم و مجبور نبودم تحملت کنم...

ونداد نفس عمیقی کشید وبا کلافگی گفت: حداقل الان سّ سّ سبک شدم...

بلوط پوزخند مسخره ای زد وگفت: به پا اینقدر سبکی باد نبرتت...

ونداد: من این کارو بخاطر تّ تّ تّ تو کردم...

بلوط: که چی بشه؟ هان؟ فکر کردی برای من مهمه؟ فکر کردی برام مهمی؟ ببین من و تو به زودی از هم جدا میشیم.... منم از تو....

باز بغض کرده بود... از جمله ای که در ذهنش بود و میخواست به او بگوید بغض کرده بود..

با صدای مرتعشی گفت: من از تو ... هیچی نمیخوام.. به جز همون ۵ تا سکه که مهرم بود... نه ماشین میخوام.. نه خونه... نه چک... فقط پنج تا... نفس کم اورد نمیخواست باز جلوی ونداد اشکهایش سرریز شود.

وارد اتاق شد و در را بست.

جلوی میز کنسولش نشست و مشغول ارایش شد.

یک ارایش غلیظ....

از حرصش هر چه دم دستش می امد به صورتش میکشید... از خط چشم و رژ لب ۲۴ ساعته و سایه ی سه رنگ و... همه چیز...

یک ارایش کامل داشت.

چهره اش را بزرگتر نشان میداد. برایش مهم نبود.

پالتوی طوسی اش را پوشید... شال نوک مدادی اش را هم در یقه ی پالتویش فرو برد و چکمه های مشکی سگک داری که تازانویش طول داشتند را هم به پا کرد.

تیپش کامل بود...

از اتاق خارج شد.

ونداد با دیدنش اهسته گفت: هوا سّ سّ سرده ... این گرمت نمیکنه...

بلوط محلش نگذاشت...

ونداد باز گفت: مّ مّ مّ مراقب خودت...

و قبل انکه جمله اش تمام شود بلوط در ورودی را کامل بست.

در اسانسور چشمهایش را به سقف دوخته بود تا اشکهایش فرو نریزد... اما نور لامپی که در سقف تعبیه شده بود هم چشمش را میزد و اشکهایش را در نهایت سرریز کرد.

در اسانسور چشمهایش را به سقف دوخته بود تا اشکهایش فرو نریزد... اما نور لامپی که در سقف تعبیه شده بود هم چشمش را میزد و اشکهایش را در نهایت سرریز کرد.

در کنار فرزام نشست...

داخل اتومبیل گرم و داغ بود... عطر مردانه ی شیرین فرزام فضای اتومبیل را پر کرده بود.

از این بو خوشش نمی امد برای ونداد لطیف تر بود.... کم کم داشت سردرد میگرفت.

فرزام : حالت چطوره؟ خوبی؟

بلوط: بد نیستم.... کجا میریم؟

فرزام: هرجا تو بخوای...

بلوط شانه ای بالا انداخت وگفت: هرجا شد...

فرزام: پس به سلیقه ی من؟ تاکی میتونی بیرون بمونی...

بلوط از پنجره به خیابان خیره شده بود ... نفس عمیقی کشید وگفت: تا هر وقت که بخوام...

فرزام نفس راحتی انگار کشید وگفت: پس امشب یه شب فراموش نشدنیه...

بلوط با خودش زمزمه کرد : نمیدونم....

فرزام: راستی خانواده ات بهت گیر نمیدن؟

بلوط پوزخندی زد و گفت: خانواده؟

فرزام از لحنش تعجب کرد ...

بلوط به رو به رو خیره شد وگفت: نه...

فرزام: راستی چند وقته اومدین تهران؟

بلوط پیشانی اش را به شیشه ی سرد اتومبیل چسباند وگفت: شاید چند ماهه... برای دانشگاه اومدم...

فرزام: پس چقدر خوب که اومدی تهران...

با کمی مکث گفت: خوشحالم که با همیم... باز دوباره با همیم...

بلوط به سمتش چرخید.

نیم رخ فرزام را نگاه میکرد... صورتش را سه تیغه کرده بود.

یک اور کت قهوه ای تیره پوشیده بود و بنظرش شلوار جین داشت.

بینی اش قوس داشت و صورتش مردانه بود ...

فرزام سنگینی نگاهش را حس کرد ... لبخند عمیقی زد و دستش را گرفت...

بلوط واکنشی نشان نداد ... دیگر مهم نبود!

فرزام از رام شدن او لبخند عمیقی زد و دستش را روی دنده گذاشت و با انگشتهایش بازی میکرد ...

بلوط اهی کشید و اجازه داد هرچه میخواهد بشود... مگر دیگر مهم بود؟ مگر دیگر فرقی داشت... پنجره از نفس هایش بخار شده... با سر انگشت اسم ونداد را نوشت... با سر انگشت ان را زدود ... با سر انگشت اشکهایش را که باز اماده ی چکیدن بودند پاک کرد و فرزام داشت سر انگشتانش را می بوسید...

نمیخواست فکر کند... نمیخواست به هیچ چیز دیگری فکرکند... چیز دیگری وجود نداشت که بخواهد به ان فکر کند...

سردش بود... بیشتر مچاله شد... ونداد راست میگفت باید لباس گرمتری میپوشید!

جلوی رستورانی متوقف شدند...

فرزام از اتومبیل پیاده شد.

نیامد در را باز کند... فکر کرد ونداد اگر بود...!

ونداد مرد.... در یک لحظه... هرچند قبلش هم زنده نبود که حالا برای مرگش سوگواری کند!

از اتومبیل پیاده شد.

فرزام بازوی بلوط را در دستش حلقه کرد.

ونداد این کار را نمیکرد... شاید چون قول داده بود هرگز به او دست نزند ... هرچند قول شکنی زیاد میکرد اما خیلی وقت ها هم سر قولش بود!

باز مخالفتی با فرزام نداشت.

روی صندلی نشست... میخواست خوش باشد و خوش بگذراند ... اما نمیشد... باز همان حس ناشیانه ی خفگی بود که درش غرق میشد... با ز حس میکرد کسی به گلویش چنگ زده و اجازه ی نفس کشیدن را از او گرفته است.

اهی کشید و فرزام گفت: چرا اون دستبندی که برات خریدم و نانداختی؟

اصلا نمیدانست کجا بود؟!

لبخندی زد وگفت: همینجوری...

فرزام: قبلا برات هدیه میخریدم ازش استفاده میکردی...

خواست داد بزند که اینقدر قبلا را به رخش نکشد... قبلا شوهر نداشت... قبلا با شروین اشنا نشده بود.... قبلا ونداد نبود... ونداد نگفته بود جلوی خودش از گلکسی استفاده کند.... حتی وقتی واضح در رویش گفت من گوشی دارم جز یک لبخند که جز لاینفک صورتش بود هیچ چیز نمیگفت... اصولا ونداد کم حرف بود.

فرزام چرت و پرت میگفت از تمسخر موهای پیش خدمت گرفته بود تا اسم عجیب و غریب غذاهای ایتالیایی... مگر رستوران ایرانی چه ایرادی داشت که اینجا امده بودند؟

ونداد بی ربط حرف نمیزد...

سرش را تکان داد وسعی کرد چشمهایش را به سمت لیست غذاها هدایت کند.

سرش را تکان داد وسعی کرد چشمهایش را به سمت لیست غذاها هدایت کند.

بلوط میلی به خوردن نداشت... با اینحال گفت: هرچی برای خودت سفارش میدی منم میخورم...

فرزام لبخند عمیقی زد وگفت: امیدوارم سلیقه هامون جور باشه...

بلوط حرفی نزد .. خودش را با سالاد فصل مشغول کرده بود و سعی داشت نسبت به حرفهای بی سر وته فرزام واکنشی نشان دهد اما نمیتوانست.

یک نگاهش به لبهای فرزام بود و یک نگاهش به صفحه ی گلکسی اش ...

حتی گاهی لمسش میکرد تا روشن شود و ببیند ایا پیغامی یا تماسی دارد؟ یک پیام که از کسی باشد که پرسیده باشد کجایی؟! کی می ایی...

اما هیچ.

انقدر حواسش پی گوشی اش بود که فرزام با لبخند گفت: خوش دسته ...

بلوط با حواس پرتی گفت: چی؟

فرزام گوشی اش را برداشت و در حالی که برنامه هایش را بدون اجازه ی بلوط نگاه میکرد گفت: از کجا خریدی؟

بلوط : نخریدمش...

فرزام: پس چی؟

بلوط: هدیه است...

فرزام: اوه... کی بوده که بهت چنین کادویی داده...

میخواست چه بگوید؟ شوهرش؟

فرزام خودش به سوالش جواب داد وگفت: پدر ومادرت؟ لابد به مناسبت تولدت...

بلوط : از کجا فهمیدی؟

فرزام: اخه اون روز این گوشی دستت نبود...

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت: اره...

و نگفت اره اش برای مناسبت گرفتن گلکسی بود یا برای اینکه خانواده اش این را گرفته بودند در صورتی که اینطور نبود.

گذاشت فرزام از آره اش یک نتیجه ی دو جانبه بگیرد.

برایش سخت بود... ساعت از هشت گذشته بود... شامشان تمام شده بود... بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: بریم؟

فرزام: فکر کردم گفتی تا هروقت که بتونی بیرونی؟

اره گفته بود... اما نگفته بود تا نیمه شب میتواند با او باشد... همین الان هم حس عذاب وجدا ن داشت.

کیفش را برداشت وگفت: بریم؟

فرزام لبخندی زد وگفت: باشه بریم...

بلوط از رستوران بیرون امد... سوز سردی می امد... حس کرد با چند قطره صورتش خیس شده است.

دستش را دراز کرد تا قطرات باران را بگیرد...

گرمای نفسی را زیر گوشش حس کرد.

فرزام اهسته گفت: دوست داری قدم بزنیم...

از گرمای نفس او حس چندشی به او دست داد و مور مور شد... به سرعت فاصله گرفت وگفت: نه... میخوام برم خونه....

فرزام مثل شکست خورده ها گفت: باشه.

دوباره همان بوی عطر تند در فضای ماشین پر شده بود.

فرزام از اینکه امشب چقدر رویایی است که باران می بارد حرف میزد... تقریبا اراجیف می بافت.

هنوز یک متر هم از رستوران دور نشده بودند که گوشی بلوط در دستش لرزید... اوای پیام کوتاه بود.

تا بخواهد پیغام گوشی اش را بخواند... فرزام ان را از دستش کشید وگفت: عجب مزاحم بد موقعی...

بلوط باحرص چشمهایش چهار تا شد... این عادت چهار سال پیشش را هنوز از یاد نبرده بود!

فرزام لبخندی زد وگفت: پنجاه تا اس ام اس رایگان داری... عجب خوش شانسی هستیا.... و هنوز گوشی اش دستش بود.

یک لحظه فکر کرد ونداد هیچ وقت این کار را نکرده بود.

ان شبی که درشهربازی با او گذرانده بود وقتی رفت تا دستهایش را بشوید ... وقتی روبه روی ونداد نشست ...

ونداد فقط اعلام کرد گوشی اش زنگ خورده... بلوط نگاه کرده بود... فرزام بود. ان لحظه چقدر استرس گرفته بود اگر ونداد جواب میداد... با این حال از اوپرسید : چرا جواب ندادی.... اما او تنها گفته بود: فکر کردم شّ شّ شّ شاید خوشت نیاد گوشیتو جواب بدم...

الان تشدید کلماتش را هم به یاد داشت...

فرزام وارد لیست مخاطبینش شد وگفت: به جز من شماره ی پسری که تو گوشیت نیست... هست؟

واقعا داشت او را چک میکرد؟

نه نبود.... حتی شماره ی ونداد... شماره ی ونداد سیو نبود... حفظ بود!

فرزام یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: برنا برادرت بود؟

بلوط گوشی اش را از دست او کشید وگفت: اره...

فرزام: شماره ی من نبود...

بلوط جواب نداد.. اگر کمی عقل داشت میفهمید که نامش به اسم فرزانه ذخیره است.با این حال توضیح نداد... مجبور نبود.

فرزام پرسید: نمیگی امروز چت بود؟

چت بود؟ یعنی چه ات بود؟ میمرد میگفت چطور بودی؟

نفس عمیقی کشید وگفت: دلم گرفته بود. همین....

فرزام: حالا باز شد؟

حرفی نزد ... باز گذاشت فرزام در اشتباهش غرق شود و فکر کند اره با دیدن تو حتما!

نزدیک همان خیابان همیشگی که قرار میگذاشتند ایستاد و باز دستش را گرفت وگفت: امشب عالی بود بلوط...

بلوط حرفی نزد. حتی نگفت میدانست.... نه این یکی را نمیدانست... میلی هم نداشت که بداند یا نه.

فرزام به سمتش چرخید و تا بلوط بخواهد بجنبد حس کرد به لبهایش جریان برق وصل کردند....

با شدت و خشونت او را پس زد و گفت: فرزام....

فرزام متعجب گفت: بلوط؟

بلوط گریه اش گرفته بود.... به تندی از اتومبیل پیاده شد و با ان چکمه های بلند تا رسیدن به مجتمع دوید....

بلوط گریه اش گرفته بود.... به تندی از اتومبیل پیاده شد و با ان چکمه های بلند تا رسیدن به مجتمع دوید....

کلید را داخل در در ورودی چرخاند. حتی فرصت جواب سلام دادن به سرایدار هم نداشت .. اشکهایش را در اسانسور کمی پاک کرد... یک دستمال از کیفش خارج کرد و محکم روی لبهایش کشید...

دستهای یخ کرده اش را روی صورتش گذاشت... چشمهایش سرخ شده بودند و ریملش زیر چشمش کمی پخش شده بود.

شالش را مرتب کرد. نفسهایش روی ریتم معمولی افتادند.

کلید را داخل قفل چرخاند.... در را باز کرد. موجی ا ز تاریکی او را دراغوش گرفت.

کامل وارد خانه شد...

چراغ را روشن کرد.

ونداد کجا بود؟ ساعت ۹ شب بود. احساس لرز کرد... در خانه سرک کشید... یعنی خواب بود؟

خواست به اتاقش برود که روی میز کنسولی که چند وقت قبل اینه اش را شکسته بود یک اینه ی جدید نصب شده بود و یک کاغذ سفید رویش به چشم میخورد.

یک کاغذ سفید کوچک یادداشت..

با یک خط خوانای اشنا...

سلام؛

من رفتم . شنبه ی هفته ی اینده دادگاه داریم. تمام کارهای لازم را انجام دادم.

امیدوارم زندگی خوبی در اینده داشته باشی.

پانسمان دستت را عوض کن... یک جعبه مخصوص در یخچال هست ... خرید هم کردم.

کمی پول هم روی میز کنسول گذاشتم... سوئیچ ماشین هم به جا کلیدی کنار در اویزان است.

هیچ وقت دربند مال دنیا نبودم... همه چیز مال تو ...

خوشبخت باشی. خداحافظ.

ونداد...

ده بار خواند.... نه بیشتر.... صد بار... رفت؟ دادگاه؟پانسمان؟ مخصوص؟ خرید؟ پول؟ ماشین؟ خوشبختی؟ونداد.....!!!

باز ان یادداشت به ظاهر کوتاه را خواند.

انقدر خشک بود که جای هیچ امیدی را نگذارد.... نگفته بود سلام عزیزم... هیچ اسمی از او نیاورده بود... هیچ!

نفس عمیقی کشید وفکر کرد هیچ جایی برای بازگشت نگذاشته بود... روی زمین نشسته بود... یک ورق که به اندازه ی کف دست هم نبود دستش بود و فکر میکرد این جملات شوخی است؟

او با ونداد شوخی نداشت.

رفته بود؟ به همین راحتی؟ او را در یک شهر درندشت و یک اپارتمان تنها ول کرده بود ورفته بود؟ اصلا هم مهم نبود که او تا این هنگام شب چه غلطی میکرد؟ مگر شوهرش نبود؟ یعنی به همین راحتی او را ندید گرفته بود؟

با حرص گوشی اش را دراورد ... شماره ی ونداد راگرفت.

اوای زنی که گفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است...!

روی زمین نشسته بود... به اینه ی تعویض شده نگاه کرد... میدانست پیتزا مخصوص دوست دارد...لابد یک سون اب هم در یخچال انتظارش را میکشید!

از جا بلند شد... این دروغ بود.. حتما الان در اتاقش بود و به ریش نداشته ی بلوط میخندید... حتما همین بود.

وارد اتاقش شد.

باز موجی از تاریکی.... به اضافه ی موجی از سرما....

چراغ را روشن کرد.

در اتاق هیچ چیز نبود... هیچ چیز... جز یک چوب رختی... و یک کمد لباس و کمد رخت خواب... دستش را روی شوفاژ کشید. سرد بود.

این یعنی نمی امد؟

یعنی در این اتاق نمی امد؟ پس نیازی نبود روشن باشد تا هنگام شب او را گرم کند؟

روی زمین نشست...

سرد بود.... انقدر سرد بودکه از سرما دندان هایش بهم میخورد.

تنها بود... هیچ صدایی نمی امد... دوباره شماره اش را گرفت... باز جمله ی خاموش است... باز صدای یک زن! چرا یک زن باید میگفت که گوشی شوهرش خاموش است...!!!

نفسش سنگین بود... با رخوت از جا بلند شد... درکمدش را باز کرد... چند پیراهن وتی شرت انجا بود.

یعنی برمیگشت؟ پس چرا لباس هایش را نبرده بود؟ اصلا کجا رفته بود؟

منزل پدری اش؟

پس پیراهنم داشت اما همیشه ان تی شرت های جذب را می پوشید.... پیراهن هایش را برای دانشگاه به تن میکرد... برای کار رسمی می پوشید و برای بیرون رفتن با بلوط اسپورت بود.

این تی شرت ها به اومی امدند ... به خصوص یکی که قهوه ای سوخته بود و به رنگ پوست وچشمهایش می امد...

نفسش را مثل فوت بیرون فرستاد...

از اتاق او خارج شد. مرتب بود... اتاقش مرتب بود... سرد وتاریک و مرتب....

به اتاق خودش رفت... روی تخت دراز کشید... به پهلو غلت زد... از کی داشت گریه میکرد؟ به فین فین افتاده بود...

واقعا رفته بود؟

همه ی کارهای لازم را انجام داده بود و رفته بود؟

مگر همین را نمیخواست؟

از جا بلند شد.... پالتویش را دراورد و روی تخت انداخت... به جهنم که چروک میشد...

با تاپ و جین به سمت اشپزخانه رفت.

چای انگار تازه دم بود.... فقط زیر کتری را روشن کرد.

در یخچال را باز کرد... یک جعبه مخصوص و یک سون اب خانواده!

چرا فقط یک جعبه؟

با حسی درکابینت زیر سینک را باز کرد... سطل اشغالی که انجا بود هم خالی شده بود...

برای خودش نخریده بود؟

خودش خورده بود؟ شام را کجا می ماند؟

در فریزر را باز کرد ... همه چیز فراهم بود... به ان چیپس و پفکی که قبلا خریده بود و وقت خوردنش نشده بود یک بسته کرانچی وپاپ کرن هم اضافه شده بود.

لبهایش را گزید... باز با پشت دست به جان انها افتاد...

فرزام لعنتی!

فرزام لعنتی!

به سمت دستشویی رفت... مسواکش را برداشت... به اینه نگاه کرد... کاملا زیر چشمهایش سیاه شده بود...

مسواکش را به خمیر دندان اغشته کرد ... با حرص به جان دندان هایش افتاده بود ... انقدر پرز های زبر و خشن مسواک را به لب و لثه هایش میکشید که دور دهانش پر خون شده بود.

دهنش را شست.... به صورتش اب یخ می پاشید.... از اتاق خارج شد.

چرا خانه اینقدر تاریک و سوت وکور بود؟

تلویزیون را روشن کرد...

صدایش را تا انتها بلند کرد... چراغ اشپزخانه و هال و اتاق خودش را روشن کرد... همه ی درهای اتاق ها را هم باز گذاشته بود...

به اتاق او کاری نداشت... درش بسته باشد و چراغش روشن باشد ... مهم نبود. وقتی نبود هیچ چیز مهم نبود... نامه را جلوی میز کنسول انداخته بود. کنار همان مبلغی که ونداد برایش گذاشته بود...

حوصله ی تماشای تلویزیون را نداشت...

به اتاقش رفت... پرتره ی نیمه کاره اش را بیرون اورد ... موهایش را کشیده بود... دیگر به پرینت کارت ملی که به بومش سنجاق کرده بود محل نمیگذاشت کاملا ذهنی دست به قلم برده بود.

ساعت از دو صبح میگذشت... تمام شده بود... تقریبا تمام شده بود.

با لبخند صورتش جذاب تر میشد... شاید باید با رنگ روغن هم یکی می کشید...

اما برای رنگ چشمهایش باید زرد را با خردلی و کمی مشکی ترکیب میکرد... رنگ عسلی درامدنش سخت بود.

چرا نبود؟

چرا رفت؟

گوشی اش را برداشت و باز زنگ زد و با ز ان زن احمق گفت گوشی شوهرش خاموش است.

لعنتی چرا یک مرد نمیگفت؟

نفس عمیقی کشید و به هال رفت.... ساعت سه و سی دقیقه ی صبح بود.

واقعا نیامد؟

روی کاناپه ولو شد... دوباره نامه را برداشته بود ونگاه میکرد. به امید اینکه شاید یک سطر از جلوی چشمانش محو شده باشد و ندیده باشد...

میدانست کجا ها حرفهایش به تشدید می افتاد.... همه ی کلمه های میم دار را باید مثل او ادا میکرد؟ در نامه اش اکله بودنش به چشم نمیخورد.

یعنی وقتی نوشته بود سلام باید با همان صدا و لحن گیرا میخواند: سنّ سنّ سلام!

به دستش نگاه کرد حرف گوش نمیکرد... بانداژش را عوض نکرد... از همان شب که او برایش بسته بود ... ودستش زیر بانداژی که او بسته بود مدفون بود... فرزام حتی این را نفهمید... شاید چون استین پالتویش بلند بود... اما احمقانه بود که نفهمید...

در مبل مچاله شده بود.

نمیخواست گریه کند.... ولی نیمتوانست جلوی بغضش را بگیرد.

خودش هم همین را میخواست... پس چرا داشت از خودش ضعف نشان میداد.

نفس عمیقی کشید ونفهمید کی خوابش برد.

با صدای زنگ ایفون از خواب پرید... کابوس میدید ... کابوس با فرزام بودن و فهمیدن ونداد...

سرش را تکان داد.

زنگ ایفو ن باز به صدا درامد.

با دیدن ماجده خانم تمام ذوقش کور شد.

در را باز کرد ورفت تا دست و رویش را بشوید.شلوار جینش را از دیشب عوض نکرده بود... مهم نبود که زانو می انداخت!

در سالن را باز کرد... با چه امید واهی ای به اشپزخانه رفت اما میز ۴ نفره کوچک خالی از نان تست و شوکلات خامه ای بود.

ماجده خانم با هن هن گفت: سلام خانم... چرا زنگ میزدم جواب نمیدادین.... دیگه داشتم میرفتم ...

بلوط سلام خسته ای گفت و ماجده خانم پرسید: نه که به اقا ونداد گفتم من فردا نمیتونم بیام... اخه عروسی نوه ی خواهرمه... دختره رو ۱۷ سالگی دارن شوهرش میدن... به خدا ادم تو کار مردم حتی شده خواهر خودشم میمونه... اخه دختر ۱۷ ساله رو چه به شوهر... تازه به غریب.. . پسره مال ساوه است...

ما هم که تو طایفمون رسم نداریم دختر به غریب بدیم... معلوم نیست چی شده .... کجا دیدن همو که دختره الا و بلا پاشو کرده تو یه کفش که همینو میخوام.. تازه با چقدر اختلاف سنی.... پسره ده سال ازش بزرگتره... این نوه ی خواهرمم که درسشو ول کرد دیپلمه نشسته بود خونه شده بود اینه ی دق خواهرم... حالا خدا کنه پسر خوب باشه ... وگرنه من که دلم رضا نیست... خواهر و خواهر زادمم راضی نیستند.. معلوم نیست این پسره چی تو گوشش خونده که از حرفش کوتاه نمیاد.... نه که بچه ی ناخواسته بود... خواهر زاده امم زود ازدواج کرد... هم سن شما بودا ... دوتا پسراش مدرسه میرفتن ... ولی خواهرزاده ام همیشه دلش دختر میخواست... اینم که دنیا اومد... انگار خدا دنیا رو به خواهرزاده ام داده بودن.... ولی چه عاقبتی براش میشه خدا عالمه.... خدا همه ی جوونا رو به حق پنج تن عاقبت بخیر کنه....

بلوط خشک شده بود. اگر حرفهایش تمام شد او یک سوال میپرسید!!! البته اگر....

بلوط خشک شده بود. اگر حرفهایش تمام شد او یک سوال میپرسید!!! البته اگر....

ماجده خانم چادرش را دراورد وگفت: خانم حالتون خوبه؟

بلوط نفس راحتی کشید وگفت: بله ...

با کمی مکث پرسید: ماجده خانم شما کی با ونداد حرف زدید؟

ماجده خانم: دیروز...

بلوط : گفت امروز بیاین؟

ماجده خانم: اره ... به شما نگفتن خانم؟

چنان با ریز بینی نگاهش میکرد که بلوط جا به جا شد وگفت: نه ... گفته بود... شوکه شدم... لبخندی زد و از ترس ماجده خانم وارد اتاقش شد.

دوساعت دیگر باید به دانشگاه میرفت.

دانشگاه.... انجا میتوانست ونداد را ببیند و داد بزند که چرا رفته است؟

بهانه اش این بود که چطور توانسته بود او را تنها رها کند وبرود!!!

موضوع همین بود ... چطور میتوانست برود؟ چطورتوانست برود ...

بدون توجه به ساعت یک مانتوی مشکی پوشید و بافت وطوسی ای که همراه ونداد خریده بود را هم رویش پوشید.

کیفش را روی شانه انداخت.... رو به تابلوی او گفت: فکر کردی ... مثلا خواستی بگی هرچی من بگم همونه؟

کم مانده بود همان جا بگوید من غلط کردم ... تو چرا باور کردی... هر چند نه ذهنش گفت نه وجدانش... نه اجازه داد دلش بگوید...

چنان برسر ونداد اوار شود که حالش جا بیاید... خانه و ماشین را به نامش کرد که برود کجا؟

از اتاق بیرون امد... ذوق وشوق داشت... چرا از دیشب به این فکر نکرد که اینجا میتواند او را ببیند... الکی خواب را بر خود حرام کرد.

کسی هم رویش پتو نینداخته بود... غیر از این بود حس نمیکرد سرماخورده است.

نفس عمیقی کشید وگفت: ماجده خانم.... کارتون تموم شد کلید وبه نگهبان بدید... غذا هم درست نکنین....

ماجده خانم فوری گفت: چرا خانم؟

بلوط لبخندی به فضولی ماجده خانم زد وگفت: شاید ظهر بریم رستوران...

ماجده خانم لبخندی زد وگفت: همیشه به خوشی باشید خانم.... ایشالا که همیشه دنیا به کامتون باشه...

بلوط خندید وسوئیچ را برداشت وگفت: مرسی.... بای...

ماجده خانم هم با خنده گفت: بای خانم...

بلوط از خنده غش کرد ... با همان خنده هم گفت: وای ماجده خانم... خیلی باحالی....

ماجده خانم هم خندید وگفت: شما هم مثل خواهر زاده ام میمونین...

بلوط:همون که داره عروس میشه؟

ماجده خانم: نه خانم... اون که دختر یه خواهر زاده ی دیگه امه... یه خواهر زاده دارم هم سن شماست... چشماشم ابیه...

بلوط لبخندی زد ودست در کیفش کرد و یک تراول دراورد وگفت: اینم از طرف من و ونداد برای تازه عروس...

ماجده خانم با شرمندگی گفت: اقا زحمت کشیدن. از طرف خودشونو شما منت سرما گذاشتن ... دستتون درد نکنه خانم.... از اقا وندادم تشکر کنید...

بلوط لبخندی زد وگفت: به هر حال تبریک میگم.... ایشالا که خوشبخت بشن...

ماجده خانم لبخندی زد وگفت: ایشالا همه ی جوونا خوشبخت بشن... وای باز شروع شده بود.

فوری خداحافظی گفت و جیم شد.

در اسانسور به صورتش نگاه میکرد... پیدایش میکرد.

که اگر پیدایش نمیکرد بلوط نبود... حالا یک نامه نوشته بود و بی خداحافظی میرفت... بلایی به سرش بیاورد.....!

که اگر پیدایش نمیکرد بلوط نبود... حالا یک نامه نوشته بود و بی خداحافظی میرفت... بلایی به سرش بیاورد.....!

با دیدن ساختمان دانشگاه ارتیستی پارک کرد و وارد شد.

تقریبا داشت دوی ماراتون انجام میداد.

کلاسش یک ساعت دیگر شروع میشد... و او باید میرفت ونداد را می دید و کلا او را میشست و میگذاشت کنار... پسره ی بی عقل چطور توانسته بود او را در خانه بگذارد... مگر اصلا او را خریده بود که تنها بگذارد؟

حالا او یک چیزی گفته بود.... قبلا خیلی حرفها زده بود و کسی جدیش نمیگرفت... الان که دیگر وقت جدی گرفتن نبود د د د دا!

با دیدن ساختمان دانشکده اش به تندی وارد شد و به سمت اتاق اساتید رفت...

با دیدن استاد جعفری که انجا نشسته بود وچند نفری احاطه اش کرده بود ند و تبریکات بازنشستگی را به جا می اورند و برایش عجیب بود که چرا او هنوز هست ... اما لبخندی زد و تقه ای به در نواخت.

استاد جعفری با روی خوش از جا بلند شد و گفت: به به ... ببین کی اینجاست.... حالت چطوره دخترم؟

بلوط لبخند شرمنده ای زد و گفت: ممنون... بازحمات ما....

استاد جعفری لبخندی زد وگفت: ایشون همسر اقای وارسته هستن... برترین دانشجوی عمر کاری من....

عده ای که انجا بودند با بلوط خوش وبش کردند.... یکی از انها بلند شد وتعارف کرد که بلوط بنشیند... از احترام انها جز اینکه سرش را پایین بیندازد و به نوک کفشش خیره شود کار دیگری نکرد.

استاد جعفری گفت: با ونداد کار داشتی؟

بلوط: بله... نیستش؟

استاد جعفری: راستش نه... مرخصیه... از امروز هم شروع میشه... مگه نمیدونستی؟

بلوط مات و مبهو ت به چهره ی مهربان استاد جعفری نگاه میکرد.

مردی یک سینی چای مقابل استاد جعفری گرفت و استاد با اشاره گفت: اول خانم...

بلوط لبخند نصفه نیمه ای زد وگفت: ممنون...

استاد جعفری نفس عمیقی کشید وگفت: حالا من دقیق نمیدونم ... و از جا بلند شد وگفت: میرم ببینم واقعا صحت داره یا نه....

بلوط به بخار چای خیره شد.... حتما صحت داشت.

لعنتی فکر همه جایش را کرده بود.

استاد جعفری با لبخند امیدوار کننده ای گفت: حتما برنامه ریخته برای یه سفری جایی... از من نشنیده بگیر... نخواسته بگه که به قول معروف شگفت زده بشی...

بلوط لبخند تصنعی ای زد وگفت: حتما...

اما خودش هم میدانست حتما چه!!! حتما طلاق... روی شاخش بود.

استاد جعفری: خانم وارسته؟

بلوط: بله؟

استاد جعفری: ونداد خطا نمیکنه... اگر نگفته حتما دلیلی داشته که موجهه...

بلوط نفس عمیقی کشید و مثل اه گفت: میدونم...!

و خداحافظی کوتاهی کرد و به سمت کلاسش راه افتاد... داشت خفه میشد...

با دیدن فرزام که یک لحظه سد راهش شد این خفگی هم بیشتر شد.

با تندی گفت: از جلوی راهم برید کنار...

فرزام اهسته گفت: بلوط بابت دیشب متاسفم... من واقعا منظوری نداشتم...

بلوط به نوک کفشش خیره بود... با حرص گفت: برید کنار لطفا...

فرزام اهسته گفت: بذار برات توضیح بدم...

بلوط کیفش را شانه به شانه کرد واز کنار او رد شد . نه میل شنیدن اراجیف او را داشت ... نه حوصله ... نه اصلا دوست داشت که بشنود.

تمام فکرش پیش کسی بود که انگار خیلی مشتاق این روز بود و تمام برنامه ریزی اش را هم کرده بود.

یک سمت ذهنش میگفت: به جهنم.... یک سمت دیگر هم میگفت ... ترجیح میداد ان سمتی که چرت وپرت میگفت را نشنود.

نفس عمیقی کشید.

حس میکرد فرزام دنبالش می اید.

حوصله ی کلاس رفتن را نداشت.

قدم هایش را تند تر کرد ... با این حال قامت فرزام باز جلویش سبز شد و با قیافه ای که استیصال از ان می بارید گفت: بلوط جان من معذرت میخوام...

بلوط جان؟ چند وقت بود که ونداد این را نگفته بود؟

لعنتی همش یک شب او را ندیده بود...

خوب ندیده بود که ندیده بود...

جواب فرزام را نداد.

دوبار ه از کنارش رد شد وبا صراحت گفت: دیگه نمیخوام باهات حرف بزنم فرزام فرمنش... خداحافظ.

این تلافی ان خداحافظی بود که ونداد گفته بود.... باید سر فرزام در می اورد.

به سمت پارکینگ رفت... در اتومبیل نشست.

سرش را روی فرمان گذاشت. سعی کرد به خودش مسلط باشد.

سه شنبه بود... باید او را پیدا میکرد و صحبت میکرد.

اتومبیل را روشن کرد... فلش را داخل فلشر گذاشت و منتظر شد تا صدایی از ان پخش شود.

چند اهنگ را رد کرد... پشت چراغ قرمز ایستاده بود ... هیچ اهنگی راضی اش نمیکرد.

یک نفس عمیق کشید... حس کرد عطر ونداد در مشامش می پیچد...

داشت دیوانه میشد.

صدای مرجان فضای ماشین را پر کرده بود. او هم با او هم نوا شده بود ...

خونه خالی خونه غمگین

خونه سوت و کور بی تو

رنگ خوشبختی عزیزم

دیگه از من دوره بی تو

مه گرفته کوچه ها رو

اما سایه ی تو پیداست

می شنوم صدای شب رو

میگه اونکه رفته اینجاست

تو با شب رفتی و با شب

می یای از دیار غربت

توی قلب من میمونی

پر غرور و پر نجابت

تو با شب رفتی و با شب

می یای از دیار غربت

توی قلب میمونی

پر غرور و پر نجابت

حالا دست منه تنها

شعر دستاتو میخونه

حس خوبه با تو بودن

تو رگای من میمونه

حالا دست منه تنها

شعر دستاتو میخونه

حس خوبه با تو بودن

تو رگای من میمونه

خونه خالی خونه غمگین

خونه سوت و کور بی تو

رنگ خوشبختی عزیزم

دیگه از من دوره بی تو

مه گرفته کوچه ها رو

اما سایه ی تو پیداست

می شنوم صدای شب رو

میگه اونکه رفته اینجاست

خسته شده بود... اصلا اشتباه کرد... تقصیر او بود؟ نبود؟ تقصیر چه کسی بود؟

با دیدن مجتمع وارد پارکینگ شد.

وارد اسانسور شد.

بی هیچ هدفی بجای کلید زنگ در را زد.

پیشانی اش را به در چوبی چسباند... این یکی چرا سرد بود؟

چرا هیچکس در را برایش باز نمیکرد؟ خودش کلید را انداخت...غروب بود اما خانه تاریک بود.

وارد خانه شد... به اتاق او سرکشی کرد... همه چیز مرتب بود... بوی غذا هم نمی امد.

به پیانو نگاه کرد... به قورباغه ی نارنجی که رویش لم داده بود.

به چشمهای چپ قورباغه خیره شد وگفت: صاحبت کجاست؟

فکرکرد صاحب او هم بود... سوالش را اصلاح کرد وگفت: میدونی صاحبمون کجاست؟

فوتی کرد وقورباغه از عقب افتاد. چقدر سبک بود.

با هیچ امیدی گوشی اش را برداشت و دوباره تماس گرفت... باز ان زن ...

چقدر جایش خالی بود.

همیشه بست در اتاقش می نشست و اهنگ گوش میداد و کتاب میخواند و در اینترنت چرخ میزد... اما الان ... الان که او نبود... در سالن نشسته بود.

تلویزیون خاموش بود.

ازچراغ ها فقط یک مهتابی را روشن کرده بود.

زانوهایش را بغل کرده بود. داشت دیوانه میشد. سر و صدای بخصوصی نداشت... اما همین الان نبودنش انقدر فریاد میزد که حاضر بود تا اخر عمرش دور موزیک و رمان خواندن و در نت چرخیدم را خط بکشد.

با او هیچ وقت حرف نمیزد ... اما چرا الان دوست داشت او باشد و حرف بزند.

چقدر تنها بود.

موهایش را کشید ... یعنی کجا بود؟ هوا سرد بود... لباس هایش هنوز بودند... پیانویش هم بود... قورباغه ی نارنجی اش را هم با خودش نبرده بود!

یعنی برمیگشت؟

حتی اگر بر میگشت تا انها را با خود هم ببرد باز میتوانست او را ببیند ...

ساعت شش غروب بود.

با صدای ایفون مثل صبح مانند فرفره از جا پرید. با دیدن چهره ی فرزام تقریبا شوکه بود که در را باز کند یا نه؟!

نفس عمیقی کشید و گوشی ایفون را برداشت وگفت: بله؟

فرزام: فرزامم...

این را که میدانست... ایفون تصویری بود ناسلامتی!

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: کارتون؟

انقدر برایش احترام هم قائل نشد که بگوید امرتون!

فرزام : میخوام باهات حرف بزنم...

بلوط: من حرفی با شما ندارم...

فرزام با کلافگی گفت: پس من تا صبح همین جا وایمیسم...

بلوط گوشی ایفون را گذاشت. این تصمیم و تهدید بچگانه زیادی قدیمی بود. انقدر می ایستاد که علف زیر پایش سبز میشد.

روی مبل ولو شد و داشت به لوسر نگاه میکرد که تصویرش را به طرز وحشتناکی چپ و چوله نشان میداد.

با صدای زنگ در ورودی باز مثل فنر از جا پرید.... ونداد امده بود؟

با هیجان از چشمی نگاه کرد... با دیدن صورت فرزام مبهوت ماند ه بود.

اینچطور امده بود.

با ان وضع تاپ و شلوارک ...

به سمت اتاقش رفت... این کنه ول کن نبود. ناچارا لباسش را به یک جین و یک مانتو و روسری ای که اصلا با جین و مانتویش همخوانی نداشت تغییر داد.

در را به ارامی باز کرد وگفت: تو چطوری اومدی بالا؟

فرزام: به این سرایدارتون گفتم پسرخاله ی خانم وارسته ام...

بلوط با تردید نگاهش میکرد.

فرزام لبخندی زد و دستهایش را در جیبش فرو برد وژست مسخره ای گرفت وگفت: دعوتم نمیکنی؟

بلوط با حرص گفت: همین جا کارتو بگو...

حالا اگر میمرد هم نمیگفت امر!

فرزام لبخندی زد وگفت: اونقدرا هم وحشی نیستم...

چه جالب خودش برای وحشی بودنش درجه ترتیب داده بود...

بلوط با غیظ گفت: لطفا یا برو یا حرفتو بزن و بعدش برو... من تو در و همسایه ابرو دارم...

فرزام انقدر خنگ بود که نفهمید معنی من گفتن بلوط چیست.... اگر او با خانواده اش زندگی میکرد از لفظ ما استفاده میکرد.

فرزام نفس عمیقی کشید وگفت: یه چای هم مهمونم نمیکنی؟

اگر این ساعت روز ونداد خانه بود چایشان به راه بود ... اما ونداد نبود... خودش هم حوصله ی دم کردنش را نداشت.

فرزام نفس عمیقی کشید وگفت: داری به من بی احترامی میکنی بلوط... من حد خودمو میدونم.... هرچند بهتم حق میدم... اما ...

اماچه؟ او به هیچ مردی حق نمیداد... هرچند ونداد شاید کمی حق داشت ... با اینکه با او زندگی کرده بود و شوهرش بود هیچ وقت از حقش پیشروی نکرد... واقعا نکرد... نفس عمیقی کشید و سعی کرد ونداد را که کل ذهنش را پر کرد ه بود پاک کند البته اگر میتوانست.

با تردید و کمی هراس از گناه و خبطی که متحمل انجامش میشود از جلوی در کنار رفت.

فرزام کفش هایش را دراورد و وارد خانه شد.

با تردید و کمی هراس از گناه و خبطی که متحمل انجامش میشود از جلوی در کنار رفت.

فرزام کفش هایش را دراورد و وارد خانه شد.

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: خوب؟

فرزام دست به سینه ایستاد وگفت: یعنی یه چای هم نمیتونی بهم بدی؟

بلوط با حرص گفت: مهمونی که نیومدی...

فرزام لبخندی زد وگفت: خونه ی قشنگیه... مدرن وشیک...

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت:حرف اصلی تو بزن....

چقدر دوست داشت بگوید: زر اصلی ات را بزن ن ن ن... حیف در شأنش نبود!

فرازم روی مبلی نشست وگفت: چهار سال زمان زیادیه... ممکنه خیلی اتفاقات بیفته ... اما ....

نفس عمیقی کشید وگفت: میشه بشینی ؟

بلوط به سمت اشپزخانه رفت و کتری را پر اب کرد وروی گاز گذاشت.

به سالن بازگشت وگفت: پیانو میزنی؟ نمیدونستم...

ونداد میزد... وندادی که نبود... اهی کشید وگفت:میشه اینقدر حاشیه نری؟

فرزام لبخندی زد وگفت: بدون ارایش خوشگلتری...

اگر توان وحوصله اش را داشت جفت پا در صورت ونداد بود.

فرزام با همان لبخند مضحک گفت: ببین بلوط.... خدا خواست من وتو ۴ سال از هم جدا بشیم... تو این ۴ سال ... موقعیت های زیادی بودن... اما به هر دلیلی جور نشد... حالا من و تو دوباره... بخاطر سرنوشت دوباره با همیم.... میریم بیرون... رستوران...

بلوط با تردید گفت:خوب که چی؟

فرزام کمی خودش را به او نزدیک تر کرد وگفت: اینا بنظرت چین؟

یک سری اتفاق مزخرف! چه میخواست باشد؟ پازل که حل نمیکردند....

فرزام خودش جواب داد: اینا نشونه است بلوط... من وتو میتونیم باهم باشیم.. میتونیم همه ی قول و قرارهایی که باهم داشتیم و دوباره از اول داشته باشیم و... حالا میتونیم بهشون عمل کنیم؟ هوم؟

بلوط ساکت بود. چقدر خوش خیال.

فرزام در ادامه گفت: من اون موقع بچه بودم.... احساساتی .... سعی کردم وابسته نشم.. اما هرچی بیشتر گذشت وبزرگتر شدم فهمیدم هیچ کس برای من تو نمیشه ... بلوط باور کن من خیلی عاشقتم...

ونداد گفته بود نمیخواهد از دست بدهتش...! گفته بود در این مدت کم ... نمیخواهد او را از دست بدهد... گفته بود دوّ دوّ دوّ دوست دارم... نگفته بود عاشقتم... چقدر این کلمه چیپ بود... اه... هر لحظه بیشتر از قبل از فرزام چندشش میشد.

فرزام دستش را گرفت وگفت: بلوط دوست دارم با هم باشیم...

منتظر سوالی بود که فرزام باید می پرسید اما نپرسید... دوست دارم با هم باشیم... تو چطور؟

یعنی او کلا در هیچ مقوله ای به شمار نمی امد ومهم نبود.

دستش را با خشونت پس کشید وگفت: فرزام بعد از انتقالیت برای من تموم شدی... من کلا طی این ۴ سال یک بارم به یادت نیفتادم... اگه این مدت با خاطرات من گذشت متاسفم....ولی من... تو این ۴ سال خیلی چیزا عوض شده .... اتفاقات مهم تری تو زندگیم افتاده که یه رابطه ی بچگانه تو هجده سالگی اونم فقط در سه چهار ماه توش گمه... خواهش میکنم این بحث و تموم کن...

فرزام با تعجب مشهودی گفت: پس چرا این مدت با من بودی؟

بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت: چون فکر نمیکردم تو اینقدر سریع پیش بری... فکر کردم یه دوست قدیمی هستی... همین... گفتم برادرانه ...

فرزام سیگارش را دراورد و یکی را گوشه ی لبش گذاشت وگفت: حرفاتو باور نمیکنم... سیگار را روشن کرد و بلوط پوزخندی زد وگفت:سیگاری شدی؟

فرزام سیگارش را دراورد و یکی را گوشه ی لبش گذاشت وگفت: حرفاتو باور نمیکنم... سیگار را روشن کرد و بلوط پوزخندی زد وگفت:سیگاری شدی؟

فرزام اهی کشید وگفت: پس تکلیف من چیه؟

بلوط بلند شد و در کابینت ها را باز کرد... دنبال زیر سیگاری! نداشتند ونداد اصلا سیگار نمیکشید... واقعا نمیکشید؟ چه جالب نمیدانست.

یک نعلبکی ترک خورده را برداشت و رو به روی فرزام گذاشت و گفت: چی گفتی؟

فرزام خاکستر سیگارش را در ان ریخت و گفت: گفتم تکلیف من چیه؟

بلوط با بهت گفت: من وتو یک هفته هم نیست که دوباره همدیگه رو دیدیم؟ یعنی چی تکلیفت چیه؟

فرزام در حالی که بند ساعتش را می بست گفت: این ساعتیه که تو برام خریده بودی یادته؟

بلوط دلش میخواست او را هرچه سریع تر از خانه بیرون بیندازد.

فرزام لبخندی زد وگفت: صد بار بردمش تعمیر که بتونم هر روز نگاهش کنم... بندش شل شده میترسم اخرشم گمش کنم...

اوه چقدر احساساتی واقعا!

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: فرزام فکر نمیکنی برای این بحث وحرفها کمی زود باشه؟

فرزام لبخندی زد وگفت: منو ببخش بلوط... دیشب دست خودم نبود... بخدا از دیشب تا به حال دارم میمیرم و زنده میشم...

بلوط اهی کشید وفکر کرد او هم داشت می مرد و زنده میشد... از نبودنش.. از ناگهانی نبودنش... از رفتنش...

فرزام اهسته گفت: منو می بخشی؟

بلوط به اشپزخانه رفت و دو فنجان چای ریخت... خواست لیمو بیاورد اما نیاورد... ونداد که نبود... فرزام بود.

رو به رویش نشست وفرزام خندید وگفت: این چایی خوردن داره...

این تکه ی ونداد بود که ان شب سرش درد میکرد ... اما میخواست فنجانش را بشوید.

اهی کشید وگفت: فرزام خواهش میکنم برو.... حرفاتو زدی...

فرزام : اما جوابی نشنیدم... تو منو بخشیدی؟

بلوط نفس عمیقی کشید وزمزمه وار گفت: من فرصت ندارم به این چیزا فکر کنم....

فرزام : چی گفتی؟

بلوط تند گفت: چاییتو خوردی؟ خوش اومدی...

فرزام: منو بخشیدی؟

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: فرزام خواهش میکنم برو...

فرزام: تا جواب درستی بهم ندی نمیرم...

بلوط انگشتهایش را در هم قلاب کرد وگفت: اره بخشیدم... و در ورودی را باز کرد وگفت: خداحافظ...

فرزام: پس شنبه تو دانشگاه می بینیم همو؟

بلوط : اره.... خداحافظ.

فرزام کفشهایش را پوشید وگفت: خداحافظ عزیزم... سلام برسون... چشمکی زد و وارد اسانسور شد.

بلوط نفس راحتی کشید.... فنجانش را در ظرفشویی شست و به سمت اتاقش رفت.

لباس هایش را عوض کرد... پشت بومش نشست... صورتش با ان لبخند مهربان بود. هیچ وقت اخم نمیکرد. اهی کشید و مشغول ریزه کاری هاشد.

موهایش خوش حالت بود.

در جشن بهنوش با ان کت و شلوار عالی شده بود.

هرچند ارسلان هم خوش تیپ بود... اما ونداد سرتر از ارسلان بود.

یا حتی فرزام... حس میکرد ونداد قدش بلند تر از فرزام است.

دیلاق مثل نردبان می ماند!

بی معرفت حتی نمانده بود که خداحافظی اش حضوری باشد... همه ی کارهای لازم را انجام داده بود که چه شود؟

زودتر از شر برده اش خلاص شود.

****

****

ساعت هفت صبح بود.

دانشگاه کلاس داشت اما دلش نمیخواست از جایش تکان بخورد.

با احساس صدایی که در سالن می امد ... با رخوت از جا برخاست.

در اینه به خودش نگاه کرد...ژولیده و نا مرتب با ابروهایی که زیرش شکوفه زده بود... زیر چشمانش گود رفته بود. چند روزی میشد که درست و حسابی غذا نمیخورد.

همان چند لقمه را هم به زور سر پا ماندن... انتظار بد بود...

از اتاق خارج شد.

با شنیدن صدای اشنای او که سلام کرد در جا ایستاد.

با شنیدن صدای اشنای او که سلام کرد در جا ایستاد.

ماتش برد... ونداد بود که پشت اپن ایستاده بود. با حالت زیبایی دستهایش را به لبه ی اپن تکیه داده بود و به او نگاه میکرد.

به نظرش لبخند محوی داشت.

کلمات در دهانش ماسیده بودند.

در ان پیراهن مردانه ی سورمه ای که استین هایش را تا ساعدش تا زده بود موهایی که کمی روی پیشانی اش ریخته بود و صورت سه تیغه اش... اگر نفس عمیق هم میکشید مطمئن بود که عطرش به مشامش می رسد.

یعنی واقعا برگشته بود؟ واقعا دوباره امده بود؟ پس یک هفته چشم انتظاری سرانجامش اینقدر دلپذیر بود؟

داشت چه میگفت؟ از اینکه او انجا ایستاده بود خوشحال بود؟ نکند خواب باشد؟

هنوز ایستاده بود. سوز هفت صبح با وجود روشن بودن تمام وسایل گرمایی خانه باز هم لرز اور بود. هرچند انقدر ادرنالین زیرپوستش ترشح شده بود که به این فکر نکند که هوا سرد است.

یا در کمال ناباوری حس میکرد گرمای خون به صورتش هجوم اورده است.

ونداد لبخند محو نداشت. صورتش جدی بود. یعنی از اینکه هنوز جواب سلامش را نداده بود ناراحت بود.

با لحنی که نمیدانست چه صفتی برایش بگذارد گفت: بیا صبحانه...

وای... همان صبحانه که شامل چای داغ و نان تست تازه و شکلات خامه ای بود؟ و همه چیز روی میز مهیا و اماده بود حتی اگر بلوط لب به انها نمیزد اما امده بود... امروز حاضر بود از تک تک مزه های صبحانه چیزی بچشد... چند وقت بود ناشتا می ماند....

حاضر بود دست وصورت نشسته به اشپزخانه بدود.

لبهایش را تر کرد و با من من گفت: میرم دوش بگیرم بعد میام...

بالاخره یک حرفی زد.دوست داشت مرتب جلویش ظاهر شود... مرتب و اراسته.... برخلاف این مدتی که اصلا به خودش نرسیده بود.ونداد سری تکان داد.

اجازه اش را گرفته بود.روی پاشنه ی پا چرخید و پشت به ونداد در حالی که لبخند عمیقی روی لبهایش جا خشک کرده بود به سمت حمام میرفت که

ونداد با همان لحن گفت: زودتر... سّ سّ سّ ساعت هشت و نیم دادگاه داریم...

فقط دستش را به دیوار گرفت نیفتد. این حرف چه معنی ای میتوانست داشته باشد؟ انگار تمام این چند ثانیه ی خوب به سرش اوار شد... انگار همه ی دنیا به سرش فرود امد... انگار...!

دادگاه؟

امروز چند شنبه بود؟ ساعت هشت و نیم؟ مسلما بدترین لحظه ی زندگی اش بود....عدد هشت و روز شنبه همیشه نحس بودند.

درست شنید؟

کاش دوباره ونداد ریپیت میکرد. این یعنی چه؟مگر نیامده بود بماند؟ امده بود رفتنش را رسمی کند؟ بی انصاف... هنوز به دیوار تکیه داده بود...

به پاهایش گفت باید جلو بروی... مسخره ها مثل سنگ هنوز ایستاده بودند.

انها هم مثل مغزش خشک شده بودند.

مغزش داد زد: همینو میخواستی....

یک جایی از وجودش پرسید: کی این را خواست؟

سرش را به دیوار می کوبید... همان جا میمرد... ولی زیر بار خفت خودم کردم که لعنت بر خودم باد نمیرفت.

به سمت حمام رفت.

بغضی در وجودش سنگینی میکرد.

این چند وقت گریه از نان شب برایش واجب تر شده بود.

چرا این روزهای سگی تمام نمیشد؟

زیر دوش با لباس نشست ... پوستش سوزن سوزن میشد... شقیقه هایش را فشار میداد ... نمی دانست قطرات اب و اشکش با هم مخلوط شده اند یا نه...

اصلا به جهنم.... برای چه برایش مهم باشد؟

چرا دلش را خوش کرد؟

او که میدانست باید تمام شود... خودش خواسته بود.... می مرد هم قدم پیش نمیگذاشت و نمیگفت منصرف شده است... اصلا خودش خواسته بود. خواسته ی قلبی اش همین بود....

به سختی رو ی پا ایستاد...

میدانست داشت به خودش دروغ میگفت... اما در ان لحظه هیچ چاره ای نداشت. باید به خودش دروغ میگفت.

باید ...

دستهایش به جان موهایش افتاد... با چنگ فقط انها را میکشید. دوست داشت زیر اب داغ عذاب بکشد... رنج ان خواسته های مزخرفش... بهتر.... بهتر جدا میشدند... او میتوانست با فرزام باشد.. با هر کس دیگر... بدون عذاب وجدان...

او شوهر اجباری بود... زندگی اجباری.. روزهای اجباری ای که بااو گذرانده بود... و حالا اجبار در جدایی! لعنتی ها همه اش اجبار.... خسته شده بود. خودش کجای این زندگی بود؟

مگر نمیخواست؟ خوب این اخری که اجبار نبود.... خودش خواست...

نفسش را سنگین بیرون داد. داشت هق هق میکرد... اصلا نمیخواست خودش را بشوید... اصلا برای چه باید جلوی او مرتب باشد؟

به درک... مگر او که بود؟

اشکهایش هنوز جاری بودند. حوله را دور خودش پیچید واز حمام خارج شد.

حوله ی روبدوشامبی سفید کوتاهی که تا سر زانویش می رسید.

ونداد هنوز در اشپزخانه بود.

پایش بخاطر خیس بودن روی پارکت سر خورد ونقش زمین شد.

ونداد هنوز در اشپزخانه بود.

پایش بخاطر خیس بودن روی پارکت سر خورد ونقش زمین شد.

ونداد به سمتش دوید و بازوهایش را گرفت و بلندش کرد.

بلوط بینی اش خون می امد...

ونداد ارام گفت: سرتو بالا بگیر...

و جعبه دستمال کاغذی را که روی عسلی جلوی مبل قرار داشت برداشت و چند تایی را با سرعت و نسبتا حرصی بیرون کشید وگفت: خوبی؟

دستمال را خودش جلوی بینی اش گرفته بود.

بلوط مستقیم به او نگاه میکرد.

حوله اش کم و بیش باز شده بود ونیم تنه اش را نشان میداد.

بلوط هم هیچ میلی به پوشاندن خودش نداشت.

ونداد باز گفت: خوبی؟

بلوط واکنشی نشان نمیداد.شاید دوست داشت او بداند بد است... انقدر بد که تا ساعت هشت و نیم از جایش عمرا تکان بخورد.

ونداد حوله را برایش مرتب کرد....

سعی داشت نگاهش نکند و واقعا هم موفق میشد.

حالا بلوط یک چیزی قبلا گفته بود... دلیل نمیشدکه هرچه اوبگوید او هم بگوید چشم... ادم اینقدر زن ذلیل... گره ی کمرش را محکم کرد ... مهم نبود خودش دوباره ان را شل میکند... یعنی چه این حرکات...و با یک حرکت از روی زمین بلندش کرد .حدسش درست بود همان عطر خوشبو را زده بود.

خدا کند به مبل نرسد... لعنتی نرس... جایش خوب بود. تا به حال در این سن اینطور بغل شدن را تجربه نکرده بود. کیفش از رنجر بیشتر بود. مثل یک پر میان بازوان او فرو رفته بود. تو رو خدا به مبل نرسد... او را با ملایمت روی مبل نشاند... چه زود. حیف که تا ساعت هشت ونیم نباید حرف میزد وگرنه میگفت: یک بار دیگر...هرچند... خوب او هم اگر کیک بوکسینگ میرفت او را بلند میکرد همچین کار شاقی نبود.

ونداد با ملایمت گفت: چّ چّ چّ چرا حرف نمیزنی؟

بلوط هنوز حرفی نمیزد... تا ساعت هشت و نیم همینطور می ماند... ولی ممکن بود که دلش برای حرف زدن بلوط تنگ شده باشد.

او که اصلا دلتنگش نبود.

ونداد به اشپزخانه رفت وبا یک اب قند بازگشت ...

به زور به خورد بلوط داد...

بلوط ان مایه ی شیرین وغلیظ را با میل فرو میداد.

ونداد : برو لباس بپوش... سرما مّ مّ مّ میخوری...

بدن خودش بود... دوست داشت لخت باشد که سرما بخورد... به تو چه؟ این مدت کجا بودی؟ انقدر دوست داشت این سوال را بپرسد...

ونداد به اشپزخانه رفت وگفت: چاییت سرد شد...

بلوط هنوز نشسته بود.

همان یک اب قند تا اخر زندگی اش کفاف میداد.

ساعت هفت وسی دقیقه بود. این یک ساعت و چطور میگذراند؟

ونداد با کلافگی به هال امد وگفت: مگه نمیخوای بّ بّ بریم؟

بلوط نمیخواست...

اما نفهمید قدرت بلند شدن را از کجا پیدا کرد که به سمت اتاقش رفت. اه ونداد را شنید.

یعنی اگر هم نشنید توهم زده بود که او یک اهی کشید.

پاهایش اصلا همکاری نمیکردند.

روی تخت ولو شد.

چه به سرش امده بود؟

یک تاپ و جین ابی یخی دم پا پوشید.

یک مانتوی چین دار مشکی... با کمر بند چرم...یک روسری ساتن مشکی با حاشیه ی نقره ای ابی نفتی هم به سرش انداخت.

موهایش را با حوصله اتو کشید.

یک ارایش کامل کرد.

سایه ی نقره به چشمانش می امد.

مژ ه هایش را فرمژه کشید... بعد ریمل... بعد حجم دهنده ی مژه... چرا وقت نمیگذشت.

خط چشم کشید... خراب نشد اما پاک کرد و دوباره از اول... سایه... ریمل.. حجم دهنده ی مژه... خط چشمش خوب شد...

داخل ابروهایی که زیرش پر از شکوفه بود مداد کشید... با حوصله تیغ برداشت و انجا را هم تمیز کرد.

دوباره به خودش نگاه کرد.

ساعت هفت و چهل دقیقه بود.چرا این وقت نمیگذشت؟

ارایش صورتش را به کل پاک کرد و از اول... دست اخر باز ساعت هفت و چهل وپنج دقیقه بود! این دم اخری چقدر فرز شده بود.

کیفش را برداشت.

گوشی اش را هم برداشت.

عطر هم زد... مانتویش کتان بود و گرمش میکرد. ونداد میخواست او را طلاق دهد... عمرا میگذاشت!

صبحانه نخورد....

ونداد در کمال ناباوری اش گفته بود من با اژانس می ایم تو با اتومبیل خودت.

به بلوط فحش میداد بهتر بود.

بلوط خواست اهمیت ندهد... اما نتوانست در سکوت به او نگاه کند که به اژانس زنگ میزند... صدای خفه ای از دهانش در امد که با هم میریم....

خودش نشنید اما ونداد شنید...

بلوط سوئیچ را برداشت و به پارکینگ رفت.

ونداد هم درها را قفل کرد و دنبالش راه افتاد.

مدارک دست ونداد بودند. بلوط در اتومبیل نشسته بود وفکر میکرد باید زمان بکشد... این تنها راه بود.

در حالیکه به ونداد که کنارش در سکوت نشسته بود مینگریست گفت: یه چیزی جا گذاشتم...

ونداد: چی؟

بلوط: گوشیمو...

ونداد ابروهایش را بالا داد وبلوط سریع گفت: میرم بیارمش...

و از ماشین پیاده شد و با ان کفش های پاشنه دار.... اهسته اهسته ضربدری قدم برمیداشت.

با نهایت ارامش وارد مجتمع شد.

خواست از پله ها بالا برود.... اما میخواست وقت بکشد نه خودش را!

وارد اسانسور شد... تمام طبقه ها را زد که یک بار جلوی همه شان نگه دارد. امروز نباید به ان جلسه ی لعنتی میرسید.

تا ده شمرد بعد کلید را داخل در زد.

در کمال ارامش وارد خانه شد.

یک بار به دستشویی رفت.

یک دور در خانه چرخید... دوباره عطر زد... رژش را تجدید کرد ... ساعت هشت بود.

نیم ساعته میرسیدند؟ گمان نمیکرد...

با ارامش از خانه خارج شد و در را قفل کرد... تمام دگمه های اسانسور را فشرد ...

سوار اتومبیل شد... .ساعت هشت و پنج دقیقه بود.

ونداد گفت: گوشیتو اوردی؟

بلوط: اره...

ونداد لبخندی زد وگفت: گوشیت تو کیفت دوبارزنگ زد...

فکش یک رفت وبرگشت بالا و پایین شد . بلوط به جهنمی در دلش گفت و رو به غرید: خوب جواب میدادی؟

ونداد: خوشم نّ نّ نّ نمیاد دست تو کیف کسی کنم و گوشیشو جّ جّ جواب بدم...

با سرعت چهل از سمت راست در کامل ارامش رانندگی میکرد. تمام مدت به جای نگاه کردن به اینه ها به ساعت خیره بود.

ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه به دادگاه رسیدند.

پله ها طولانی بود.

ونداد دستش را گرفت و بلوط هم مخالفتی نداشت که هیچ از خدایش هم بود. با ان کفش ها با طومانینه را ه رفتنش گرفته بود.

ونداد در تمام این وقت کشی ها انقدر ارام و خونسرد بود که بلوط حس پیروزی داشت.

وارد راهروی شلوغ و پر رفت و امد شدند.

بلوط دست به سینه ایستاد وگفت: فکر کنم دیر شده ... یه ربع تاخیر داشتیم...

ونداد لبخند محوی زد وگفت: دادگاه ساعت ۹ بود...

بلوط انگار فرو ریخت.

با حرص گفت: چی؟

ونداد دستهایش را در جیبش کرد وگفت: خّ خّ خوب من فکر کردم اماده شدنت طول بکشه ... سّ سّ ساعت دقیقشو نگفتم...

بلوط به دیوار تکیه داد. این بی انصافی محض بود.

بلوط به دیوار تکیه داد. این بی انصافی محض بود.

باز همه چیز اوار شد برسرش... ان از صبح این از الان.

نباید گریه میکرد.

ارایشش خراب میشد... یعنی فقط بخاطر ارایشش هم که شده نباید گریه میکرد.

حق نداشت که زار بزند و بلند بلند بگوید از خواسته ی قبلی اش پشیمان است....

حق نداشت که بگوید برگردیم ... هیچ کدام از این حق ها را نداشت.

به راهروی شلوغ نگاه میکرد... ونداد هم دروغ گفت هم سرش کلاه گذاشت... هم او را خریده بود... با خودش نجوا میکرد که همه چیز تمام میشود.

تا به حال پایش را به این مکان ها نگذاشته بود.

راهرویی که دیوار های کبره بسته وترک خورده ای داشت و با مهتابی نورش تامین میشد. ادم هایی که از هر قشری در هم می لولیدند.

سر وصدای دعوای دسته جمعی یک خانواده وگریه زاری یک زن ... و صدای ناله های یک بچه و...

سرباز جوان بیست ساله ای که زورش نمیرسید ان مرد ۵۰ ساله را ساکت کند!

یک ساعت دیواری زشت که وسطش ارم ترازو را داشت... ساعت پنج دقیقه به ۹ بود. چقدر زود گذشت.

صدایی ان دو را فراخواند...

خانم و اقای وارسته...

ونداد دستش را پشت او گذاشت ... اما بلوط با حرص خودش را از حصار دستش جدا کرد. د یگر او مهم نبود.. محرم نبود... انها داشتند از هم جدا میشدند واو یک مرد غریبه بود ... حتی غریبه تر از فرزام!

وارد اتاق شدند... اتاق کوچکی بود با سه چهار صندلی و مرد میان سالی که پشت میزی چوبی قهوه ای نشسته بود و ته ریشش را زیر چانه می خاراند.

بلوط نفس عمیقی کشید و مرد گفت: خانم بلوط وارسته و اقای ونداد وارسته... نسبت فامیلی دارین؟

ونداد جواب داد: بله... دختر عموم هستن...

قاضی: خوب... درخواست طلاق از طرف وکیل خانم وارسته تنظیم شده...

و رو به بلوط گفت: خوب خانم شما برای چی میخواین از همسرتون جدا بشید؟

واقعا کی وکیل گرفت... او اصلا درجریا ن نبود... پس ونداد کاری کرده بود که همه چیز برخواست او باشد... حقا که خوش قول بود!

در حالی که بند کیفش را در دستش مچاله میکرد گفت: با هم نمیسازیم ...

قاضی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: فقط سه ماه و پانزده روز از تاریخ ازدواج شما میگذره... با هم نمیسازید؟

بلوط لبهایش را تر کرد وگفت: ما تفاهم نداریم... تو هیچی...

البته جز نوشیدنی های داغ... هیجان شهربازی... تماشای فیلم... خوردن کتلت... رنگ طوسی... و چند تای دیگر!

قاضی در حالی که عینکش را دراورد و با دو سر انگشت چشمهایش را فشرد گفت: دلایل محکمه پسند بیارین خانم...

بلوط در حالی که نفس عمیق میکشید و دنبال یک دلیل محکمه پسند بود... که قاضی پرسید: خانم همسرتون کتکون میزنه؟ معتاده؟ بدون اجازه ی شما صیغه داره؟ خیانت کرده؟

بلوط جوابی نداد... جواب گزینه ی پنجم هیچ کدام بود!

قاضی از ونداد پرسید: شما چی اقا؟ شما هم به طلاق رضایت دارین؟

ونداد: بله ...

بله؟ واقعا ونداد گفت: بله؟ پس باز هم دروغ گفت؟ ان حرفهایی که میزد؟ همه اش کشک بود.

قاضی: چرا؟

ونداد توضیح داد: بخاطر خ ّ خ ّ خودش... وقتی ن ّ ن ّ ن ّ نمیتونه با من زندگی کنه... منم م ّ م ّ مجبورش نمیکنم...ز ّ ز ّ زوری که نمیتونه تحملم کنه...

قاضی با کلافگی گفت: دلایل محکمه پسند بیارید...

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: الکن بودن من براش ع ّ ع ّ عاره... م ّ م ّ م ّ منم نمیخوام م ّ م ّ م ّ مایه ی شرمساریش باش ّ ش ّ ش ّ شم...

قاضی با ریز بینی به بلوط که سرش را پایین انداخته بود نگاه میکرد.

نبود.... اگر قبلا بود حالا نبود.. در عصبانیت یک چیزی گفته بود... حالا او یک استاد دانشگاه بود که نواختن پیانو وصدای رسایش بی حد وحصر دیوانه کننده بود... او یک مرد خوش تیپ و جذاب بود که ارزوی هرکس بود. حالا ... حالا او ونداد او بود و میخواست که بماند.

نبود.... اگر قبلا بود حالا نبود.. در عصبانیت یک چیزی گفته بود... حالا او یک استاد دانشگاه بود که نواختن پیانو وصدای رسایش بی حد وحصر دیوانه کننده بود... او یک مرد خوش تیپ و جذاب بود که ارزوی هرکس بود. حالا ... حالا او ونداد او بود و میخواست که بماند.

قاضی که صبرش تمام شده بود رو به بلوط گفت: خانم شوهرتون نفقه و خرجی میده؟ جواب من رو ندادید بی احترامی یا ضرب وشتم ؟شده از کارکردن و درس و غیره که منع بشید؟ معتاد هستن؟

بخدا هیچ کدام از انها نبود...

بلوط نفس عمیقی کشید اما ونداد جواب داد: بله اقای قاضی... من زنم کتک م ّ م ّ میزنم... بهش بی احترامی میکنم... معتادم... بهش اجازه ی انجام هیچ ک ّ ک ّ کاری و نمیدم... تو خونه حبسش میکنم.... بهش خیانت میکنم... تو این مدت ی ّ ی ّ یه اب خوش از گلوش پایین نرفته... همش اذیتش کردم.. ازارش دادم... ما به ته خط رسیدیم اقای قاضی... اون دیگه ن ّ ن ّ نمیتونه منو ت ّ ت ّ تحمل کنه.... تا الانم خ ّ خ ّ خانمی کرده که مونده... صبر کرده و با من ساخ ّ خ ّ خته... این دختر حیفه... حیفه که حروم یه ادم ع ّ ع ّ ع ّ عوضی مثل من بشه... اقای قاضی شما در حقش پ ّ پدری کنین و زودتر از شرر ّ ر ّ من خلاصش کنید....

بلوط مستقیم به نیمرخ جدی او نگاه میکرد.

چشمهایش پر از اشک شده بود. این چه حرفهایی بود؟

او خانمی کرده بود؟ ونداد به او خیانت کرده بود؟ معتاد بود؟ او بو دکه این زندگی رقت بار را تحمل میکرد؟ اوبو د که صبور بود؟ او کی حبس شده بود؟ کی از او کتک خورده بود؟ اصلا از گل نازک تر شنیده بود؟ کی بی احترامی به او شده بود؟

این اتفاقات کی افتاده بود که خودش نفهمیده بود؟

اشکهایش روی گونه هایش می چکید... ناباورانه به ونداد نگاه میکرد.

حرفهایش کلمه به کلمه مثل پتک به سرش فرود می امدند... بس بود... بس بود... بس بود...

کیفش را برداشت وبلند گفت: دروغـــــه... همش دروغـــــه...

وبا ان کفش های پاشنه بلند... تق تق کنان از اتاق خارج شد.

روی اولین صندلی راهرو خودش را پرت کرد ودستهایش را جلوی صورتش گرفت و هق هق میکرد.

نفس کم اورده بود... نفس که سهل بود... کم اورده بود.

باید اعتراف میکرد که کم اورده است... باید بلند بلند به همه میگفت که کم اورده است.

با صدای اهسته ی ونداد دستهایش را از جلوی صورتش برداشت وبا هق هق گفت: خواستی بگی من چقدر بدم؟ اره؟ همینو خواستی به روم بیاری؟ تو عوضی نیستی...

با مشت به سینه ی ونداد کوبید وگفت: حق نداری به خودت فحش بدی... من ... من... من اصلا حیف نیستم...

ونداد سرش را روی سینه اش گذاشت وگفت: هیشش... اروم... بلوط هنوز داشت گریه میکرد و غر میزد.

حق نداشت تمام مهربانی هایش را اینگونه به رویش بیاورد... حق نداشت همه ی صفت های بد را که هیچ رقمه به او نمیخوردند را به خودش نسبت دهد... حق نداشت.

ونداد زیر گوشش گفت: بالاخره که باید چهار تا دّ دّ دلیل محکمه پسند داشته باشیم .... هّ هّ همینطوری که از دست من راحت نمیشی...

بلو ط هنوز در سینه ی او فرو رفته بود. در همان حال گفت: نمیخوام راحت شم...

ونداد پرسید: چی؟

بلوط روسری اش را صاف کرد و از او فاصله گرفت و اشکهایش را ونداد پاک کرد ...

با حالتی التماس وارانه گفت: تورو خدا بگو الان چی گفتی؟

بلوط نفس عمیقی کشید و با فس فس و هق هق گفت: بریم شهربازی... من... من... میخوام.. رنجر سوارشم...

ونداد مات گفت: این وقت صبح؟

بلوط دماغش را محکم بالا کشید وگفت: اره...

ونداد اصلا نمیدانست چه بگوید...

بلوط سرش را پایین انداخته بود و هنوز گریه میکرد....

ونداد گونه اش را که طعم شور و پن کیک بورژوآ میداد را بوسید.... برای اولین بار با قیافه ی معترض او رو به رو نشد.

خوشبختانه راهروی دادگاه انقدر شلوغ پلوغ بود که کسی نفهمد دو نفر اشتی کردند!!!

خوشبختانه راهروی دادگاه انقدر شلوغ پلوغ بود که کسی نفهمد دو نفر اشتی کردند!!!

ونداد بازویش را دور بازوی بلوط حلقه کرد و محکم به خودش فشرد... این را خواب میدید؟

واقعیت داشت؟

بلوط... با ان همه غرور و خود رای بازی... واقعا گفته بود نمیخواهد از دست او راحت شود.

این همه خوشبختی در یک لحظه ... از توان تحملش واقعا خارج بود.

سعی داشت مثل یک مرد عادی وسالم راه برود.... پشتک نزند... افتاب بالانس نرود..

بلوط را در اغوشش له نکند...

این واقعا عالی بود...

ساعت ۹ و سی دقیقه ی صبح کدا م شهربازی باز بود خدا عالم است.

با صدای زنگ موبایلش دلش میخواست بمیرد.... پارازیت بی موقع.

در حالی که جواب میداد و هنوز بلوط را محکم گرفته بود با صدای پر هیجانی گفت: بله؟

صدای مرد جوانی بود که پرسید: اقای وارسته؟

ونداد: بله خودم هستم...

مرد جوان: شما من رو نمیشناسید... اما من خیلی مایلم با شما یه قرار کوتاه دیداری داشته باشم... امکانش هست؟

ونداد : راستش... فکر نمیکنم ....

مرد جوان میان کلامش امد گفت : من الان شما رو می بینم... کنار خانمتون هستید... مقابل پله های قوه ی قضایه ... لطفا اسم بنده رو جلوی خانمتون نیارید ... چون ممکنه ذهنتونو مسموم کنه... اما من کوروش سماوات هستم... همون تماس تلفنی پیغامگیر... خاطرتون هست؟ البته خوشحال شدم که از طریق مخابرات پیگیری کردید...

ونداد مات و خشک ایستاده بود وبه اطرافش نگاه میکرد.

کوروش در ادامه گفت: راستش فکر کنم گذشته ی همسرتون براتون جالب باشه... البته اگه مایل به شنیدن هستید... امیدوارم حرفی به خانمتون نزنید... یه قرار مردانه ... نظرتون چیه؟

ونداد: برای امروز وّ وّ وّ وقت ندارم...

کوروش: باشه... سه شنبه چطوره؟ بعد از اتمام کلاس دانشگاهتون... رستوران... ساعت دو.. به صرف نهار...

این چرا همه چیز را درمورد برنامه ی زندگی ونداد میدانست.

هر لحظه بیشتر به استرسش اضافه میشد.

در حالی که سعی داشت به خودش مسلط باشد و بلوط چیزی نفهمد گفت: باشه....

کوروش: فکر میکردم اگه امروز کلک کار کنده میشد خیلی برای شما بهتر بود...

ونداد دستش را از بازوی بلوط بیرون کشید و موهایش را به چنگ گرفت وگفت: منظور؟

کوروش: بعدا باهم صحبت میکنیم.... خانمتون داره با شک نگاهتون میکنه.... روز خوش.

وقبل از اینکه ونداد حرفی به زبان بیاورد تماس قطع شد.

بلوط: کی بود؟

ونداد: هیچکس... گفتی بریم شهربازی؟

بلوط: بریم یه چیزی بخوریم... من گشنمه...

ونداد بی توجه به حرفش گفت: هان؟ اره.... شّ شّ شهربازی الان تعطیله...

بلوط توقع یک جشن دو نفره داشت. اما ونداد اصلا حواسش پرت بود.

ونداد بی توجه به حرفش گفت: هان؟ اره.... شّ شّ شهربازی الان تعطیله...

بلوط توقع یک جشن دو نفره داشت. اما ونداد اصلا حواسش پرت بود.

بلوط سقلمه ای زد وگفت: الان کجا میریم؟

ونداد لبخندی زد وگفت: جان دلم؟

قبلا جانش خالی بود ... حال دلش هم اضافه شد؟

بلوط واکنشی نشان نداد...

با همان لحن سگی اش گفت: الان من بستنی میخوام...

ونداد: چشم ... دیگه؟

بلوط : فعلا همین...

ونداد لبخندی نثارش کرد و کنار هم در اتومبیل نشستند. و قبلش هم رسم باز کردن در را به جا اورد... بلوط عادی نشست انگار نه انگار دقایقی پیش چشمهایش از گریه خیس بود و هق هق میکرد و سرش روی سینه ی خوشبوی ونداد بود.

ونداد راننده بود....

بلوط نفس عمیقی کشید... با احساس درد که در تیره ی کمرش پیچیده بود و پشت ترافیک ماندن به کررات دیگر بیخیال بستنی و شهربازی شده بود.

کمی سر جایش جا به جا شد... روکش ماشین واقعا چرا سفید بود؟!

ونداد با تعجب پرسید: طوری شده عزیزم؟

بلوط: هان؟ نه...

حالا چطوری رویش میشد بگوید؟ الان وقت این بود؟ نه واقعا؟ الان...

ونداد داشت برنامه ریزی میکرد... خرید کنند... بستنی... نهار ... عصر به شهربازی بروند....

بلوط فعلا ترجیح میداد به یک فروشگاه روکش اتومبیل برود این سفید لعنتی را عوض کند. بعدش هم به خانه برود و بخوابد... این تنها خواسته ی قلبی اش بود.

با کمی من من و عرق شرم گفت: الان بریم خونه؟

ونداد چشمهایش برقی زد وگفت: جدا؟

بلوط نفس عمیقی کشید وجواب نداد.

ونداد چنان سرعت گرفته بود... که بلوط در پشتی صندلی فرو رفته بود.

جلوی مجتمع ونداد پیاده شد در را برایش باز کرد... بلوط هنوز نشسته بود.

ونداد با تعجب گفت: چّ چّ چرا پیاده نمیشی؟

بلوط اهمی کرد وگفت: تو در پارکینگ وباز کن من پیاده میشم...

ونداد یک تای ابرویش را بالا داد و کنترل در را فشرد و در باز شد. با قیافه ی خاصی به بلوط وحرکاتش خیره شده بود. البته به اضافه ی همان لبخندی که جز لاینفک صورتش بود.

بلوط به ارامی پیاده شد. با دیدن صندلی نفس اسوده ای کشید و به دو پله ها را بالا رفت.

با ان کفش های پاشنه دار و کمر درد ... داشت بیهوش میشد.

دفعات قبلی ونداد کاری به کارش نداشت... خودش بود و خودش... اما حالا... حالا وقت این بود؟

داشت به خودش وسیستم بدنی اش فحش میداد ...

به حمام رفت ... یک دوش اب گرم گرفت... در قفسه را باز کرد. چی از این بهتر که هیچی در قفسه به چشم نمیخورد.

ونداد با تعجب جلوی در حمام ایستاده بود.

بلوط شلوار سیاه خوشگلش را که یک سوراخ روی زانو داشت را به پا کرده بود.

ونداد با تعجب گفت: دوش و بعدش میگیرن... وخندید.

بلوط با تته پته گفت: من الان امادگی ندارم...

ونداد به اتاقش رفت وگفت: بله میدونم... امادگیتون... تّ تّ تو کابینته... ودر را بست ... پشت در به قیافه ی مثل لبوی بلوط میخندید

فصل هشتم :

بلوط بلند گفت: فرزام ساعتت....

اما فرزام نشنید.... به همراه حمید رضا خیلی سریع از کلاس خارج شدند. مهم نبود که چقدر عصبانی و دلخور است.هچند در همین روزها بالاخره باید میگفت که او شوهر دارد... وشوهرش را هم خیلی... .... خیلی خوشش می اید ا ز شوهرش.

شیما متعجب گفت: این امروز خیلی سگه... چرا؟

بلوط فکر کرد چون گوشی اش را دیشب خاموش کرده بود. جلوی ونداد که نمیتوانست جواب فرزام را بدهد. کش و قوسی به کمرش داد

وشیما گفت: پاشو دیگه...

بلوط اهی کشید وگفت: وای حال ندارم...

کم مانده بود قطع نخاع شود.

شیما کنارش نشست وگفت: بیاد خواستگاریت ما یه شیرینی بخوریما...

بلوط متعجب گفت: کی؟

شیما خندید وگفت: اقا فرزام...

بلوط: بیاد خواستگاری کی؟

شیما لبخندی زد وگفت: خواستگاری نیلوفر...

ان روز غیبت کرده بود ... از قضا سرماخورده بود و درخوابگاه مانده بود.

بلوط با خنگی گفت: یعنی فکر میکنی فرزام از نیلو خوشش میاد؟

شیما در یک آن از خنده ترکید.

بلوط متعجب گفت: من تا حالا نفهمیده بودم که فرزام از نیلوفر خوشش میاد...

شیما داشت می مرد... به بلوط نمی امد خنگ باشد.

در میان خنده هایش گفت: دیوونه تو رو میگم... فرزام همیشه ی خدا دم توه.. بعد از نیلو خوشش بیاد؟ اخه یه چیزی میگی ها...

بلوط با اخم گفت: اما من بهش حسی ندارم...

شیما چشمهایش را چپ کرد وگفت: اره جون خودت.... فکر کردی ما منگولیم؟ نه واقعا؟

بلوط اهسته گفت: شیما من ازدواج کردم...

شیما تقریبا ماست شده بود.

با تعجب گفت: شوخی میکنی...

بلوط شانه ای بالا انداخت وگفت: چرا باید شوخی کنم...

شیما نفس عمیقی کشید ولبخندی زد وگفت: یعنی تو شوهر داری وبا فرزام اینقدر راحتی؟

بلوط دستش را زیر چانه اش گذاشت وگفت: شوهرمم تو همین دانشگاه کار میکنه...

شیما چشمهایش از حدقه بیرون زده بود.

با لحن حیرت باری گفت: بلوط داری جدی میگی یا شوخی میکنی؟

بلوط: نه.... کاملا جدی ام...

شیما نفس عمیقی کشید وگفت: پس رفتارات... حرکاتت.... لحنت با فرزام... دیوونه فرزام تو رو به همه نامزدش معرفی کرده...

بلوط تقریبا با جیغ گفت: چـــــــــــــی؟

شیما با قیافه ی حق بجانبی گفت: چند وقت پیش فرزام به یه عده از همگروهی هاش گفت... من و نیلو گفتیم تو چرا شیرینی نداده اگه این ماجرا رسمی شده...

بلوط مات و مبهوت گفت: شیما شوخی میکنی؟

شیما: نه باورکن... اخه رفتاراتون... نوع حرف زدن و شوخی کردن هاتونم غیر این نبود...

بلوط به دهان شیما نگاه میکرد وشیما پرسید: شوهرت چه کاره است؟

بلوط: استاده... استاد شیمی عمومی...

شیما لبخندی زد وگفت: نشونم میدی بعدا؟

بلوط: حتما....

شیما نفس عمیقی کشید وگفت: عجب کاری کردی دختر... خوب الان این حرف فرزام به گوش شوهرت برسه که دارت میزنه...

بیچاره ونداد ازارش به یک مورچه هم نمیرسید.

لبخند مطمئنی زد وگفت: ونداد اونطوری نیست...

شیما: چی؟ اسمش چیه؟

بلوط: ونداد...

شیما: یعنی چی؟

آه .. این یکی را نمیدانست.بعدا میپرسید و میگفت.

شیما با هیجان گفت: خوب چطوری با هم اشنا شدید؟

بلوط بجای جواب گفت: ببینم... الان فرزام فکر میکنه من نامزدشم؟

شیما: اره بابا.... پسره خله... راستی تو چرا حلقه نمیندازی؟

بلوط ناخوداگاه به دستهایش خیره شد... ونداد همیشه حلقه می انداخت... شاید وقتی حقیقت را به فرزام بگوید حتما.... نمیدانست چرا از گفتن حقیقت به فرزام دلشوره داشت.

بلوط ناخوداگاه به دستهایش خیره شد... ونداد همیشه حلقه می انداخت... شاید وقتی حقیقت را به فرزام بگوید حتما.... نمیدانست چرا از گفتن حقیقت به فرزام دلشوره داشت.

ساعت سه بعد از ظهر بود. از خیر کلاس چهارتا پنجش گذشت. با ان حال نزار ترجیح میداد به خانه برود وبخوابد.

****

بهنوش با غر گفت: ونداد سخته ... می فهمی؟ سخته... من نمیفهمم...

ونداد با کلافگی گفت: ببین انگشتات باید گرد باشن... گرد!

بهنوش نفس عمیقی کشید وگفت: حالا اینو ولش کن... پاشو یه قهوه بیار من خسته شدم...

ونداد با حرص به او نگاه میکرد.

بهنوش خندید و ونداد به سمت اشپزخانه رفت... بهنوش روی کاناپه ولو شدو گفت: وای حالا من برای مهمونی اخر هفته چی بپوشم؟

ونداد با خنده گفت: از من میپرسی؟

بهنوش: بنظرت بلوط اینقدر سخاوت مند هست که اون پیراهنی که اون شب پوشیده بود و به من قرض بده؟

ونداد شانه ای بالا انداخت گفت: نمیدونم...

واقعا هم نمیدانست.

حوصله ی تجزیه و تحلیل رفتار غیر ثبات بلوط را نداشت. با هم قهر بودند... بلوط گفته بود فعلا جدا از هم بخوابند... هنوز دران اتاق میخوابید و بلوط هم در این اتاق. هنوز نمیفهمید که چه به سر بلوط امد که نظرش اینقدر سریع عوض شد.

هیچ کدام را نمیفهمید... باید تا فردا هم صبر میکرد تا با کسی ملاقات کند که بلوطش را بلوطم صدا میکرد... همان کسی که صدای ازار دهنده اش تا خود صبح درسرش می پیچید...

بهنوش با غر غر گفت: جواب منو بده...

ونداد دو فنجان قهوه اماده کرد وگفت: چی؟

بهنوش: من برم سر کمدش ناراحت میشه؟

ونداد: فّ فّ فکر کنم...

بهنوش: پس من چی بپوشم؟

ونداد از غرهای بهنوش کلافه شده بود. نه جرات داشت به او چیزی بگوید نه جرات داشت!

از جا بلند شد وگفت: وایسا...

به اتاق رفت و پیراهنی که قبلا برای بلوط خریده بود و مطمئن بود بلوط تا عمر دارد ان را به تن نمیکند را اورد وگفت: اینو امتحان کن...

بهنوش با دهان باز گفت: وای این چه قشنگه... پیراهن را از دستش قاپید وگفت: میرم امتحانش کنم.... خدا کنه سایزم باشه.... زن تو که لاغر مردنیه....

ونداد لبخندی زد و فکر کرد این لباس زیادی به تن بلوط مینشست.

در خانه باز شد و بلوط با خستگی گفت: وای عجب روز نحسیه امروز...

ونداد لبخندی زد وگفت: خسته نباشی عزیزم....

بهنوش از اتاق خارج شد وگفت: ونداد بهم میاد؟

با دیدن بلوط لبخندی زد وگفت: سلام بلوط جون... خوبی؟

و او را در اغوش کشید وگفت: چی خبرا؟ نظرت چیه بلوط این بهم میاد؟

بلوط در کمال ناباوری به بهنوش نگاه میکرد.

با اینکه ان پیراهن کوتاه را روی شلوار جین لوله تفنگی پوشیده بوداما از بالای سینه تا گردنش همه باز بود... ونداد داشت نگاهش میکرد. با خونسردی...

اما این پیراهن مگر برای اونبود.

در حین دندان قروچه گفت: بهنوش همیشه وقتی من میرسم که تو باید بری... از این به بعد ساعت شیش هفت بیا که منم باشم با هم حرف بزنیم... هووم؟

بهنوش اگر خنگ هم بود میفهمید که الان وقت رفتن است.

بلوط دست به سینه ایستاده بود ومنتظر بود تا پیراهنش را بهنوش در اورد.

بهنوش رو به ونداد گفت: پس من اینو میبرم باشه؟

تا ونداد بخواهد حرف بزند بلوط گفت: بهنوش جون شرمنده من اینو میخوام اخر هفته بپوشم....

ونداد چشمهایش را ریز کرد وگفت: اخر هفته؟ چّ چّ چه خبره؟

بلوط نفس عمیقی کشید و مقنعه اش را دراورد وگفت: اخر هفته؟ شام و خونه ی مادرت اینا هستیم... روی هوا یک چیزی گفت. ان پیراهن مال او بود. بهنوش هم که زیادی اپن بود....وای خدا... این وقت روز در این خانه چه میکرد؟ گفته بود میتواند بیاید ودرس پیانو بگیرد اما وقتی که خودش هم حضور داشته باشد... لبخند مصنوعی ای به لب اورد و رو به بهنوش گفت: شرمنده عزیزم... حالا تو برای چه مراسمی میخوای؟

بهنوش با تته پته گفت: خوب اخر هفته قراره بریم مهمونی... گفتم از تو یه لباس قرض بگیرم...

بلوط دستش را کشید و او را به اتاق برد وگفت: اتفاقا دارم بهت قرض بدم....

و در اتاق را هم بست.

در باورش نمیگنجید که بلوط ان پیراهن را بپوشد... مهمانی اخر هفته؟ واقعا؟ چطور سودی به او نگفته بود؟

روی مبلی نشست و فکر کرد بلوط چقدر عوض شده است.

بهنوش با تا پ وشلوار جینش بیرون امد وگفت: ونداد همونی شد که میخواستم... خوب شد به حرفت گوش ندادم...

ونداد لبخندی زد وگفت: همسر من دست و دلبازرّ زرّ یشو به حد اعلا رسونده....

بهنوش خندید وگفت: برمنکرش لعنت... خوب من دیگه برم...

بلوط فوری گفت: کجا؟ حالا یه نیم ساعت بیشتر تمرین کن...

بهنوش چشمشهایش برقی زد وگفت: خیلی خوبه... اتفاقا الان تایم استراحتم بود.... ونداد برام قهوه درست کرده بود... حیف سرد شد...

ونداد: خوب برات داغش میکنم...

بلوط تند گفت: نه... دو نفری به او خیره شدند... بلوط لبخندی زد وگفت: من داغ میکنم.... شما به تمرینتون برسید.

بلوط وارد اشپزخانه شد.

حق نداشت برای کسی جز خودش نوشیدنی سرد و داغ کند... اووف!!!

حق نداشت برای کسی جز خودش نوشیدنی سرد و داغ کند... اووف!!!

بلوط هنوز حتی مانتویش را درنیاورده بود.

ونداد با لحن گرمی به بهنوش اموزش میداد. اصلا از صمیمیت انها خوشش نمی امد. هیچ دلیلی نداشت بهنوش با یک مرد متاهل اینقدر گرم صحبت کند... در رابطه با مهمانی اخر هفته حرف بزند.... از او لباس درخواست کند... حالا با این دروغ شاخدار چه میکرد؟ باید چه خاکی بر فرق سرش میکرد

صدای بهنوش امد که گفت: وای این قورباغهه خیلی نازه ها...

ونداد راحت گفت: میخوای مال تو....

بلوط با صدای بلند گفت: نه...

ونداد سرش را به سمت اشپزخانه چرخاند وگفت: چیزی گفتی؟

قورباغه اش را نمیداد.... مال او بود...

نفس عمیقی کشید وگفت: نه .... قهوه ها اماد ه است...

بهنوش بعد از صرف قهوه اش یادش رفت قورباغه را ببرد اما این دلیل نمیشد که تعارف ونداد تنبیه نداشته باشد.... یا انکه ان پیراهن راهم میخواست بدهد... اگر شالش را داده باشد؟؟؟

باید این سه تارا از او میگرفت... وگرنه دق میکرد. همین مانده بود.

با حالت قهر به اتاق رفت در را هم کوبید.

ونداد از حرکاتش خنده اش گرفته بود... نیم ساعتی صبر کرد تا خودش بیاید... نیامد ... ناچارا تقه ای به در زد و در اتاق را با ز کرد.

بلوط چیزی را زیر تخت پنهان کرد وروی تخت نشست وگفت:هان؟

ونداد: اون چی بود؟

بلوط: چی؟

ونداد تخت را دور زد ان را بردارد که بلوط سیخ ایستاد و گفت: عمرا بذارم... برو اون ور... فضول...

ونداد خندید وروی تختش نشست وگفت: چه خبر؟

بلوط شانه ای بالا انداخت و با طعنه گفت: خبرا که پیش شماست....

ونداد دست بلوط را کشید و بلوط مثل افتاد در اغوشش... ونداد چهار زانو نشسته بود و بلوط را هم با اخم گفت: ول کن منو... باهات قهرم...

و چهار زانو روی تخت پشت به او نشست.

ونداد سرش را روی شانه ی او گذاشت وگفت: من و تو باهم رو بازی میکنیم نه؟

بلوط تکانی خورد وگفت: یعنی چی؟

ونداد چانه اش را روی فرو رفتگی شانه ی او گذاشت وگفت: گوشَ شَ ات چه کوچیکه...

بلوط هنوز گنگ ان جمله ی قبل بود.

ونداد با کمی مکث گفت: تو باهام صادقی؟

بلوط نفس عمیقی کشید... در تیر راس نگاهش ان گویی بود که فرزام به او هدیه داده بود. چه میخواست بگوید؟ باید حقیقت را به فرزام میگفت وقال قضیه را میکند. این بهترین راه بود.

ونداد دستهایش رادور پهلو های بلوط حلقه کرد و گفت: من تّ تّ تّ تو زندگیم جز تو کسی نبوده...

بلوط لبخندی زد وگفت: و نخواهد هم بود...

ونداد لبخندی زد و روی گردنش را بوسید وگفت: شیطون شدی...

بلوط به سمتش چرخید وگفت: بودم...

ونداد لبخندی زد وگفت: حیف امادگی نداری... و بلند خندید.

بلوط با حرص مشتی به بازوی او زد که انگشتان خودش بدتر درد گرفتند با غیظ گفت: ساکت شو... چرا با این بهنوش همش بگو وبخند داری...؟

ونداد: خوب دوستیم... بهنوش اروپایی فّ فّ فکر میکنه... خونه خراب کن نیست...

بلوط هنوز راضی نشد ه بود.

ونداد گفت: دوست دارم هّ هّ همیشه بهم اعتماد داشته باشیم...

بلوط چیزی نگفت... بوی عطر ونداد واقعا مست کننده بود. اغوشش گرم و داغ بود ... حس میکرد این ها همه یک رویا بیشتر نیستند. نوازش ها وحرفهای عاشقانه ی ونداد لذت بخش ترین لحظات را به جا میگذاشت.

بلوط چقدر خر بود که این همه مدت خودش را محروم این همه لطف و عشق کرده بود!

از اینکه با هم وقت میگذراندند خوشحال بود. به لحن و صدا و حرفهای ونداد عادت کرده بود. گاهی سوزنش گیر میکرد اما دیگر به رویش نمی اورد.

دیگر یاد گرفته بود به محاسن بهترش فکر کند ... هرچند ناراحت میشد... بد تر از همه اینکه میدانست این نقص مادرزادی نبود... شاید اگر از اول چنین مشکلی داشت .... یا هیچ وقت دچار این اتفاق نمیشد... نمیدانست شاید در غیر این صورت هیچ وقت چنین ادم صبور و مهربان وخوش قلبی نمیشد.

برایش پیانو میزد... میخواند... حرفهای عاشقانه... پختن شام دو نفره... قدم زدن در خیابان و کوچه باغ هفتم و هشتم نزدیک خانه شان... اعتراض به پوشیدن تی شرت تنگ... اعتراف به اینکه رنگ سورمه ای مورد علاقه اش است... پس گرفتن قورباغه ی نارنجی و شال بافتنی... شبی رویایی جفتشان شده بود... کاش کسی بود تا به جفتشان فریاد میزد: دلت را به این ارامش قبل از طوفان خوش نکن!

بلوط اهمی گفت و شماره را گرفت.

خوب کاری بود که خودش کرده بود.

با شنیدن صدای سودی نفس عمیقی کشید و سلام کرد.

سودی اول نشناخت... اما کمی بعد در کمال ناباوری گفت: سلام به روی ماهت عزیز دلم... حالت خوبه؟ ونداد خوبه؟ چه عجب از این ورا خانم خانما؟

بلوط انتظار این لحن صمیمانه را به هر حال نداشت... دو سه ماه تمام با ونداد سر و کله ز ده بود یک بار هم با مادر وخانواده اش سر نکرده بود.

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشت) ساخته و منتشر شده است ::.

نفس عمیقی کشید وگفت: خوبین شما؟ اقا بهادر خوبن؟

رویش نمیشد بگوید عمو... زور که نبود. اصلا به دهانش هم نمیچرخید.

سودی با هیجان گفت: الهی فدات بشم عروس گلم... همه خوبن.... چه عجب از این طرفا... بخدا این چند وقت اینقدر دلم هواتونو کرده بود که میخواستم سر زده بیام پیشتون... خوب عزیز دلم تعریف کن ببینم... چه خبرا؟

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: خوب خبر خاصی نیست... همینطوری زنگ زدم احوالپرسی...

هرچند چرت میگفت خبر خاصی نیست.... از امدن ویدا و وحید و دعوا و رفتن به دادگاه و طلاق و اشتی و ... اینها اصلا اخبار خاصی نیستند!!!

بلوط نفس عمیقی کشید و سودی داشت از مسائل زندگی و نصایح و دل چرکین نبودن و غیره حرف میزد...

در لابه لای صحبت هایش از ریحان و احوال پریشانش میگفت... از دوری راه ودوری دل... از همه ی اینها میگفت.

در میان حرفهایش با مهربانی اشنایی که در لحن ونداد هم به چشم میخورد بیان کرد: حالا که با هم کنار اومدید... خدا رو شکر... گوش شیطون کر جفتتون هم راضی هستید... دیگه چرا باید قهر و دلخوری باشه؟ هان؟ چند وقت پیش وحید اومده بود اینجا حرفهایی زد که مو به تنم سیخ شد... اما حالا با تماس تو خیالم اروم گرفته... دختر گلم... یه حرفی زد و شما با صبوری تحملش کردید ... ماهم بالاخره این گیس و تو اسیاب سفید نکردیم... شما بهم میاین... اینو عالم و ادم دیگه فهمیدن... بخدا دل منم رضا نبود که با مخالفت و قهر زندگی تونو شروع کنید... میدونم که چقدر دوست داشتی با رضایت خودت انتخاب کنی... مراسم داشته باشی... اما حالا که قسمت این بود... با مکث گفت: با قسمت که نمیشه جنگید.... مهرتون به دل هم دیگه افتاد... حالا هم خوبه که با خانواده ات اشتی کنی... کینه ها رو دور بریزید... ای شالا که با دعای خیرشون زندگیتون شیرین تر بشه... بلوط جان؟ هستی دخترم؟

بلوط نفس بغض داری کشید وگفت: بله سودی جون...

سودی: فدای نفس هات دخترکم... بلوط جان منم جای مادرم... وقتی دنیا اومدی تو بغل منم اروم شدی... هرچند نشد که بزرگ شدنت و به عرصه رسیدنتو به چشم ببینم ... اما به خدا حیفه که با دلخوری و کج خلقی با خانواده ات یه گوشه ی دلت سنگین باشه... خودتو سبک کن دخترم... بخدا اروم میشی...

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: نمیدونم سودی جون... من از دست پدرم خیلی دلخورم... ولی الان...

وسکوت کرد.

الان کسی را داشت که خوب ... به هر حال داشت دیگر!

سودی با مهربانی گفت: میدونستی من هنوز تو و پسرم و پاگشا نکردم؟

بلوط خندید و فکرکرد دروغش چه سریع راست شد.

سودی در ادامه ی حرفش افزود و گفت: ونداد از دست وحید و ویدا خیلی دلخوره.... هرچند اونا هم حق داشتن... حسودی کوچیک وبزرگ نمیشناسه... بیا اول ونداد و اشتی بدیم... بعد نوبتی هم باشه ...

بلوط نفس عمیقی کشید ... هرچند هنوز ته دلش این را نمیخواست اما به خاطر تاثیرا ز لحن سودی گفت: ما هم ماه عسل نرفتیم... ونداد تا به حال شیرازو ندیده نه؟

سودی قهقهه ای زد وگفت: حقا که عروس خودمی... تیز میگیری...

بلوط خندید وگفت: پس پنج شنبه ظهر خدمت میرسیم...

سودی : قدمت رو چشمم عروسکم...

بعد از صحبت در چند موضوع متفرقه تماس قطع شد.

بلوط فکر میکرد درست نیست به این زودی با وحید و ویدا اشتی کند؟ یا هست... هرچند انها در نهایت احترام امده بودند وگفته بودند منتظر وصول چکی هستند که ونداد شرط پذیرش ازدواجش بود.

نه حق را به انها می داد نه حق را به ونداد... ازاینکه شاید هنوز چک در حساب ونداد باشد دلش پیچ رفت. این درست نبود... نباید خریده میشد... هرچند که با به نام کردن خانه و ماشین تقریبا این ذهنیت از وجودش پاک شده بود که برای پول هنوز با او می ماند...

همه چیز با پول شروع شد ... نفس عمیقی کشید و به قورباغه ی نارنجی اش که به او زل زده بود لبخندی زد.

همه چیز با پول شروع شد ... نفس عمیقی کشید و به قورباغه ی نارنجی اش که به او زل زده بود لبخندی زد.

بلوط کتش را برداشت و سوئیچ را هم برداشت و از خانه خارج شد. ونداد صبح زودتر از او رفته بود. سوئیچ ماشین را برایش گذاشته بود....صبحانه هم طبق معمول فراهم بود... مقداری پول هم کنار شکلات صبحانه ی فندقی به وفور چشمک میزد. ازاینکه ونداد اجازه نمیداد او به زبان بیاید که محتاج مایحتاج است واقعا خوشحال بود...

ساعت فرزام هنوز در دستش بود به این بهانه باید همه چیز را به او میگفت... به حلقه ی ساده و سفیدش نگاه میکرد... یک نگین رویش میدرخشید.

نه زشت بود نه فاخر... اما شیک بود. ساده و شیک....هرچند سلیقه ی خودش نبود ... اما بد نبود... مگر ونداد سلیقه ی خودش بود ... اما خوب بدک نبود... میشد کنار امد...

نفس عمیقی کشید وچایش را داغ داغ نوشید و پس از چک کردن شیر اب و در های یخچال وخاموشی گاز در را قفل کرد واز خانه خارج شد.

وارد پارکینگ دانشگاه شد و به سمت ساختمان راه افتاد.

از اینکه فرزام را در ورودش به کلاس ندید متعجب کنار نیلوفر وشیما نشست.

خوشبختانه خبرگزاری شیما این خبر مسرت بخش تاهل بلوط را به کل جمیع محترمه اعلام نموده بود و همگی خرسند وبشاش از کسر یک دختر از اجتماع منتظرین الشوهر که نوید یک رقیب کمتر زندگی بهتر را میداد همگی بسی امر مستفیذ شده بودند.

بلوط لبخندی زد وگفت: از بی بی سی فعال تریا ....

شیما دستش را کشید وگفت: عکس شوهرتو اوردی؟

بلوط خندید وگفت: عکس خودش نیست.... براش یه تابلو گرفتم از همون عکس گرفتم...

نیلوفر: ولی اصلا بهت نمیاد که شوهر داشته باشی....

شیما گوشی اش را از دستش کشید وگفت: وای اینه؟ ای ول... بابا هنر مند.... چقدر تصویرت واضحه...

بلوط لبخندی زد وگفت: فرزام وندیدیش؟

نیلوفر و شیما به هم نگاه کردند و کمی بعد نیلوفر گفت: یه دختر هست تو کلاس... ساجده ... همش به پای فرزام میپیچید؟

بلوط دستش را زیر چانه گذاشت و در حالی که یک دست به پیام ونداد جواب میداد که سالم به دانشگاه رسیده است گفت: چی شده؟

نیلوفر: سجاده خانم رفته نه برداشته نه گذاشته به فرزام گفته بلوط شوهر داره...

بلوط خندید وگفت: دمش گرم... کار منو راحت کرده...

نیلوفر وشیما مات گفتند: بابا تو خیلی ریلکسی..

شیما با خنده گفت: یه ذره نروس باش... پسرا دیوونن...

بلوط خندید وگفت: برام مهم نیست.... بالاخره دیر یا زود باید میفهمید... اشتباه خودم بود که از اولش بهش نگفتم...

نیلوفر و شیما حرفی برای گفتن نداشتند... بلوط انقدر خونسرد بود که نیازی به نصیحت های اخلاقی نداشت...

با ورود استاد جو ساکت شد.

بلوط هم درارامش به سخنان مرد سالخورده گوش میداد... خوش بحال دانشجویانی که استادشان ونداد بود!!!

بعد از اتمام کلاس ساعت دو ظهر بود که سوار اتومبیلش شد. با تعارف از نیلوفر وشیما خواست که انها را تا جایی برساند اما انها سوار نشدند و خودشان به خوابگاه رفتند.

اتومبیل را روشن کرد... عینک افتابی اش را به چشم زد که با چند تقه به شیشه متعجب به چهر ه ی نگران فرزام خیره شد.

قبل از تعارف و دعوتش فرزام روی صندلی نشست وگفت: بلوط ؟

بلوط نفس عمیقی کشید و اتومبیل را روشن کرد وگفت: فکر کنم خانم وارسته باشم بهتره...

فرزام با کلافگی مشهودی گفت: خواهش میکنم بگو این اراجیف دروغه...

بلوط نفس عمیقی کشید و از پارکینگ دانشگاه بیرون امد ... حیف حواسش به کلمات التماس امیز فرزام بود وگرنه ونداد را میدید که کاملا از جلوی پایش رد شده بود.

فرزام کلافه و مقطع میگفت: بلوط تو ازدواج کرده بودی؟ این یه شوخیه نه؟

بلوط نفس عمیقی کشید و از داشتبورد شناسنا مه و ساعتش را با هم به دستش داد...

فرزام رنگش سفید شده بود. ده بار صفحه ی شناسنامه را زیر و رو کرد.

با صدای مرتعش و خش داری گفت: چند وقته؟ بلوط؟ چرا منو بازی دادی؟

بلوط پوزخندی زد وگفت: من بازیت ندادم فرزام.... من بهت گفته بودم که حساب من روی تو فقط یه حساب کوچیک برادرانه است و یه اشنایی قدیمی تو کلاسی که یه مشت ادم غریبه بودن... همین... من هیچ حرکتی ازم سر نزد... اما تو مدام شورش کردی... اون روز تو خونه ام هم خواستم بهت بگم ... اما تو اینقدر تند و خودخوانه پیش رفتی که اجازه ندادی من حرف بزنم...

فرزام عصبی خندید وگفت: اهان الان همه ی تقصیرا گردن منه؟ تو هم که الهه ی پاکی.... فرشته ی بی گناه... باشه باشه.... اکی همه چیز تموم میشه..

بلوط با تندی گفت: خواهش میکنم بس کن... بین من و تو شروع نشده بود که حالا تموم بشه.... میفهمی؟ چیزی نبود ...

فرزام با بهت گفت: بلوط من تو رو بوسیدم...

بلوط گوشه ای پارک کرد و با حرص گفت: من خواستم؟ توی بیشعور تمام این مدت از حد خودت گذشتی....

فرزام با حرص گفت: تو نگذشتی؟ تو یه زن شوهردار بودی که علنا داشتی با دوست پسر قدیمیت بهش خیانت میکردی....

بلوط با داد گفت: خفه شو...

فرزام با نهایت عصبانیت گفت: من؟ تو وقتی با من بودی... وقتی بهم نگاه میکردی... وقتی بهم اجازه میدادی بهت بگم که عاشقتم دوستت دارم... وقتی دستتو گرفتم... وقتی بوسیدمت... تمام این مدت داشتی به شوهرت خیانت میکردی...

بلوط چشمهایش پر از اشک شده بود.

فرزام هم به نفس نفس افتاده بود.

نفس عمیقی کشید و بعد از سکوت مدت داری گفت: نمیدونم پیش خودت چی فکر کردی... اما واقعا دلم برای شوهرت میسوزه...

در اتومبیل را باز کرد و بلوط گفت: فرزام...

فرزام به سمتش چرخید وبا لحنی کاملا خشک گفت: فرمنش... فقط فرمنش... ساعت اهدایی ۴ ساله ی بلوط را روی داشتبورد انداخت وگفت: اینم پیش خودت باشه...

سرش را پایین انداخت و با مکث گفت: امیدوارم هیچ وقت شوهرت نفهمه که تو چقدر در حقش بی وجدانی کردی... واقعا امیدوارم نفهمه که تو چقدر خردش کردی... نفس عمیقی کشید وافزود: خیانت فقط هم بستر شدن نیست... تو روی یکی دیگه خندیدن هم خیانت حساب میشه... نگاه کردنم خیانت حساب میشه... بلوط نذار شوهرت بفهمه... داغون میشه... خداحافظ خانم وارسته....

در اتومبیل را بست و به سمت خیابان حرکت کرد.

یک دربستی گرفت و از بلوط دور شد.

بلوط با چشمانی خیس سرش را روی فرمان گذاشته بود و فکر میکرد ونداد .... در حقش بد کرده بود!

ونداد در حالی که پایش را روی پای دیگرش انداخت و فنجان قهوه اش را به لبهایش نزدیک کرد و درحالی که به ارسلان نگاه میکرد که در حال تمیز کردن پیشخوان بود رو به کوروش گفت: خوب این مّمسائل چه ربطی به من داره؟

کوروش نفس عمیقی کشید و در حالی که به ارسلان چپ چپ نگاه میکرد گفت: من دوست داشتم با شما در وقت نهار صحبت کنم... نه فقط صرف یک قهوه... صحبت هامون کوتاه میشه...

ونداد فنجانش را روی میز گذاشت و دست به سینه نشست وگفت: فکر نکنم هیچ وّوقت فرصتشو پیدا کنم...

ارسلان دستش را زیر چانه گذاشته بود... مستقیم به انها نگاه میکرد. مکان قرار را ونداد مشخص کرده بود.

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: به هر حال خیلی برای من جالبه شما سّ سّ سه چهار ماهه زندگی همسر منو زیر نظر دارید؟ شّشّ شّ شغل شما رو تحت تاثیر قرار نداده؟

کوروش پوزخندی زد وگفت: از برکات لطف همسرتون من بیکار شدم... هفت ماهی هست...

و درحینی که سیگاری روشن کرد و به ونداد تعارف کرد و ونداد این تعارف را نپذیرفت گفت: شما هم اگه جای من بودید ... یه دختر بایه حماقت زندگی و کار و اینده اتون و ازتون میگرفت چیکار میکردید؟

ونداد لبخندی زد وگفت: اصولا یه حماقت هیچ وقت اینقدر بّ بّ بزرگ نیست که همه چیز و زیر و رو کنه... شاید خودتون پتانسیلشو داشتید...

ونیش خندی زد وکوروش نفس عمیقی کشید وگفت: به هر حال همسر شما قبل از ازدواجش....

ونداد میان کلامش پرید و تند گفت: مسائل گذشته ی خانم من به خودش ربط داره ...

کوروش فاتحانه لبخندی زد و گفت: به مسائل بعد از ازدواجش چی؟ اونا هم ربطی به شما نداره؟

ونداد با ریز بینی به او خیره شده بود.

کوروش با لحنی که بوی حرص میداد ارنجش را روی میز گرد شیشه ای دودی گذاشت و گفت: بلوط زندگی منو نابود کرد... شغلمو ازم گرفت... عشقمو ازم گرفت... زندگی شاهانه ای که میتونستم داشته باشمم ازم گرفت...

ونداد: پس هدفتون انتقامه...

کوروش: انتقام؟ نه به این شدت... بلوط خودش راه و برای ادم سهل میکنه...

ونداد: جدی؟

کوروش از کیف چرم قهوه ای اش پاکتی را بیرون اورد و عکس هایی را روی میز گذاشت وگفت: شاید براتون جالب باشه که بدونید همسرتون خیلی راحت با افراد قرار میذاره و ازشون هدیه میگیره... این عکسها مربوط به پنج مهر هستند... ساعت یک ظهر...

ونداد بدون اینکه به عکس هایی که روی میز بود نگاه کند گفت: جالبه برای من .... شما چه ادم بیکاری هستید؟ لبخندی زد وتند و بدون قطع کلمه گفت: همسر منو که سال تا سال از خونه بیرون نمیره رو تعقیب میکنید؟

کوروش با حرص گفت: من فقط میخوام شما رو از گمراهی در بیارم...

ونداد به عکس ها نگاه میکرد.

بلوط رو به روی پسری چشم ابرو مشکی نشسته بود ویک جعبه ی کادو روبه رویش بود.

عکس بعدی یک گوی در دست بلوط بود ... این گوی روی میز کنسول اینه ی اتاق بلوط قرار داشت.

ونداد نفس عمیقی کشید و درحالی که زانویش را مدام تکان میداد لبخندی زد وگفت: خوب که چی؟

کوروش یک عکس دیگر را مثل برگ برنده جلوی ونداد گذاشت و در حالی که به چهر ی ملتهب او نگاه میکرد گفت: حتی بوسیدن یک مرد غریبه هم براتون عادیه؟

ونداد جوابی نداد. تیره ی کمرش خیس عرق بود. این امکان نداشت. این پسر را میشناخت... همین لحظاتی قبل او را در اتومبیل بلوط دیده بود...

شاید اگر هزار بار دیگر او را میدید چهره اش یادش نمی ماند اما حالا کاملا صورتش را به یاد داشت...

کوروش نفس عمیقی کشید وگفت: میتونید از سرایدارتون هم بپرسید که روز ... همین اقا یک ساعت در منزلتون بوده...

ونداد: اینا همش دروغه...

کوروش لبخند پیروزمندانه ای زد وگفت: بهتر از سرایدارتون هم بپرسید... به هر حال وظیفه ام بود که شما رو در جریان بذارم... دیگه بقیه اش با خودتونه... به همسرتون بگید: یک یک مساوی... اگه باز هم پاشو تو کفش من کنه مطمئنن اتو های بیشتری رو ازش رو میکنم.... بازی کردن با یک مرد عاقبت خوشی نداره...

ونداد با حرص گفت: اصلا خودتون رو یک مّ مّ مرد تلقی نکنید اقا ... چون به هیچ وجه شعور مردانه ندارید ... زّ زّ ندگی و مسائل خصوصّ صّی دیگران اصلا به شما ربطی نداره... امیدوارم سایه اتون دیگه روی ززّ ندگی ما نباشه...

کوروش لبخندی زد و از جا برخاست و گفت: البته اگه این زندگی ادامه داشته باشه....

ونداد با حرص گفت: اصلا خودتون رو یک مّ مّ مرد تلقی نکنید اقا ... چون به هیچ وجه شعور مردانه ندارید ... زّ زّ ندگی و مسائل خصوصّ صّی دیگران اصلا به شما ربطی نداره... امیدوارم سایه اتون دیگه روی ززّ ندگی ما نباشه...

کوروش لبخندی زد و از جا برخاست و گفت: البته اگه این زندگی ادامه داشته باشه.... **روز خوشی گفت و خواست از کافه خارج شود که ونداد گفت: من به همسرم بیشتر از چشمام اعتماد دارم... اگه همسر من بگه شبه بی حرف و منت قبول میکنم... روز خوش!**

کوروش دندان قروچه ای کرد و گفت: به بلوط بگید لیاقت این زندگی و نداره... خداحافظ. از کافه خارج شد.

ارسلان فورا خودش را به میز رساند وگفت: ونداد ؟

ونداد نفس عمیقی کشید و در حالی که شقیقه هایش را میفشرد... گفت: حرف نزن...

ارسلان با حرص گفت: تو واقعا حرفها و چرندیاتشو باور کردی؟

ونداد نگاهش به عکسی بود که بلوط یک مرد غریبه را بوسیده بود.

از التهاب درونی نفس نفس میزد.

ارسلان مسیر نگاهش را تعقیب کرد و عکس را برداشت وگفت: اینا حتما فتوشاپن ونداد...

ونداد لبهایش را گزید... حتا دیدن ان عکس را از طرف صمیمی ترین دوستش را نمیتوانست بپذیرد.

ارسلان باز گفت: این ادما خونه خراب کنن... می فهمی؟

ونداد : چی بهش میرسید؟ از گفتن این حّ حّ حّ حرفها چی بهش میرسید؟ پول... باج؟

ارسلان مات گفت: یه بار همین جا بهت گفتم باید به زنت اعتماد داشته باشی همین الانم خودت این حرف و واضح به کوروش گفتی ... فیلمت بود یا از ته دلت؟... باید به زندگی گذشته اش کاری نداشته باشی...

ونداد تقریبا داد زد: این مال بعد ازدواجمونه...

ارسلان کلافه گفت: کدوم ازدواج؟ ازدواجی که فقط اسماتون تو شناسنامه ی هم بود؟ ازدواجی که اون هیچ میلی ورغبتی نداشت؟ ونداد تو رو خدا یه ذره اروم باش... درست فکر کن... من مطمئنم اون احمق فقط برای اینکه بلوط و جلوی تو خراب کنه این کارا و کرده... اینا همشون دروغه... واقعی نیست...

ونداد نفس عمیقی کشید. در باورش نمی گنجید... اگر بلوط مدت ها از او بیزار بود حق نداشت خودش را به کس دیگری بسپارد... نفسش سنگین شده بود.

احساس خفگی داشت. این منصفانه نبود.

ارسلان خواست حرفی بزند که ونداد ان عکس بوسه را برداشت و بی خداحافظی از کافه خارج شد.

ارسلان با کسلی سرش را روی میز گذاشت. یک روز هم اب خوش از گلوی هیچ کدامشان پایین نمیرفت. لعنت به هر ادم کینه ای!

ونداد دستهایش را در جیبش فرو کرده بود و راه می رفت.

بی هیچ هدفی.... به مسیر مستقیمی نگاه میکرد ... به نقطه ی نامشخصی نگاه میکرد . سعی داشت اتفاقات را حلاجی کند. اتفاقات ... از ابتدا. ... ازدواجی ناخواسته... عشقی ناخواسته. ... دوست داشتنی که خودش نمیخواست اما چنان او را در خود غرق کرد که نفهمیداز کی و کجا شروع شد...

به ذهنش فشار می اورد تا ببیند چه چیزی او را در این ورطه انداخته بود.

او به بلوط اعتماد داشت ... از چشمهایش بیشتر به بلوط اعتماد داشت... همه ی این ها دروغ بود...

واضح بود که دروغ است... بلوط او صاف و صادق بود. هرچه قدر لجباز و یکدنده بو دخیانت نمیکرد... نفس عمیقی کشید ... هوا الوده بود. عصر سردی بود. افتاب بی جانی سایه ی ادم ها را روی سنگفرش کنده کاری شده ی خیابان ایجاد میکرد.

موهایش را کشید.

چه قضاوتی بود... این چه امتحانی بود... بگذرد؟ نگذرد؟ بلوط دوستش داشت... نداشت... پشیمان بود ... نبود... هنوزبا او قرار میگذاشت؟امروز در اتومبیل... نفس عمیقی کشید.

باید با کسی حرف میزد.... باید داد میزد... فریاد میزد... دوست داشت به جان چیزی بیفتد و تا حد مرگ خودش را خالی کند...

بلوطش دوستش داشت؟ نداشت؟ بازگشت چون داشت... اما ... به مرد دیگری اجازه داده بود تا... سهمش از این زندگی غیر مشترک این خیانت نبود...

سهمش از بلوطش تماشای یک عکس نبود...

سهمش این همه شک و تردید نبود... بلوط روی چشمش بود حق نداشت او را از چشمش بیندازد... حق نداشت... انها تا به امروز هیچ رابطه ی خوبی با هم نداشتند... پس بلوط حق داشت به مرد دیگری تکیه کند...

وقتی او تکیه گاه خوبی نبود... وقتی او لایق نبود.... پس بلوطش حق داشت.

وقتی او لایق دوست داشته شدن نبود... بلوط حق داشت... حق داشت... حتی اگر در عین بی صداقتی بود ... حتی اگر عملش در عین بی انصافی و ناعادلانه بود... حتی حتی حتی...

با دیدن اتلیه ی عکاسی بی اراده قدم هایش به همان سو کج شد.

کارش ده دقیقه هم نشد... مرد جوان با نیش خند گفت: این فوتو نیست... ما یه عمره تو این کاریم نفهمیم خیلی داغونیم داداش!

ونداد دوست داشت سر مرد را به طاق بکوبد... فوتو شاپ بود. اصلا او چه میدانست... مهم این بود که ونداد بلوطش را در عین ناباوری باور داشت.

با دیدن مجتمع اهی کشید و وارد ساختمان شد.

ساعت هفت عصر بود. همان ساعتی که همیشه ازدانشگاه به خانه می امد... بلوط حتما منتظرش بود.... شاید زنگ میزد و بلوط تند در را باز میکرد و استقبالش می امد و غر میزد: دیر امدی... شاید کیف و کتش را میگرفت و... شاید شام خوشمزه ای چیده بود و میز شام اماده بود... شاید خانه گرم و روشن بود.... شاید بلوط اراسته منتظرش بود ... شاید و هزاران شاید دیگر...

شاید جلوی تلویزیون با هم سریال مورد علاقه ی بلوط را تماشا میکردند و در حین گوش دادن به تیتراژ پایانی صحنه هایش را تفسیر میکردند وحق را به یکی ا ز زوجین می دادند...

شاید بلوط با لحن شیرینی در حالی که چشمهای ابی اش را به او خیره میکرد از اتفاقات دانشگاه حرف میزد و او فقط در ان دریا غرق میشد و بلوط غر میزد که به پر حرفی هایش گوش نمیکند.... و او سعی میکرد با کلمات محبت امیز این اتفاق شوم را جبران کند.

شاید از سرحواس پرتی چای پر رنگ میشد اما بلوط غر میزد که حاضر نیست تعویضش کند و ونداد بلند میشد و به همراه دو قاچ لیمو ترش باز میگشت.

شاید باران میگرفت و قدم زدن زیر باران را با کسی که دوستش داشت برای اولین بار تجربه میکرد... و از خیس شدن نگران نمیشد... شاید شب در اغوش هم برای هم سهمی داشتند و بدهی هایشان را جبران میکردند... شاید انقدر زندگی لذت بخش میشد که دیگر اجازه ی هیچ فکر تلخی به ان راه نمیداد... شاید بلوط از او میخواست یک نوای عاشقانه بنوازد... شاید... و هزار شاید دیگر که نوید ارامش را میداد...

در گردبادی از شک غوطه ور بود... و حق را به بلوطش میداد چرا که او تکیه گاه خوبی نبود...!

سرایدار حواس پرت بود... اما تایید کرد... وارد اسانسور شد دگمه ی پارکینگ را زد.

اتومبیل سفیدشان کثیف بود... با دست لرزای کاپوت را لمس کرد... هنوز داغ بود... شاید نهایتا یک ساعت بود که پارک شده بود.

دوباره سوار اسانسور شد. به چهره ی غمباد گرفته اش لبخندی اضافه کرد ... چشمهایش سرخ بودند.

بدون استفاده از کلید زنگ زد.

بلوط تند در را باز کرد.

با ان تاپ صورتی و دامن صورتی چرک که تا بالای زانویش بود وپاپوش های پلنگ صورتی اش سلام کش داری گفت چرا دیر امدی را به زبان نیاورد اما ... کت و کیفش را گرفت... در حالی که خودش را لوس میکرد از شامی که نیم سوخته بود حرف میزد .... ماکارانی سوخته که نمیتوانست خوشمزه باشد!

ونداد در سکوت به خانه ی روشن نگاه میکرد...گرم نبود.... شاید بلوط شوفاژ ها را خاموش کرده بود ... دیشب فقط غر میزد خانه گرم است. هیچ کدام از این شایدها را نمیتوانست بخواهد وقتی فکر میکرد یک مرد غریبه پا در خانه شان گذاشته است و... یک عکس در اتومبیل وبوسه ی بلوط.... این ها را نمیخواست.

ونداد در سکوت به خانه ی روشن نگاه میکرد...گرم نبود.... شاید بلوط شوفاژ ها را خاموش کرده بود ... دیشب فقط غر میزد خانه گرم است. هیچ کدام از این شایدها را نمیتوانست بخواهد وقتی فکر میکرد یک مرد غریبه پا در خانه شان گذاشته است و... یک عکس در اتومبیل وبوسه ی بلوط.... این ها را نمیخواست.

بلوط لبخندی زد وگفت: اومدم ماکارانی درست کنم خراب کردم ناجور...

ونداد: ساعت چند اومدی خونه؟

بلوط مکثی کرد... تا ساعت شش و خرده ای داشت در خیابان ویلان وسیلان اشک میریخت... در صورتی که کلاسش ساعت سه تمام میشد و او قاعدتا چهار خانه بود...

لبخندی زد وگفت: مثل همیشه...

ونداد لبهایش را گزید وگفت: یعنی چهار ونیم؟

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: اره دیگه.... مثل همیشه...

چقدر راحت دروغ میگفت.... داغی کاپوت ماشین را هنوز انگشتانش از یاد نبرده بود.

با خستگی روی مبل نشست.. چرا نمیگفت... چرا توضیح نمیداد.... چرا به زبان نمی اورد... چرا خودش اعتراف نمیکرد.

عصبانی بود... هنوز ان التهاب درونی را داشت.

یک ماکارانی سوخته مرهم نبود.... خانه ی روشن و اراستگی همسرش مرهم نبود... زخم خورده تر از انی شده بود که با این رخداد ذهنیتش مثل قبل صاف باشد.

عکس ها فوتوشاپ نبودند... موهایش را کشید.

چشمهایش سیاهی میرفت . سرش داغ کرده بود... با چند عطسه ی پی در پی سرش را به سمت اپن چرخاند. بلوط در اشپزخانه بود. فس فسی کرد و یک عطسه ی دیگر...

شوفاژ هال خاموش بود.

ان را روشن کرد... بلوط با غرگفت: روشن نکن گرمه ....

ونداد با حرص گفت: سّ سّ سرما میخوری....

بلوط خواست باز حرفی بزند که عطسه امانش نداد و ونداد به سمت اتاقش رفت ... سرش از درد هجوم وقایع تلخ در حال انفجار بود.

الان حال و روز خوشی نداشت که بخواهد بلوط را بازخواست کند... اگر گفتنی بود بلوط میگفت ...

وسط اتاق نشست... سرش را روی زانو هایش گذاشته بود ...

کاش خودش میگفت... از اعتراف گرفتن بیزار بود ... اهی کشید سعی کرد فکر نکند که خیانت همسرش چقدر برایش گران تمام میشود...

فصل نهم :

با احساس خستگی که در صورتش به وضوح چشم میخورد و اشکار بود روی کاناپه لم داده بود .

بلوط فقط دور خودش می چرخید. ساعت پنج عصر بود و دعوت سودی به خاطر کلاس ونداد از نهار به شام تبدیل شده بود.

بلوط در حالی که یک لحظه مبل را گرفت و پیشانی اش را مالید رو به ونداد گفت: اماده ای؟

ونداد خیلی وقت بود که منتظرش بود.

با لحنی بی تفاوت گفت: حالت خوب نیست؟

بلوط : نه... فقط یه کم سرم گیج میره...

نهار حاضری خورده بودند و حالا دل پیچه و تهوع داشت. اصلا این حال را دوست نداشت... ان هم درست شبی که میخواست پذیرای عشقش باشد...

عشق بد اخلاقش در ان کت شلوار نوک مدادی و پیراهن طوسی خواستنی شده بود.دو روزی میشد که مدام در خودش بود... شاید به این ربطش میداد که خواسته ی غریزه اش را بلوط عقب می انداخت... اما دلیل نمیشد که تا این حد در خود فرو رفته باشد... لبخندی زد و باخودش فکر کرد امشب جبران مافات میکند.

حلقه اش را دستش کرد وگفت: خوب من حاضرم...

این بار بطور بارزی جلوی ونداد ایستاده بود و منتظر اظهار نظر تحسین برانگیز همسرش بود اما ونداد لبخند محوی زد و گفت: بریم؟

خودش را بار اخر در اینه نگاه کرد در ان پیراهن کوتاه بادمجانی با ساق مشکی که تا وسط ساق پایش می امد و بازوهای لاغرش و گردنبند مهره سیاه خوب بود.پس چرا هیچ چیز نگفت؟

بلوط لب برچید... از اینکه پیراهنی را که ونداد خریده بود را پوشیده بود ذوق و شوق اظهار نظر داشت...

شانه ای بالا انداخت و از خانه خارج شد.

سرش سنگین بود.

کمی هم حالت تهوع داشت...

عطر ونداد را به مشام می کشید و فکر میکرد ان زندگی رویایی اش با این چیزی که الان صاحبش بود یک دنیا فاصله داشت اما باز هم نمیتوانست منکر رضایتش شود.

نیم رخ ونداد مهربان بود... صبوربود... رفتار اقا منشانه داشت... مهربان بود... او را در حد پرستیدن دوست داشت.... دیگر مگر از این زندگی چه میخواست؟

بر بلندی قله ی رویاهای همه ی دختران ایستاده بود و هنوز کمی ته دلش رنگ نارضایتی داشت اما انقدر کمرنگ بود که به زبان نیاورد... یا وانمود کند که اصلا وجود ندارد.

تکان های ماشین حالش را بدتر کرده بود.

بدنش کوفته بود و سرما سرما میشد.

با دیدن خانه باغی که شاید دو سه بار بیشتر قدم به انجا نگذاشته بود نفس عمیقی کشید واز اتومبیل پیاده شد. ونداد کنارش ارام راه می امد .باز فصل پاییز، بودنش را زیادی فریاد میزد. درختان لخت بودند. اما فضا ان بیجانی قبل را که در ذهنش به یادگار مانده بود نداشت.

مسیر طویل طی شد تا به یک ساختمان دو طبقه ی قدیمی کلنگی رسیدند ... جلوی در سودی به استقبالشان ایستاده بود.

ویدا هم کنارمادرش بود.

بلوط را بوسید...

ونداد اخم کرده بود. در جواب سلامش تنها سری تکان داد و بلوط نگاهی میان ویدا و ونداد رد و بدل کرد و بی اهمیت به انها وارد خانه شد.

بهادر خان با اغوش باز او را محکم به خود فشرد و سرش را بوسید... ونداد هم تنها با پدرش دست داد. در بدو ورود فقط سودی را در اغوش کشیده بود.

ویدا حرفی نمیزد ... جمع ساکت بود.

بلوط منتظر راهنمایی سودی بود که صدای لرزان کسی را که به نام خطابش میکرد شنید.

با دیدن چهره ی ریحان خشکش زد... انها قرار نبود انجا باشند؟ انها مگر شیراز نبودند؟

کمی بعد پشت سرش صورت متاثر پدرش را دید... و برنا که کنار وحید ایستاده بود.

بلوط ماتش برده بود. دهانش نیمه باز بود.

مادرش با رنگ چشمانی ابی تر از او ... بینی عقابی و موهای رنگ شده ی شوکلاتی... با بلوز مجلسی مشکی که دور یقه اش گل دوزی کرم وقهوه ای شده بود با دامن ۷۵ سانتی مشکی و صندل هایی که چند سال پیش به مناسبت تولدش خود بلوط برایش خریده بود جلویش ایستاده بود.

بلوط بغض کرده بود.

ریحان اشکارا اشک میریخت... بلوط نمی دانست چه کند... نفس عمیقی کشید ... کیفش را روی زمین انداخت و به سمت مادرش هجوم برد. خیلی طول نکشید که در اغوش ریحان فرو رفته بود... ریحان بلند بلند گریه میکرد. دلتنگی اش را با فشردن او سعی داشت جبران کند...

ریحان پیشانی دخترش را بوسید ... به اندازه ی یک دنیا برایش حرف داشت .

به اندازه ی یک دنیا برایش ارزو داشت ... نفس عمیقی کشید ... به چهره اش نگاه میکرد. زیر ان موهای مش کرده ... با پوست صاف و ابروهایی نازک قهوه ای روشن و چشم های ابی که زیر خط چشم غلیظی بیشتر خود نمایی میکردند تنها لبخند عمیق و تحسین برانگیزی به لب اورد.

اشکهایش را پاک کرد...

نوبت بهرام بود.

شاید اگر شرم دخترانه اش نبود به اغوش او هم میدوید و در بازوهای پهن پدرش فرو می رفت.

حیف که نه رویش را داشت ... نه هنوز فریاد های پدرش را که مبنی بر اجبار ازدواجش بود از یاد برده بود... نمیتوانست فراموش کند اما حالا دیگر دلیلی برای دلخوری نداشت... حالا کنارا مده بود... راضی راضی نبود اما دور از انصاف بود که بگوید ناراضی است...

بهرام خودش پیش قدم شد و پیشانی بلوط را بوسید...

نوبت ونداد شد تا با پدر زن و مادرزنش سلام احوالپرسی کند.

ریحان میخواست صورتش را ببوسد... ونداد تا کمر خم شد اما پیش دستی کرد و به پشت دست او بوسه ای زد.

بلوط با لبخند غرور امیزی نگاهش میکرد... این احترام ونداد را دوست داشت...

بعداز مراسم اشتی اولیه در حالی که از نظرش پنهان نماند که وحید ونداد حتی یک سلام علیک دوستانه هم با هم نداشتند...

الناز بلوط را همراهی میکرد و سودی و ریحان مشغول چیدن میز شام شدند.

کینه ای نبود اما از الناز خوشش نمی امد... ویدا را ترجیح میداد. هرچند در ان مهمانی ای قبلی وحید سخنرانی را به عهده داشت و ویدا هم کم و بیش کمکش میکرد اما ویدا را به الناز ترجیح میداد.

الناز حرفهایش سر وته نداشت... مدام از این شاخه به ان شاخه می پرید.... کمی تپل بود اما از او بلند تر بود... موهایش را چتری در صورتش ریخته بود و جین وتی شرت ساده ای پوشیده بود.

ارایش خاصی هم نداشت. در کل با نمک وساده بود. دو صفتی که واضح دنبال خودش یدک میکشید.

صدای تعارف های سودی می امد که میگفت برود تا در کنار بلوط بنشیند و از گفت گوی دخترش لذت ببرد اما ریحان نمی پذیرفت. در میان ان همه کار سودی را باید همراهی میکرد.

ارایش خاصی هم نداشت. در کل با نمک وساده بود. دو صفتی که واضح دنبال خودش یدک میکشید.

صدای تعارف های سودی می امد که میگفت برود تا در کنار بلوط بنشیند و از گفت گوی دخترش لذت ببرد اما ریحان نمی پذیرفت. در میان ان همه کار سودی را باید همراهی میکرد.

نمیتوانست عمو و زن عمویش گله و شکایت داشته باشد .... نمیتوانست از حرفهای ناگفته اش و دلتنگی ها و تنهایی هایش حالا یک سرگشاده و یک گزارش کامل به مادرش بدهد... نمیتوانست دلخوری هایش را کتمان کند و به پدرش نگوید که روزها سعی کرد تا از او متنفر شود اما نشد... روزها در وجودش فریاد میزد بدبختی اش .. ناکامی اش همه و همه به خاطر اجبار پدرش بود .. چون او اختیار دارش بود اما هیچ کدام را دیگر حساب نمیکرد ... ذهنش دیگر انقدر پر بود از ونداد که این فکرها دیگر در حال خاک خوردن بودند.

پدر ومادرش هم مانند مهمان رفتار میکردند... به طور خاصی بحثی در رابطه با انها پیش نمی امد.

انقدر ها هم که فکر میکرد خانه ی مادر شوهر مهیج نبود...

واقعا حس میکرد سرماخورده است. ونداد راست میگفت نباید شوفاژ ها را خاموش میکرد.

در حالی که درجواب تعارف سودی حرفی جور میکرد ونداد گفت: دلمه بادمجون دوست نداره...

سودی لبخندی زد وگفت: چه خوب سلیقه ی هم دستتون اومده....

ونداد کمی اب نوشید وگفت: مجبور شدیم ...

این حرف به مزاق بلوط خوش نیامد... شاید اگرخودش میگفت اوضاع فرق میکرد اما الان از زبان او...

نمیدانست از چه چیزی دلخور است...

نفس عمیقی کشید. اشتهایش کور شده بود. چرا این حرف را زد؟اگر دیروز ان همه التماس هایش برایش مهم نبود اما الان این بی تفاوتی های کوچکش مهم بود.

از اشتها افتاده بود...

بحث خاصی میان جمع صورت نمیگرفت. انگار به هیچ اشتراکی برای شروع بحث نمیرسیدند.

دوست داشت زودتر به خانه برود و بداند این همه بد قلقی از کجا منشا می گیرد...

دوست داشت فضای تاریک باغ را ببیند... شست و شوی ظروف را سودی به عهده گرفته بود وریحان والناز وویدا هم کمک میکردند.

در میان گپ وگفتشان شنید که هاتف از ساره خواستگاری کرده است... و ساره هم مخالفتی نداشت. یک تبریک به ساره بدهکار بود.

از جا بلند شد. با ان لباسش روی ایوان ایستاد...

نمیدانست چرا درست در تیر راس ونداد ایستاده بود ... دوست داشت بیاید و غر بزند که سرد است بیا داخل...

به باغ تاریک نگاه میکرد.

روزاول حس خاصی نداشت ... اما امروز باتجربه ی یک دنیا حس انجا ایستاده بود و سرما را مزه مزه میکرد.

روی شانه هایش کتی قرار گرفت.

با دیدن پدرش ذوقش کور شد.

اما کت عطر ونداد را می داد.

کت ونداد بود.

بهرام لبخندی نثار دخترش کرد وگفت: خواست خودش بیاره ازش گرفتم تا خودم باهات چند کلمه ای حرف بزنم....

بلوط نفس عمیقی کشید ... رضایت در رگهایش جریان داشت.پس حواسش بود... لبخند نصفه نیمه ای زد و بهرام بی مقدمه گفت: راضی هستی؟

انقدر یکباره بود که بلوط بپرسد: از چی؟

بهرام ابروهایش را بالا داد وگفت: از زندگیت؟

بلوط نفس عمیقی کشید... به بخار دهانش خیره شد وگفت: اره ...

بهرام: از من دلخوری؟

بلوط : نباشم؟

بهرام: مجبور شدم...

بلوط: مجبور شدی که منو که تنها دخترت بودم مجبور کنی؟ اره؟

بهرام اهی کشید وگفت: میدونم اشتباه کردم... اما خوشحالم که کنار اومدی...

بلوط: میدونی به چه قیمتی کوتاه اومدم؟

بهرام نفس عمیقی کشید و گفت: بلوط ... تو دوستش نداری؟

داشت ... دوستش داشت... اما به قیمت عادتی که دیگر نمیتوانست و نمیخواست ترک کند دوستش داشت! به قیمت روزهایی که مجبور بود او را تحمل کند و تحمل نکردنش درد بود... به قیمت حرفها و صبوری هایش تحمل کرده بود واگر یک روز ناصبور میشد می شکست... به قیمت تمام مهربانی هایش که بی جواب مانده بود و هنوز بی منت مهربان بود تحمل میکرد ومیساخت و میساخت اما سوختنی درکار نبود... اما نفس عمل پدرش ... این درکش سخت بود... شاید اگر هزار بار بدون اجبار با او هم خانه میشد این روزش نبود... چه بسا اگر اجباری در کار نبود الان کت او با عطرش روی شانه هایش نبود و گرمای تنش ، تنش را گرم نمیکرد.

بهرام دستش را دور کمر دخترش حلقه کرد وگفت: اگه به برادرم و پسرش و پدرم مدیون نبودم زندگیتو تباه نمیکردم...

خواست بگوید تباه نشده است اما کلمه ی مدیون بیشتر قلقلکش داد تا بپرسد: چه دینی؟

بهرام به سمت دخترش چرخید...

نفس عمیقی کشید وگفت: به لحنش عادت کردی نه؟

بلوط: اره .... برام عادی شده...

بهرام: اذیتت که نمیکنه؟ هان؟ حرفی؟ طعنه ای؟ منت چیزی و که سرت نمیذاره؟ میذاره؟

بلوط فکر کرد خودش منت نگذارد ان بدبخت سر از پا تکان نمیدهد...

بهرام افزود: به تو پ وتشرایی که به من میزنه چی؟

بلوط ماتش برد؟ کی چنین اتفاقی افتاده بود؟

بهرام لبخندی زد وگفت: نفرینمم میکنه؟

بلوط با تعجب گفت: کی؟ ونداد؟

بهرام نفس عمیقی کشید وگفت: ارزو به دل موندم یه بار دیگه عمو صدام کنه.... اما میدونم روزی هزار بار با خودش میگه من تباهش کردم... زندگیشو تباه کردم...

زندگی ونداد تباه شده بود؟ یک استاد شیمی... با درجه ی عالی تحصیلات... با ان همه هنر و استعداد موسیقی... مدال افتخار امیز... این منش متواضع وصبور و مهربان... تباه شده فرض میشد؟

بهرام اهی کشید وگفت: تو هم منو ببخش... زندگی جفتتون بخاطر یه لحظه نابود کردم...

بلوط با تعجب گفت: بابا من اصلا متوجه منظورت نمیشم؟

بهرام ابروهایش را بالا داد وگفت: مگه ونداد بهت نگفته؟

بلوط: چیو باید بهم میگفته؟

بهرام حیرت زده گفت: یعنی نمیدونی؟

بلوط با کنجکاوی گفت: چیو؟ چرا واضح نمیگین منظورتون چیه؟

بهرام نفس عمیقی کشید... گفتن این خاطرات تلخ بود... چرا ونداد نگفته بود؟ یعنی بلوط اصلا کنجکاوی نکرده بود؟ یعنی نمیخواست بداند؟ ...

سکوتی نسبتا طولانی میانشان برقرار شد...

بهرام دست دخترش را گرفت و به سمت استخر برد... استخر تاریک و خالی ...

با اشاره به مکان از خاطره ی دور و واضحی گفت ... شاید در حد پنج جمله ... شاید هم کمتر... زوایایش را نگفت... نوع ایستادن راهم نگفت... علت را گفت ومعلول... خصلت مردانه ی پدرش کم حرف زدن بود مثل ونداد ...

نفسش در سینه حبس شده بود.

این یکی امکان نداشت... این منصفانه نبود... به هیچ وجه... در عین ناباوری و ناعادلانه بودن... مثل یک شوخی احمقانه.... شوخی شوخی جدی شد.... انقدر جدی که اول یک زندگی را تحت شعاع قرار داد و بعد زندگی خودش....

مثل پازل... چیدمان یک ساختمان... انگار باید این اتفاق می افتاد تا حالا در این تاریکی مقابل پدرش بایستد وفکر کند که ونداد هیچ وقت انتقام نگرفت... طعنه نزد... کینه نداشت... احترام گذاشت... صبوری کرد... اصلا به رویش نیاورد که بخواهد حتی سر ناخنی منت بگذارد... مات با چشمانی خیس و گلوی پر بغض فکر میکرد در حق یک بچه این نهایت بی رحمی بود... عادتی که تا ابد برایش بماند بی رحمی بود... چرا تا به حال نگفته بودند... چرا تا به حال نمی دانست.... چرا کسی به او نگفت که فروخته میشود به کسی که حق داشت بخرد؟ چرا کسی به او نگفت ... نفسش را سنگین بیرون فرستاد...

بهرام نفس عمیقی کشید وگفت: وقتی بهادر بهم گفت چک وپاره کرده گفتم باز این پسر کاری کرد که تجربه ی پنجاه ساله ی منم در قبالش کم اورد... امشب هم که تو... اقایی کرده که تا الان به روت نیاورده...

بلوط اشکهایش را پاک کرد وگفت: پس بخاطر همین اینقدر راحت منو بهش دادی؟ خواستی تاوان اشتباهتو من بدم؟ منو بهش فروختی که تاوان اشتباه بیست ساله اتو بدم؟

بهرام نفس عمیقی کشید... مردها نه بغض میکنند نه گریه ...! این رسمی بود که در هر صورت باید به جامی اورد. در تمام تلاشش برای حفظ بغضش در نهایت بلوط فهمید کمی پلکهایش نم دار است....

سرش را پایین انداخت وگفت: تو رو ارزون نفروختم...

بلوط نفس عمیقی کشید... دلش ماتم گرفته بود... داشت سوگواری لحظاتی را میکرد که در ندانستن دست و پا میزد و او را به تمسخر گرفته است... تحقیر کرده است و او دم نزد که پدر خودت باعث وبانی اش بود... حتی یک کلمه ... تاوان اشتباه دیگران را او داد.

بهرام نفس عمیقی برای رهایی از بغضش کشید وگفت: نخواستم تاوان اشتباهمو تو بدی دخترم....

بلوط : ولی دادم.... منم تاوان دادم... قشنگ ترین تاوان زندگیمو ... و این بار بی خجالت در اغوش پدرش فرو رفت. شاید یک لحظه از تاثر و شرایط موجود حق را به او داد... بیست سال دوری از خانواده... اجبار زندگی با یک پسر خود ساخته که حالا در عرشه ی دلش سکان دار بود... مگر دیگر میتوانست ان لکه ی کمرنگ نارضایتی را ببیند؟

پدرش... خودش... ونداد... لعنتی چقدر خوب بود... درست مثل بوی عطرش!

پدرش... خودش... ونداد... لعنتی چقدر خوب بود... مثل بوی عطرش!

بهرام نفس عمیقی کشید وگفت: قدر همو بدونید...

بلوط حرفی نزد. هنوز در شوک بود.

شوک حرفهایی که از خاطرات بود و حقیقت داشت.

بهرام تنهایش گذاشت... در ان هنگام شب واقعا به این تنهایی هم نیاز داشت....

کت وندا د را کاملا پوشید... چهار تا مثل خودش ان داخل جا میشدند... بازوهایش را هم در استین هایش فرو کرد ... دستهایش هم کشیده بود.

همان کتی بود که چند وقت پوشیده بود.... نمیدانست ست کت وشلوار است ... این ر ا تک با یک شلوار دیگر ست کرده بود.

نفس عمیقی کشید ...

انگشتانش را در جیب کتش گذاشت... با حس لمس مقوایی ان را بیرون اورد.

در تاریکی شب متوجه نشد ان چیست... بنظرش سطح لیزش شبیه کاغذ گلاسه بود.

به سمت چراغی رفت که گوشه ای از حیاط تعبیه شده بود.

ان را زیر نور چراغ گرفت. با دیدن چهره ی خودش و فرزام در حالت بوسه ... زانوهایش سست شدند... نفسش به شماره افتاده بود... در ان سرما وسوز هوا خیس عرق شده بود...

این دست ونداد چه میکرد...

با صدای الناز که به داخل خانه فرخوانده میشد ... سعی کرد از دو شوک همزمان بیرون بیاید... صورتش داغ بود.. عرق سردی تمام تنش را پوشانده بود.

فکر میکرد چه کسی زهرش را ریخت... از فرزام بعید بود.... گزینه ی دوم کوروش بود.

لعنت به او که زندگی اش را به بازی گرفته بود... هنوز حرفهای پدرش مثل پتک برسرش فرود می امد... حتی رفتار این چند وقته ی ونداد...

چطور نیامد تاعکس را در صورتش پرت کند وبپرسد: این غریبه کیست که تو را بوسیده...

خود خوری میکرد وفکر میکرد رفتار های ونداد را حالا درک میکرد. یعنی برایش مهم نبود که بپرسد؟ پس چرا دم از صداقت واعتماد میزد؟

چرا داد نزد که این کیست که تورا راحت می بوسد ... بی غیرت بود یا سر قولش؟

کاش عکاس عکس واکنشش را میگرفت... کاش شاهدی داشت که فریاد بزند حقیقت در همین لحظه نبود ... !

با صدای دوباره الناز اشکهایش را پاک کرد و عکس را به جیب ونداد برگرداند و وارد سالن شد.

****

****

با خستگی روی مبل نشست.

بلوط به اشپزخانه رفت....

ونداد گفت: چیکار میکنی؟

بلوط :چایی نمیخوری؟

ونداد از جا بلند شد وگفت: نه میرم بخوابم... شب بخیر...

عزیزمش را نگفت و حق میداد که نگوید... حق میداد که همان شب به خیر هم نگوید.

بلوط فوری گفت: میخوام باهات حرف بزنم...

ونداد: ای وّ وّ وقت شب؟

بلوط: اره ... اشکالی داره؟

ونداد سری تکان داد و رفت تا لباس هایش را عوض کند.

بلوط فرز چای را عوض کرد... همان پیراهن را پوشیده بود. به خودش عطر زد وساقش را دراورد ... دوست داشت اولین شبشان اراسته باشد.

لیموها را داخل نعلبکی گذاشت و سینی چای را روی عسلی قرار داد.

ونداد با ان تی شرت سفید و شلوار راحتی نخودی هنوز خواستنی بود.

بلوط کنارش نشست وگفت: من باید راجع به یه چیزایی باهات حرف بزنم...

ونداد : چی؟

بلوط: وقتی من و تو شروع کردیم... هیچی بینمون نبود... جز یه سند که ما رو به هم وصل میکرد ... هیچ حسی من بهت نداشتم.... اینا رو میدونی نه؟

ونداد: اره....

بلوط نفس عمیقی کشید وگفت: چهار سال پیش... دانشگاه که قبول شدم... همون روز اول... با یه پسری به اسم فرزام اشنا شدم... تمام ترم اول فکر میکردم شوهرم همونه... همگرو ه بودیم.... بی مناسبت برای هم کادو میخریدیم ... هیچ وقت بیرون از محیط دانشگاه بیرون نرفتیم ... اما من فکرمیکردم ازش خوشم میاد... ترم بعد انتقالی گرفت و رفت... گوشی منم یه مدت بعد دزدیدن ازم... تمام روزهایی که دانشگاه میرفتم بیخیال پسر و وابستگی هاش شدم....

اما بعد از کارشناسی از یکی خوشم اومد که باز فکر کردم عاشقشم... مدام اصرا ر میکردم که باهاش ازدواج کنم... خوش تیپ بود... حتی قیافه اش از تو هم سرتر بود... اما سواد درست و حسابی نداشت...مغازه دار بود... یه دوست سمج هم به اسم کوروش داشت .. همون که چند وقت پیش پیغام گذاشته بود...

من با کوروشم ارتباط داشتم... ولی اون موقع فقط فکر و ذکرم پیش شروین بود... یه کاری کردم کوروش بخاطر کارای مزخرفش یه جوری بیفته که نتونه حالا حالا ها بلند بشه.... بعدش هم که یه ازدواج اجباری ناخواسته... تهران قبول شدنم... و دوباره دیدن فرزامی که فراموشش کرده بودم ...

به فنجان ها نگاه کرد .... نفس عمیقی کشید وگفت: سرد شد میرم عوضش کنم...

خواست بلند شود که ونداد دستش را گرفت وگفت: بقیه اش؟

بلوط سرش را پایین انداخت و با صدای مرتعشی گفت: ازت متنفر بودم... هیچی ازت نمیدونستم اما میدونستم که ازت متنفرم... نمیدونم چی شد... ولی فرزام و به زندگی ای که فکر میکردم فقط مال خودمه راه دادم... حس میکردم با اون میتونم فکر کنم که خوشبختم... میتونم

فکر کنم که اجباری زندگی نمیکنم.... اما نشد.... نتونستم... حالا هم دارم در نهایت صداقت اعتراف میکنم.... چون خودت گفتی باید بهم اعتماد کنیم... من اعتمادتو نشکستم... اما ...

گریه اش گرفته بود. نمیخواست به شوهرش بگوید یک مرد غریبه را بوسیده است....

ونداد دستش را زیر چانه اش برد و صورتش را بالا اورد.چشمهای دریایی اش خیس اشک بود.

ونداد فقط نگاهش میکرد.

بلوط با گریه گفت: نمیخواستم بهت خیانت کنم.... ونداد باور کن نمیخواستم... من من... من دستشو میگرفتم... درحالی که دست تو رو پس میزدم... میذاشتم بهم نگاه کنه ولی از تو رو میگرفتم... گذاشتم... گذاشتم...

دیگر نمیتوانست ادامه دهد.

ونداد نفس عمیقی کشید.

هق هق بلوط بلند شده بود. ونداد هم کاری به ارام کردنش نداشت. شاید نیاز داشت خودش را ارام کند.

شاید ده دقیقه ای طول کشید.

ونداد از جا بلند شد .... سینی چای را برداشت و یک دور دیگر پرشان کرد. بخار داغ چای بلند بود.

بلوط نفسی کشید وگفت: همش همین بود....

ونداد فکر کرد همه اش؟ چیز کمی بود؟

ونداد دست به سینه نشسته بود ... صورت در هم رفته اش دست کمی از بلوط نداشت.

با لحنی که خستگی از ان می بارید گفت: اخرین بار کّ کّ کی دیدیش؟

بلوط : دو روز پیش.. همه چیز وبهش گفتم...

چقدر با صداقت...!

ونداد پوزخندی زد... کم کم به نیشخند و یک لبخند عمیق و یک قهقهه ی عصبی تبدیل شد.

از جایش بلند شد و رو به او ایستاد وگفت: حالا بهم میگی؟

بلوط سرش را پایین انداخت.

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: اگه اون عکس و تّ تّ تو جیب کتم نمیدیدی الانم نمیگفتی.... و چه تلخ بود لبخند لاینفک صورتش!

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: اگه اون عکس و تّ تّ تو جیب کتم نمیدیدی الانم نمیگفتی.... و چه تلخ بود لبخند لاینفک صورتش!

بلوط هق هقش را به زور خفه کرد... ونداد هنوز رو به رویش بود... انقدر مغموم و سرخورده به نظر می رسید که دیگر خودش هم یارای حرف زدن نداشت.

وندادنفس عمیقی کشید وگفت: چّ چّ چّ چطور تونستی؟

بلوط شقیقه هایش را محکم می فشرد ... در همان حال گفت: ونداد من ... من ... من نمیخواستم ... اون عکس لعنتی ادامه ام داشت... من غافلگیر شده بودم... من ... من اصلا ...

ونداد با کلافگی گفت: عکس ادامه داشت؟ اومدنش بّ بّ به اینجا هم ادامه داشت؟ اره؟هدیه ی تّ تّ تّ تولد گرفتن ادامه داشت؟

بلوط مات گفت: تو منو تعقیب میکنی؟ زیر نظر داری؟ اره؟

ونداد : نه... من مثل چشمام .... نه بیشتر... من بهت اعتماد داشتم... ولی الان ...

بلوط: الان نداری؟ نه؟

ونداد نفس عمیقی کشید. به سقف خیره بود... بغض کرده بود... له شده بود... خرد و خمیر ضربه فنی شده بود وفکر میکرد همسرش را دوست داشت ...

و حالا دوست داشتنش چرا این جواب سهمگین را در پی داشت.

نفس عمیقی کشید... داشت خفه میشد....

نمی خواست داد بزند... عصبانی باشد و همه چیزهای بی جان را بشکند... خودش شکسته بود... خم شده بود ... به اندازه ی کافی شکسته شده بود...

نفسش را فوت کرد.

بلوط رو به رویش ایستاده بود.

پر از استیصال...

ونداد موهایش را کنار زد ... سکوت بدی بود... انقدر بد بود که هیچ یک جرات شکستن را نداشتن...

باز گلی به شجاعت بلوط که پرسید: حالا من باید چیکار کنم؟

در اعتمادش یک شکست بزرگ خورده بود... انقدرکه هزار تکه شده بود ... انقدر که ... نفسش را سنگین بیرون داد وگفت: هیچی...

بلوط با بهت گفت: هیچی؟

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: نمیخوام تّ تّ تّ تا اخر عمرم بهت شّ شّ شک داشته باشم...

بلوط یک لحظه قلبش نزد... نفسش در سینه حبس شد...

تمام تلاشش برای حفظ تسلطش بی نتیجه بود.... بغضش بدتر شکست ... اشکهایش بی مهابا روی صورتش سر میخوردند.

ونداد سرش را پایین انداخته بود ...

باید توضیح میداد...

به ان جمله اش افزود: از اولشم نّ نّ نباید با هم ادامه میدادیم... نباید مجبورت میکردم که ادامه بدی... حق با تو بود... من وتو بدرد هم نمیخوریم...

انقدر این جملات را راحت به زبان اورد که بلوط فکر میکرد چرا مقطع نگفت.... از راحتی زیاد چرا هیچ کدام را مقطع نگفت... این نگا ه کهربایی سرد را نمیخواست... این صورت بی حالت و بدون لبخند محو را نمیخواست... گوشش دنبال نجوای مقطع تشدید دار بود...

این همه بی رحمی را نمیخواست...

بلوط اشکهایش را پاک کرد وگفت: این حرف اخرته؟

ونداد سرش را به علامت مثبت تکان داد.

بلوط ایستاده بود ....

ونداد موهایش را کشید وگفت: نمیخوام تا اخر عمر به کسی که دوّ دوّ دوستش دارم شک داشته باشم... چرا با مّ مّ من این کارو کردی؟ چّ چّ چرا با جفتمون اینکارو کردی؟

بلوط اشکهایش را باز پاک کرد... هرچند باز نا فرمانی میکردند و از چشمش فرود می امدند اما از جلوی ونداد رد شد وگفت: من من... من نخواستم به من بی اعتماد بشی... درچشمهای یخ زده وسرخش خیره شد وگفت: هرگز اینو نمیخواستم ...

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: برو بلوط...

با مکث گفت: من وتو نمیتونیم ادامه بدیم...

بلوط انگار توقع این را داشت ...چه راحت دوجانبه حرف میزد. ازدواج اجباری جدایی اجباری ... شاید یک لحظه از ذهنش گذشت باید بگوید ببخشید ... باید بگوید خواهش میکنم ببخش و اجازه بده با هم ادامه بدیم... اما نگفت... نتوانست بگوید ، که اگر میگفت بلوط نبود...!

به سمت اتاقش چرخید وگفت: باشه هرچی تو بگی... خوشبخت باشی...

به سمت تلفن رفت.

ونداد خودش را به دیواری رساند و به ان تکیه داد.

صدای بلوط را می شنید که طلب یک ماشین را میکرد.

ادرس هم منزل دختر خاله ی مادرش بود که در تهران ساکن بود و میدانست که ریحان امشب را انجا میگذراند.

چمدانش را برداشت و تمام لباس هایش را که خیلی هم نبودند داخلش ریخت... وسایل میز اینه را هم داخل یک ساک ریخت و مانتو وشلوارش را پوشید...

کمی کرم زد... چشمهایش را ارایش کرد... رژ لبش هم پاک شده بود ان را هم تجدید کرد...

نفس عمیقی کشید. عطر زد.

یک روسری ساتن سورمه ای که با مانتوی ابی نفتی اش هم خوانی داشت و شلوار لی یخی پوشید.

کتانی های سفیدش را هم که تا به حال پا نزده بود را هم روی فرش خانه به پا کرد.

چیز زیادی نداشت... این خانه شاید اسما به نام او بود اما رسما ... دیگر جایی در ان نداشت.

همه چیز را برداشت... تابلوی ونداد را هم که دیروز برده بود قابش کرده بود ... یک قاب البالویی سوخته ...

از اتاق بیرون امد.

ونداد روی زمین نشسته بود.

با دیدنش حتی تکان هم نخورد.

بلوط در کمال ارامشی که کمتر در خود سراغ داشت... با لحنی خالی از هر بغض و لرزشی گفت: این یادگاری من به توه... امیدوارم ارزش اینکه روی دیوار باشه رو... مکثی کرد وحلقه اش را دراورد ...

ونداد بلند نشد که بگیرد.... در ناباوری فقط نگاهش میکرد.

بلوط حلقه ی ظریف وسفیدش را روی شیشه ی قاب گذاشت و هر دو را جلوی زانوی ونداد گذاشت.

به سمت پیانو چرخید و قورباغه ی نارنجی را برداشت وگفت: اینم من از طرف تو یادگاری با خودم می برم باشه؟

ونداد چیزی نگفت.

با صدای زنگ بلوط لبخندی زد وگفت: خوب...

سر سری نگاهی به اطراف انداخت. خانه اش... خانه شان.... پذیرایی مستطیل شکل تلویزیون ال ای دی و سینمای خانگی اش....

مبل های راحتی ال مانندی که پارچه اش ترکیبی از سیاه وزرشکی وصورتی چرک بود جلوی تلویزیون بود و ست مبل رسمی تر در انتهای هال به صورت گرد چیده شده بود.

میز نهار خوری دوازده نفره به رنگ همان ست رسمی هم درست زیر اپن قرار داشتند.

یک مزرعه ی افتاب گردان که نصفه نصفه در چهار تصویر وقاب نقش بسته بود به صورت نا مرتب پایین و بالا به دیوار بالای تلویزیون اویخته شده بود.

دو تابلو فرش هم با فاصله در قسمتی که انگار برای پذیرایی مهمان در نظر گرفته شده بود و شکیل تر به نظر میرسید به دیوار نصب شده بود.

اه عمیقی کشید ... خانه شان را دوست داشت... با صدای خشکی گفت: تاریخ و وقت دادگاه ومشخص کن... خداحافظ...

از کنارش رد شد... بوی عطر خنک وسرد و ملیحش به مشام ونداد رسید.

در بسته شد..... دو قطره اشک از چشمهایش پایین امد روی قاب چکید... رفت ... به همین راحتی... بی انصاف چقدر راحت رفت ... ! توضیح داد ... او نبخشید و رفت ... رفت که ...

چشمهایش را بسته بود... تمام خاطراتش مثل برق وباد ازجلوی چشمش عبور میکرد ... خاطراتی که با بلوط داشت.. لحظاتی که با هم گذرانده بودند....

چند بار سرش را از پشت به دیوار کوبید...

به تصویر خودش نگاه کرد... کار یک روز دو روز و یک ساعت و دوساعت نبود... با این همه ظریف کاری شاید زمان زیادی برده بود...

بلوط چقدر پشت صندلی می نشست تا تصویر او را بکشد... چقدر برایش زمان گذاشته بود .... چقدر...

نفسش بالا نمی امد... این وقت شب ... نباید اجازه میداد همسرش برود... ازخانه خارج شد.... اسانسور بالا نیامد... راه پله را پیش گرفت.

دران ساعت شب اصلا مهم نبود که بخاطر سرعتش کسی بیدار میشود....

سرایدار خواب بود.

نفس نفس میزد ... به کوچه دوید... ماتش برد... بلوط نبود... چقدر دیر فکر کرد که باید دنبالش بیاید....

تا سر کوچه ی تنگ وتاریک دوید.... ورزشکار بود اما نفس کم اورده بود. کو چه خالی بود. چراغ ها خاموش بودند.... بلوط رفته بود... ! چرا گذاشت برود...

سردرگم و حیران راه میرفت وفکر میکرد چطور اجازه داد بلوطش برود؟ او که همه چیز را توضیح داد... چرا نپذیرفت... چراقبول نکرد... چرا نفهمید...

هوا ابری و دل گرفته بود... مثل تمام وجودش ساعت هفت صبح بود... مثل دیوانه ها بلند بلند با خودش حرف میزد. این هم برای بار دوم ... دیگر مگر روی این را داشت که بگوید ببخش وباز گرد؟ یک سوی ذهنش نهیب میزد دیگر وقتی اعتمادی نیست چه عشقی... دلش

میگفت دیگر همه چیز را ازدست دادی... زندگی سراسر خوشبختی را که میتوانستی با کسی که دوستش داشته باشی... می بخشید مگر چه چیزی از او کم میشد؟ مگر به بلوطش حق نمیداد ؟

با نهایت خودخواهی گفت برو.... با نهایت خودخواهی بگوید باز گرد.... دیگر مگر میتوانست چنین خواسته ی معجزه وارانه ای از بلوط داشته باشد؟

زمان مثل برق وباد می گذشت.... از دو صبح تا الان بیدار بود و راه می رفت. با تی شرت خانه و دم پایی ابری ...! کسی عمرا فکر میکرد او یک استاد دانشگاه است ... از سرما می لرزید وفکر میکرد این چند ماه با بلوط بودن انقدر خاطرات شیرین وتلخ به جا گذاشته بود که تا ابد نمیتوانست فراموش کند...

عکسی را که دست بلوط دید .... برایش توضیح داد... چرا قبول نکرد که ان روزها از او متنفر بود.... چرا قبول نکرد ان روزها بهم قول داده بودند کاری بهم نداشته باشند.... ان روزها بلوطش نمیخواست با او باشد... پس حق داشت ... نداشت نمیدانست.

اما این را می دانست که مثل شکست خورده ها در ساعت هفت صبح جمعه با لباس راحتی می لرزید ومیدانست که زندگی اش به ته خط رسیده است... وهیچ راه برگشتی برایش نیست...

بلوطش او را بخشید وقتی فهمید که برای ازدواج اجباری یک چک سفید پذیرفته است... بلوطش او را بخشید وقتی نمیتوانست حرف دلش را بدون مکث بیان کند..... بلوطش او را بخشید وقتی صداها را از یک سو میشنید ... بلوطش صداقتش را وقتی ثابت کرد که دلایل محکمه پسند ش را شنید وفریاد زد دروغ است... بلوطش اعتماد داشت که بهنوش هم به خانه می امد و.... بلوطش... همیشه بزرگ بو د و میبخشید اما او...!

در را با کلید باز کرد.

سرایدار با دیدنش متعجب پرسید: طوری شده؟

جوابش را نداد.

سوار اسانسور شد.

روی تماشا کردن به اینه را نداشت.

ساعت هفت وسی دقیقه بود.

در را با کلید باز کرد.

خانه روشن بود... تلویزیون نرمش صبح گاهی نشان میداد و اهنگ هیجان انگیزی پخش میکرد.

ونداد سرش را خم کرد با دیدن بلوط که در اشپزخانه بود ... ماتش برد. این رویا بود یا خواب؟

بلوط با دیدنش با مکث گفت: سلام...

ونداد جوابش را نداد.

بلوط : چای دو دقیقه دیگه حاضر میشه .... زیرشو خاموش کن...

از جلویش رد میشد که ونداد دستش را گرفت و محکم درا غوشش گرفت. انقدر به خودش فشارش میداد که بلوط حس کرد تک تک استخوان هایش ترق ترق صدا می داد.

اما مهم نبود... با اینکه بوی عطرش را حس نمیکرد .... با اینکه ژولیده و خسته وخراب بود اما درا غوشش فرو رفته بود و مهم نبود که استخوان هایش درد میگرید!

ونداد به صورتش نگاه کرد وگفت: کّ کّ کی برگشتی؟

بلوط: مگه رفته بودم؟

ونداد چیزی نگفت.

بلوط با اخم ظریفی چینی به بینی اش انداخت و گفت:من کی به حرفت گوش دادم که این بار دومم باشه؟

غیر از این نبود که اگر بود این بلوط بلوط نبود!

ونداد لبخندی زد و بلوط گفت: ناراحتی؟

ونداد نفس عمیقی کشید وگفت: هیچ وقت به اندازه ی امروز خّ خّ خوشحال نبّ بّ بودم....

بلوط یک تای ابرویش را بالا برد وگفت: ده تومن از جیبت برداشتم.... کنسلی اژانس... برو خدا روشکر کن اومدی دنبالم ... وگرنه سر وتهت میکردم...

ونداد بلند خندید وبلوط گفت: واسه خاطر بدهیم اینجام.... خیلی خوشحال نشو...

لبخند رو لب ونداد ماسید... با حس هراسی بارز گفت: چی؟

بلوط : یه فرصت بهم بدهکاری... من بهت فرصت دادم... حالا نوبت توه...

ونداد نفس راحتی کشید و بلوط گفت: دوست دارم یه زندگی خوب و اروم داشته باشم ... دوست دارم همه حسرتشو بخورن... دوست دارم همه بگن شوهرش ازش سر تره... دوست دارم خوشبخت بشم... به سمت گوش چپش روی نوک پنجه رفت و اهسته گفت: با تو میخوام خوشبخت بشم...

ونداد با اخم گفت: خوبه میدونی... چی گفتی؟

بلوط خنده ای کرد وگفت: مزه اش به همینه .... گونه اش را بوسید وگفت: بریم صبحونه؟

ونداد با غر گفت: چی گفتی...

بلوط: فکر کن گفتم خیلی دوست دارم....

ونداد نیشش باز شد وگفت: مرسی برگشتی...

دوباره سفت در اغوشش گرفت ... بلوط ارام گفت: منو می بخشی؟

ونداد بو کشید وگفت: مگه چّ چّ چیکار کردی؟

بلوط خودش را به او فشرد وگفت: هیچی...

ونداد لبخندی زد وگفت: نمیخوام دیگه به قبلش فکر کنم.... باشه؟

بلوط: باشه ... قول بده که دیگه به قبلش فکر نمیکنی ... باشه؟

ونداد: بّ بّ باشه...

ونداد سرش را روی موهای نرم او گذاشت و بلوط گفت: منو امروز می بری...

ونداد تند میان کلامش امد وگفت: شهربازی؟

بلوط خندید وگفت: نه.... دوست دارم به یکی سر بزنم.... به یکی که مسبب همه ی این چیزا بود...

ونداد: کی؟

بلوط: بریم سرخاک...

ونداد: خاک کی؟

بلوط به رنگ کهربایی چشمهای پر از محبت و مهربانی وصبورش خیره شد قبل از اینکه لبهایش را با بوسه ای عاشقانه اتش بزند ، گفت:

همون کسی که مجبورمون کرد یه زندگی مشترک داشته باشیم ...!

زندگـی یک آرزوی دور نیست

زندگـی یک جست و جوی کور نیست

زیستن در پیله ی پروانه نیست

... زندگی کن زندگی افسانه نیست

زندگی غیر مشترک

خورشید .ر

پایان

۲۰ بهمن.۳۲:۲۰\پنج شنبه

تاریخ انتشار: دی ماه ۹۲